

زن پهلوان

ماکسین هانگ کینگستون
ترجمه پرویندخت بیگلری



زن پهلوان

مکسین هانگ کینگستون

پرویندخت بیگری

انتشارات اسپرک





زن پهلوان

نوشته مکسین هانگ کینگستون

ترجمه پرویندخت بیگلری

طرح روی جلد: مرتضی ممیز

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۰

تیراژ: ۲۰۰۰

حروفچین: فخری جباری بهنام و هاشم اکبری

چاپ و صحافی: پارس - زرین کار

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

انتشارات اسپرک - تهران - صندوق پستی ۹۸۵ - ۱۳۱۴۵
تلفن: ۸۹۶۱۰۲ - ۸۹۸۳۸۵ - تلفن پخش چشمه ۶۶۲۲۱۰

مکسین هانگ^۱ در سال ۱۹۴۰ در ستاکتون^۲ کالیفرنیا بدنیا
آمد و اکنون با شوهرش ارل کینگستون^۳ و پسرش جوزف در
هونولولو زندگی می‌کند. این کتاب *The Woman Warrior*
اولین بار در سال ۱۹۷۶ منتشر شد و به دریافت جایزه ملی منقدین
کتاب در آمریکا نایل گردید.
کتاب دوم او مردهای چینی است.

-
1. Maxine Hong
 2. Stokton
 3. Earll Kingston

مقدمه مترجم

مهاجرت دسته جمعی چینی ها به کالیفرنیا از سال ۱۸۵۲ یعنی چهار سال پس از کشف طلا در کوههای کالیفرنیا شروع شد. با این که چینی های مهاجر از این کشف جدید بهره چندانی نبردند هر سال سیل مهاجرین بسوی کالیفرنیا که کوه طلا نامیده می شد، سرازیر می گشت. مهاجرین جدید ناچار به کارهایی از قبیل ریل گذاری و لباسشویی مشغول می شدند.

پدر مکسین ظاهراً حدود سال ۱۹۳۰ در جستجوی ثروت به کالیفرنیا آمده و مادرش پس از ده سال انتظار به او پیوسته و نه ماه بعد از آن مکسین به دنیا آمده است. پس از کمونیست شدن چین خانواده مکسین از مراجعت به چین که قبل از آن در نظر داشتند منصرف می شوند. مکسین هانگ کینگستون نویسنده چیره دستی است و اکنون به عنوان استاد ادبیات انگلیسی در دانشگاه تدریس می کند. زمانی که این کتاب را

نوشته به چین نرفته بوده و آنچه می‌داند از پدر و مادر، به خصوص مادر، و اقوام و همشهریه‌های آنها شنیده است و پیداست که در آغاز کاملاً در تسلط زندگی چینی خانواده‌اش بوده و اجازه نمی‌داده که دنیای متفاوت بچه‌های آمریکایی را همی برویش باز کند. در کودکی در کوهستان روزه می‌شود و بهره‌هوشی او را صفر تشخیص می‌دهند. در دبستان ناچار است همزمان در این دو دنیای متفاوت خانه و مدرسه زندگی کند و رنج و دردی که از این تضاد می‌برد انگیزه نوشتن این کتاب است.

فهرست

- زن بی نشان ۱
- ببرهای سفید ۲۵
- شمن ۸۰
- درکاخ غربی ۱۶۵
- نوای نی ۲۴۱

زن بی نشان

مادرم گفت: «می‌خواهم یک چیزی بهت بگویم که نباید به کسی بگی. در چین پدرت یک خواهر داشت که خودکشی کرد. خودش انداخت تو چاه مزرعه. ما همیشه می‌گیم پدرت فقط برادر داشت. چون مثل اینه که اون خواهر هرگز به دنیا نیومده باشه.»

«در سال ۱۹۲۴ چند روز بعد از این که دهکده ما برای هفده نفر جوان به سرعت جشن عروسی گرفت - تا مطمئن بشیم که جونهایی که راهی سفر می‌شن حتماً بر می‌گردن، پدرت، برادرهاش و پدر بزرگت و شوهر تازه عمهات روانه آمریکا شدن - کوه طلا. سفر آخر پدر بزرگت بود. اونهایی که شانس داشتن و قراردادی گیرشون اومده بود از عرشه کشتی خداحافظی کردن. اینها به مسافره‌های قاچاقی غذا رسوندن، مواظبشون بودن و در کوبا، نیویورک، بالی و هاوایی بدون اینکه کسی بفهمه پیاده‌اشون کردن. می‌گفتن سال دیگه در کالیفرنیا همدیگه رو

می بینیم. همه اشون برای خونواده هاشون پول می فرستادن.»

یادم میاد یک روز به عمه ات نگاه می کردم - وقتی دوتائی داشتیم لباس می پوشیدیم - پیش از اون فکر نکرده بودم که چه شکم بر آمده ای داره. ولی فکر نکردم «لابد حامله است» تا اینکه شبیه بقیه زنهای حامله شد. پیرهنش کشیده شده بود و لبه سفید کمر شلوارش معلوم بود. آخه نمی تونست حامله باشد چون چندین سال بود که شوهرش رفته بود مسافرت. هیچکس چیزی نگفت. حرفش رو هم نمی زدیم.

اوایل تابستون پا به ماه بود. خیلی بعد از این که امکان حامله شدنش باشه. اهالی دهکده هم حسابشو داشتن. شبی که قرار بود بچه به دنیا بیاد اهل ده به خونه ما هجوم آوردن. بعضی هاشون جیغ می زدن. مثل یک اراه بزرگ صف آدم بود که روی زمین ما حرکت می کرد. دندونهاشون برق می زد.

برنج هارو می کندن. عکس فانوسهاشون توی آب سیاه افتاده بود. چون سدهارو شکسته بودن آب راه افتاده بود. همینطور که اهل ده جلو می آمدن می دیدیم که بعضی هاشون، که شاید هم مرد و زنهایی بودن که می شناختیم ماسک سفید روی صورتهاشون کشیده بودن. اونهایی که موی بلند داشتن صورتهاشونو با موپوشونده بودن. زنهایی که موهاشون کوتاه بود کاری کرده بودن که موهاشون سیخ و سر بالا بایسته. بعضی ها نوار سفید روی پیشونی و بازوها و ساق پاشون بسته بودن. اول شروع کردن به گل و کلوخ پرت کردن به پنجره. بعد تخم مرغ پرت کردن و شروع کردن به کشتن دامها و مرغهامون. صدای فریاد مرگ حیوونها رو می شنیدیم - خروسها، خوکها و بعد هم صدای گاوِ نر. کله های آشنای حیونها به پنجره های شبنمون می خورد. اهل ده دور خونه مون می چرخیدن. بعضی از صورتها توقف می کردن و به ما خیره می شدن. چشمهاشون مثل

نورافکن نفوذ می‌کرد. جای دستهای خونیشون که دور سرشون می‌گرفتن و به شیشه‌ها می‌چسبوندن روی شیشه‌ها باقی می‌موند.

در آن واحد در جلو و در عقب رو شکوندن و ریختن توی خونه، با اینکه ما درها رو قفل نکرده بودیم. چاقوهاشون بخون حیوونهای ما آغشته بود. به در و دیوار خون می‌مالیدن. یکی از زنها مرغی رو که گلوشو بریده بود تو هوا می‌چرخوند و کمون‌های قرمز رنگ دور خودش رسم می‌کرد. ما دسته جمعی وسط خونه - توی تالار با میزها و عکس‌های اجدادی - ایستاده بودیم و صاف جلورو نگاه می‌کردیم. اونموقع خونه فقط دو شاخه داشت. قرار بود وقتی مردها برگشتن دو شاخه دیگه بسازیم که دور حیاط رو ببندیم. از هر دو شاخه ساختمان داشتن هجوم می‌آوردن. حتی از اطاقهای پدربزرگ و مادر بزرگت که اطاق عمهات که تا برگشتن مردها اطاق منهم بود پیدا کنن، قرار بود از این اطاق یک شاخه ساخته بشه برای یکی از خونواده‌های جوونتر. اومدند لباسها و کفشهای عمهات رو پاره کردن، شونه هاشو شکستن و زیر پا خورد کردند. کار دستیشو از روی کارگاه کشیدن پائین. آتش اجاقو پخش کردن، کاردستیشو انداختن روش. از توی آشپزخونه صدای شکستن کاسه‌ها و کوبیدن دیگ و کماج دونها رو می‌شنیدیم. کوه‌های سفالی بزرگ رو که قدشون تا کمر بود چپه می‌کردن، تخم اردک، ترشی میوه و سبزیجات همه می‌ریختن بیرون و رو زمین همه چی مخلوط می‌شد. پیرزن مزرعه پهلویی ما یک جارو تو هوا می‌کشید و اجنه جارورو روی سر ما ول می‌کرد. «خوک»، «شبح»، «خوک». داد می‌زدن، سرزنش می‌کردن و خونه‌امون رو ویران می‌کردن.

موقع رفتن با خودشون شکر و پرتغال بردن که خودشون رو تبرک کنن. از حیوونهای مرده تکه‌های کوچک بریدن و برداشتن. بعضی

هاشون هرچی کاسه سالم و لباس پاره نشده دیدن با خودشون بردن. بعد از اینکه رفتن، برنج هارو جارو کردیم و تو کیسه ریختیم و سرهاشو دوختیم ولی بوی ترشی ها که رو زمین ریخته بود باقی موند. اون شب عمهات تو طویله خوکهها زائید.

صبح روز بعد وقتی رفتم آب بیارم دیدم خودش و بچه اش جلوی آب رو گرفته ان.

نذار پدرت بفهمه که بتو گفتم. او همه رو منکر می شه. حالا که تو عادت ماهانهات شروع شده بلائی که سراون اومد می تونه سر تو هم بیاد، بهت گفتم که باعث سرافکنندگی ما نشی، مگه اینکه بخواهی چنان فراموش بشی که انگار هرگز به دنیا نیومدی. هم ولایتی ها همه رو می پان. هر موقع که مادرم می خواست هشدار می دربارۀ زندگی بما بدهد داستانهای از این قبیل تعریف می کرد. داستانهای که می خواست همیشه مدنظرمان باشد. انگار می خواست ببیند تا چه حد قادر به تشخیص واقعیات هستیم. از اولاد مهاجرین آنها که نتوانستند راز واقعی بقا را درک کنند در جوانی و دور از وطن مردند. ما که نسل اول آمریکا بودیم می بایست دنیای نامرئی را که خانواده های مهاجرین به دوران کودکی ما متصل کرده بودند با دنیای قابل لمس آمریکا وفق بدهیم.

پدر و مادرهای مهاجر خداها را با اسم و آدرس های ساختگی گمراه می کردند که نفرینشان به آنها نرسد.

پس می بایست بچه هایشان را هم که لابد به گونه های مشابهی تهدیدشان می کردند گمراه کنند.

بچه هایی که دائم می خواستند همه چیز صریحاً توضیح داده شود. می خواستند کلمات ناگفتنی را به زبان بیاورند. چینی هایی که من می شناسم اسامی خودشان را مخفی نگه می دارند.

مسافرین موقت نام‌های جدید اختیار می‌کنند و از نام واقعیشان با سکوت محافظت می‌کنند.

از شما آمریکائیهای چینی می‌پرسم وقتی سعی می‌کنید بفهمید که چه چیزهایی در شما چینی است چگونه تشخیص می‌دهید که چه چیزی مخصوص کودکی است یا زائیده فقر یا جنون و یا منحصر به یک خانواده یا مادری که مراحل رشد شمارا با داستانهای متناسب علامت‌گذاری کرده و چه چیز از خصوصیات نژادی شماست. سنت چینی کدام است و افسانه کدام. اگر من بخواهم بفهمم که عمه‌ام چه مدل لباسهایی می‌پوشیده، زرق و برق دار یا ساده باید از اینجا شروع کنم «اون خواهر پدر که تو چاه غرق شد یادته؟» که نمی‌توانم. چون مادرم تمام قسمتهای لازم آنرا گفته و کلمه‌ای به آن اضافه نخواهد کرد مگر اینکه «ضرورت» ایجاب کند. «ضرورت» رودخانه‌ای است که مسیر زندگی را تعیین می‌کند.

مادرم در باغچه سبزی می‌کارد، نه چمن. گوجه‌فرنگی‌هایی را که خوش ترکیب نبودند از مرزعه به خانه می‌آورد و از غذائی که برای خداها کنار گذاشته بود می‌خورد. اگر کار تفریحی و غیر لازم می‌کردیم انرژی تلف کرده بودیم. مثل این بود که در ارتفاع خیلی زیاد بادبادک هوا کنیم. ما بچه‌ها از دیدن بستنی‌های قیفی آب شده که پدر و مادرمان از سرکار می‌آوردند و دیدن فیلم آمریکائی «اوه عروسک زیبا» با شرکت بتی گریبل روز سال نوی چینی و «روبان‌زرد» با شرکت جان وین در سال بعد، آسمانها را سیر می‌کردیم. بعد از اینکه نفری یکبار در کارناوال سوار چرخ و فلک می‌شدیم و با احساس گناه جریمه می‌دادیم. پدر خسته‌مان در تاریکی راه برگشتن پول خوردهایش را می‌شمرد.

زنا اسراف است. آیا ملتی که خودشان مرغ‌نگه می‌دارند و جوجه

کشی می کنند و جنین و سرجوجه را بعنوان خوراکی لذیذ می خورند و پای آن را در سر که برای مهمانی نگاه می دارند، حتی جدار سنگدان را هم می خورند و بجز شن از هیچ چیز آن نمی گذرند، چنین آدمهائی می توانند عمه مسرفی بوجود بیاورند؟

آدم زن باشد، دختر دنیا بیاورد و آنهم در زمان قحطی. چه اتلافی! مسلماً عمه من زن عاشق پیشه‌ای نبوده که همه چیزش را فدای رابطه با مردی کرده باشد. زنان چینی آن زمان چنین اختیاری نداشتند. مردی باو دستور داده بوده که با او بخوابد و گناه پنهانی او باشد. خدا می داند شاید او هم جزو کسانی بوده که صورتش را پوشانیده و در هجوم به خانه ما شرکت کرده بود. شاید در مزرعه با عمه‌ام برخورد کرده بوده و یا سرکوه که عروسها چوب جمع می کردند. شاید هم اول او را در بازار دیده بوده، غریبه نبوده. چون در ده کسی غریبه نبود. حتماً رابطه‌ای غیر از رابطه جنسی با او داشته. شاید در مزرعه مجاور کار می کرده و یا عمه من پارچه لباسش را از او خریده بوده. حتماً خواسته او در وهله اول غیرمنتظره و تعجب آور و هولناک بوده ولی عمه‌ام اطاعت کرده چون همیشه اطاعت می کرده.

وقتی خانواده‌اش جوانی را از ده مجاور پیدا کردند که شوهر او باشد او بدون سؤال و جواب کنار بهترین خروسشان (به نمایندگی از طرف داماد) ایستاده بود و پیش از اینکه همدیگر را ببینند قول داده بود که تا ابد باو تعلق داشته باشد. شانس آورده بود که این جوان هم سن خود او بود و ضمناً آینده هرچه باشد او زن اولش خواهد بود. مزیتی که پس گرفتی نبود. شبی که برای اولین بار او را دید با هم خوابیدند و بعد راهی آمریکا شد. قیافه شوهرش را تقریباً فراموش کرده بود. وقتی می خواست مجسم کند فقط چهره سیاه و سفید عکسی بخاطرش می آمد

که مردهای ده پیش از مسافرتشان گرفته بودند. این مرد دوم انقدرها هم با شوهرش فرق نداشت. هر دو دستور داده بودند و او هم اطاعت کرده بود.

ضمناً گفته بود «اگر به خانواده‌ات حرفی بزنی کتک می‌خوری. خودم تو رو می‌کشم. هفته آینده دو باره بهمین جا بیا.»، کسی صحبت از روابط جنسی نمی‌کرد. اگر مجبور نبود از این مرد روغن بخرد یا در جنگلی که او می‌رفت هیزم جمع کند، شاید می‌توانست این تجاوز را از بقیه زندگیش جدا نگه دارد. کاش ترس و وحشت عمه‌ام فقط تا پایان این تجاوز ادامه می‌یافت و به تمام زندگیش پخش نمی‌شد. ولی زنها با خطر حامله شدن و نتیجتاً یک عمر نگرانی مواجه هستند. ترس او متوقف نشد بلکه بهمه جا رخنه کرد. به مرد متجاوز گفت «خیال می‌کنم حامله هستم.» و او ترتیب آن حمله ناگهانی را داد.

بعضی شبها که پدر و مادرم در باره زندگیشان در وطن صحبت می‌کردند گاهی حرف از همین «رانده شدگان» پیش می‌آمد که گویا هنوز با صدائی آهسته مشغول حل و فصل آن بودند.

در سنتی که هم سفره بودن ارج و منزلت مخصوصی دارد مسن ترهای قدرتمند خطا کارها را به سفره خود راه نمی‌دادند. بجای اینکه مثل ژاپونیه‌ها بگذارند خاطی زندگی جدیدی دور از خانواده شروع کند مثلاً «سامورای» یا «گیشا» بشود خانواده‌های چینی به این گناهکاران می‌چسبیدند ولی در برخورد با آنها رویشان را بر می‌گرداندند و بعد با چشمهای خشم آلود تعقیبشان می‌کردند و غذای پس مانده به آنها می‌داند. مسلماً عمه من با پدر و مادرم در یک خانه بوده و سر سفره «رانده شدگان» غذا می‌خورده. مادرم طوری از این حادثه حمله صحبت می‌کرد که گوئی خودش دیده بود درحالی که او و عمه‌ام که عروس

خانواده دیگری بوده نمی‌بایست در یک خانه باشند. عروسها در خانه پدر و مادر شوهرشان زندگی می‌کردند نه خانه پدر و مادر خودشان. کلمه ازدواج در زبان چینی با عروس گرفتن مترادف است. پدر و مادر شوهرش می‌توانستند او را بفروشند، گرو بگذارند، سنگسارش کنند ولی عمه مرا پیش پدر و مادر خودش فرستاده بودند. عمل اسرار آمیزی که حتماً حاکی از رسواییهایی است که بمن نگفته‌اند. شاید او را دور انداخته بوده‌اند که از شر انتقام جویان خلاص شوند.

او تنها دختر خانواده بود. چهار برادرش همراه پدر و شوهر و عموهایش به «سفر» رفته بودند و چند سالی مردان غربی شده بودند. وقتی دارائی خانواده تقسیم شد سه تا از برادرها زمین برداشتند و جوانترین آنها که پدر من بود خرج تحصیل. بعد از اینکه پدر بزرگ و مادر بزرگم دخترشان را به خانواده شوهرش دادند دیگر هیچ نوع مسئولیتی چه مالی و چه غیر مالی نداشتند. از او انتظار داشتند که به تنهایی رسوم و آداب و سنتی را حفظ کند. برادرهایش که حالا در میان قبایل اجنبی (وحشی) بودند اگر اشتباهی می‌کردند جلب نظر نمی‌کرد. زنهای به زمین بسته و ریشه دار می‌بایست گذشته را از سیل حوادث ایمن نگهدارند تا مردها برگردند.

ولی غرب چه اشتیاق عجیبی در خانواده من ایجاد کرده بود. ظاهراً عمه‌ام از حدودی که برایش ترسیم شده بود پا فراتر گذاشت.

لازمه نگهبانی این است که احساساتی که در درون انسان جست و خیز می‌کنند تبدیل به عمل نشوند. فقط باید پژمردن و محو شدن آنها را مثل شکوفه گیلاس نظارت کرد. شاید عمه‌ام، پیشرو من، که در مسیر یک زندگی کند گیر کرده بود گذاشت که خواسته‌ها و آرزوهایش در خفا رشد کنند و پژمرده بشوند ولی بعد از چند ماه یا چند سال به سمت

احساسی که مقاومت کرده بود کشیده شد. حتماً ترس از هیبت اعمال ممنوع خواسته های او را سبک و ساده نگه داشته بود. به مردی نگاه کرده بود برای اینکه از حالت موهایش که پشت گوشش زده بود، یا از بدنی که مثل علامت سؤال در قسمت شانه ها خمیده و بعد در پائین راست می شد خوشش آمده بود و به خاطر چشمهای گیرا یا صدای ملایم یا گامهای آهسته، همین - چند تارمو، یک انحنای، یک نگاه، آهنگ صدا، یک گام، خانواده اش را از دست داد. ما را فدای جذابیتی کرد که با خستگی بعد از کار محو می شد. موی بافته ای که با آرام شدن باد از حرکت می ایستاد.

یک نور مساعد می توانست همه جذابیت او را پاک کند. در عین حال امکان دارد که لذتی که عمه من از این دوستش می برده چندان ساده نبوده. بلکه زن بی بندوباری بوده و معاشرین خوشگذران داشته. ولی تصور اینکه در روابط جنسی آزاد بوده باشد درست در نمی آید. من تا به حال چنین زنی ندیده ام - یا چنین مردی.

فقط می توانم از خودم قضاوت کنم اطلاعی از اینکه او چگونه فکر می کرده ندارم. لابد برای اینکه دوست داشته باشد و دوستش بدارند اغلب جلوی آئینه می ایستاده، حدس می زده که چه رنگ و شکلی توجه طرف را جلب خواهد کرد. زود بزود عوض می کرده تا ترکیب صحیح را پیدا کند. می خواسته که برگردد و به او نگاه کند.

در مزارع نزدیک دریا اگر زنی به سر و وضع خودش می رسید غریب و غیرعادی قلمداد می شد. زن های شوهردار یا موهایشان را از بالای گوش صاف می بریدند، و یا همه موهایشان را می کشیدند و بالای سرشان گره می زدند و هیچ حرکت و نسیمی نمی توانست حلقه ای دلربا به وجود بیاورد. زنها در جشن عروسی شان موهای بلندشان را برای آخرین بار

نمایش می دادند. مادرم می گوید «تا پشت زانو هام می رسید. بافته بودم و با وجود این به پشت زانو هام می خورد.»

شاید عمه ام جلوی آینه با شانه به موهایش، به گره بالای سرش حالت می داد. شاید موهایش را طوری می بست که چند تار آویزان بشود و در جریان باد آزادانه حرکت کند و یا بی حرکت در دو طرف صورتش آویزان باشد. ولی در آلبوم عکسهای ما فقط زن های مسن تر از این گره ها دارند. عمه ام موهایش را از بالای پیشانی به عقب شانه می کوده و موهای کوتاه را پشت گوشش می زده؛ موهای ریز پیشانی را بند می انداخته و چشمهایش از درد آب می افتاده.

موهای نخ بنداندازی را پاک می کرد. و بعد خط پیشانی و دور ابروهایش را صاف می کرد. مادرم برای خودش و من و خواهرهایم این کار را می کرد. من فکر می کردم وقتی می گویند «از موهای کوتاهش گرفته اند.» منظورشان این است که شخص در نخ بنداندازی گرفتار شده. روی گیجگاه بخصوص دردناک است.

ولی مادرم می گفت ما شانس آوردیم که ناچار نبوده ایم در هفت سالگی پاهایمان را ببندیم. می گفت شبها وقتی مادر یا کنیزشان برای چند دقیقه نوارها را باز می کردند که خون به رگهایشان بریزد خود و خواهرش روی تخت هایشان می نشستند و با هم گریه می کردند.

خدا کند مردی که عمه ام دوستش داشت از پیشانی صاف او خوشش می آمده و فقط متوجه سینه و ران نبوده باشد. یک وقتی عمه ام خال کوچکی روی چانه اش پیدا کرده بود که طبق پیش بینی سالنمای نجومی نشانه بدبختی است. با سوزن داغ آن را در آورده بود و جایش را با آب اکسیژنه تمیز کرده بود. اگر از بند انداختن روی پیشانی و در آوردن جوش صورت فراتر می رفت اهل ده برایش حرف در می آوردند.

زن‌ها یک دست لباس کار داشتند و یکدست لباس مهمانی که در جشن شروع فصل می‌پوشیدند. چون زنی که موهایش را شانه بزند بدبختی و فلاکت به خانه می‌آورد عمه من کمتر فرصت می‌یافت که خودش را خوشگل کند. زن‌ها شبیه به حلزون‌های بزرگ دریائی بودند که هیزم‌های طناب پیچ شده و بچه و رخت چرک یا شسته که با خودشان حمل می‌کردند بمنزله حلقه‌های پشتشان بود. چینی‌ها پشت خمیده نمی‌پسندیدند. الهه‌ها و قهرمانها راست می‌ایستادند. با این حال حتماً مواقعی بوده که کارگری برای رفع خستگی بارش را به زمین می‌گذاشته و باخم و راست شدن زیبائیش را نمایان می‌ساخته. ولی این چنین زیبائی معمولی برای عمه من کافی نبود. او برای دو هفته اول سال نو در آرزوی معشوقی بوده. آن موقع سال که خانواده‌ها به دید و بازدید می‌روند و پول و خوراک به هم هدیه می‌کنند. شانه پنهانی‌اش را در آورده و سال جدید، خانواده، دهکده و خودش را دچار بدبختی کرده بود.

در همان حال که موهایش نظر معشوق آینده‌اش را جلب می‌کرد، مردهای دیگری هم بودند که اگر در فاصله سفرها به خانه می‌آمدند او را می‌دیدند - عموها، دائی‌ها، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها و برادرها. شاید این مردها از پیشترها کنجکاو شده بودند و می‌ترسیدند از اینکه نگاهشان مثل پرنده‌های کوچک در لانه گرفتار بشود. فقر دردناک بود ولی سفر رفتن آنها دلیل دیگری هم داشت. دلیل نهائی که هرگز به زبان نمی‌آمد.

شاید محبوبیت خاصی داشت و چون تنها دختر خانواده‌اش بود توجه و علاقه زیاد اطرافیانش او را از خودراضی و آینه به دست بار آورده بود. وقتی شوهرش راهی سفر شد خانواده‌اش از فرصت استفاده کردند و او را از فامیل شوهرش پس گرفتند که دوباره دختر کوچک خودشان باشد.

خانواده ما داستانهایی دارد حاکی از اینکه پدر بزرگ من با بقیه مردم فرق داشت.

«از وقتی که یارو ژاپونیه با سرنیزه تو سرش زده بود خل شده بود.»
 آلت تناسلی اش را روی میز غذا می گذاشت و می خندید و یک روز دختر بچه نوزادی به خانه آورد که توی پالتوی قهوه‌ای فرنگی اش پیچیده بود. یکی از پسرهایش را که احتمالاً کوچکترین بچه اش یعنی پدر من بود با این دختر نوزاد عوض کرده بود. مادر بزرگم وادارش کرد که معامله را فسخ کند. وقتی بالاخره خودش صاحب دختری شده فدائی او بود. ضمناً همه خانواده عاشق این دختر بودند به غیر از پدر من، تنها برادری که هرگز به چین برنگشت.

برادرها و خواهرها که مرد و زن‌های جوان شده بودند می‌بایست رنگ جنسی خود را پاک می‌کردند و قیافه‌ای ساده نشان می‌دادند. چشم و موی جالب، لبخند دوست داشتنی، زندگی توأم پنج نسل در یک خانه را تهدید می‌کرد. برای اینکه سوء تفاهمی پیش نیاید مردم رو در روی هم داد می‌زدند و از اطاقی به اطاق دیگر صدا می‌زدند مهاجرینی که من می‌شناسم با صدای بلند حرف می‌زنند و زندگی در میان آمریکائیه‌ها تعدیلی ایجاد نکرده است. پس از سالها فاصله با دهکده انگار از دو انتهای مزرعه با هم خوش و بش می‌کنند. نتوانسته‌ام مادرم را قانع کنم که در کتابخانه یا پشت تلفن داد نزند. خود من با صاف راه رفتن (زانوها راست و انگشتهای پا رو بجلو، نه مثل پنجه کبوتر که راه رفتن جنس لطیف چنین است.) و تقریباً بی صدا صحبت کردن سعی کرده‌ام که زن آمریکایی باشم. چینی‌ها بلند و برای جمع حرف می‌زدند. فقط بیماران آهسته صحبت می‌کردند. سر میز شام که همه نزدیک هم می‌نشستند، هیچ کس حرف نمی‌زد، نه رانده شده‌ها و نه هیچ کس دیگر. کلمه‌ای

که از زبان جاری می‌شود سکه‌ای است که از دست رفته. خاموش و دو دستی غذاها را به همدیگر می‌دادند. اگر بچه‌ای ظرف غذا را یک دستی می‌گرفت نگاههای غضب‌آلود نصیبتش می‌شد. همه باید توجه کامل داشته باشند. کودکان و عشاق هم مستثنی نیستند ولی عمه من از یک صدای مخفی استفاده می‌کرد. توجهی جداگانه. نام مردش را در تمام مدت زائیدن و مردن مخفی نگاه داشت. نخواست او را متهم کند که مجازات بشود. برای اینکه نامی از پدر بچه‌اش نبرد در سکوت بچه دار شد. شاید از مردهای هم منزل خودش بوده ولی قباحت رابطه با مردی خارج از خانواده کمتر نبود. همه اهل ده فامیل بودند و عنوان‌هایی در خطاب به همدیگر با صدای بلند داد می‌زدند نمی‌گذاشت این حقیقت فراموشی بشود. مردهائی که در دسترس بودند همه عنوان برادر، برادر کوچک، برادر بزرگ (صد و پانزده عنوان) داشتند و به این ترتیب از محدوده احتمال عشق و عاشقی خارج می‌شدند. پدر و مادرها جدولهای تولد را کاوش می‌کردند نه فقط برای تضمین بخت و اقبال بلکه برای جلوگیری از احتمال ازدواج بین اقوام. چون اسامی خانوادگی از صد تجاوز نمی‌کند. همه هشت میلیون فامیل دارند. در این صورت حرکات دلربا چقدر بی‌نتیجه و خطرناک است. من بی‌صدا کلمه برادر را به اسم‌های پسرها اضافه می‌کردم - گویی رابطه‌ائی عمیق با اجدادم داشتم که قوی‌تر از ترس بود - و پسرها را فراری می‌دادم. پسرهایی که شاید می‌خواستند از من تقاضای رقص بکنند شاید هم نمی‌خواستند ولی دیگر از آنها نمی‌ترسیدم و در نظر من مثل دختر مستحق محبت و حمایت می‌شدند. ولی البته خودم را منزوی می‌کردم. کسی به سراغ من نمی‌آمد. آیا می‌شد در کتابخانه، مثلاً بایستم و دستهایم را بلند کنم و فریاد بزنم «آهای پسر مرا دوست داشته باش؟» نمی‌دانستم بچه نحوی به دلخواه

جالب و چشمگیر باشم. چگونه حدت و حدود این جذابیت را کنترل کنم. اگر خودم را با معیارهای آمریکائی خوشگل می کردم که پنج شش پسر چینی که در کلاس بودند عاشقم بشوند. بقیه پسرها، سفیدها، سیاهها و ژاپونیهها هم عاشق می شدند همین رل خواهری که سنگین و آبرومند بود خیلی بیشتر با عقل جور در می آمد.

در ساختار دهکده ارواح واجنه در میان موجودات زنده موج می زدند و تعادل و آرامش بوسیله زمین و زمان حفظ می شد. ولی اگر فردی به نظام موجود بی حرمتی می کرد حفره سیاهی باز می شد، گرداب و خیمی که می توانست آسمان را در خود فرو ببرد. اهالی وحشت زده دهکده که برای برقراری اوضاع عادی به یکدیگر متکی بودند به خانه عمه ام رفتند تا از گردابی که ایجاد کرده بود نمونه ای علنی و شخصی نشان دهند. زن و مردی که به خطا زوج می شدند آینده را متزلزل می کردند. آینده ای که می بایست در وجود اولاد راستین تجسم پیدا کند. اهل محل او را به گناه این که تصور کرده بود می تواند زندگی خصوصی و محرمانه جدا از آنها داشته باشد تنبیه کرده بودند.

اگر عمه من در فصل فراوانی محصول غله و صلح و صفا خانواده اش را رسوا کرده بود، زمانی که بیشتر نوزادها پسر بودند و خانواده ها شاخه های جدید به ساختمان خانه هایشان اضافه می کردند شاید مکافات این چنین شدید نمی بود. ولی حالا مردها گرسنه و حریص، خسته از بذرافشانی در خاک خشک، مجبور شده بودند دهکده را ترک کنند تا بتوانند برای خانواده هایشان خرجی بفرستند.

زمان هجوم ارواح. شیوع راهزنی، جنگ با ژاپونیهها و سیل بود. خواهر و برادر چینی من از یک بیماری ناشناخته مرده بودند. تخلف عمه ام که شاید در شرایط بهتر یک اشتباه محسوب می شد زمانی که

دهکده محتاج خوراک بود جنایت شمرده شد. قرص های نان، درهای ورودی گرد، میزهای مدور در اندازه های مختلف که تو در تو درون هم جای می گیرند. پنجره های دایره ای شکل و پیاله های برنج - این طلسم ها نتوانسته بودند هشدار کافی به این خانواده بدهند. یاد آور شوند که خانواده باید کامل و بی نقص، با ایمان و عقیده زنجیر فرزندان پسر را محفوظ نگه دارد که نان آور پیرها باشند و محافظ گذشتگان که به نوبه خود از خانواده مراقبت می کنند. اهل ده آمدند که به عمه من و معشوق پنهانیش نشان بدهند که خانه خرابی یعنی چه. می خواستند دایره ای شدن وقایع را تسریع کنند چون خود او آنقدر دوراندیشی نداشت که ببیند که انحراف او صدمه ای به دهکده زده که نتایج آن بشکل های پیش بینی نشده ای، بعضاً با هئیت مبدل مثل حالا، بخود او بر می گشت. باید دایره را بحد یک سکه کوچکتر می کردند تا بتواند حدود آن را ببیند. باید در موقع تولد بچه اش او را مجازات می کردند، باید به او می فهماندند که مکافات رحم ندارد. این مردم به قسمت و سرنوشت عقیده نداشتند. منشا بدبختی ها خود آنها بودند. منکر تصادفات و قصور ستارگان می شدند.

بعد از اینکه بالاخره اهل ده فانوسهایشان را در اطراف خانه رها کردند و رفتند اعضای خانواده سکوتشان را شکستند و شروع به ناله و نفرین کردند. «آی - ما همگی خواهیم مرد. مرگ به ما رو کرده ببین چی کار کردی. تو مارو کشتی. شبح. شبح مرده. تو هرگز بدنیا نیامدی.» عمه ام دوید رفت توی مزرعه. آنقدر دور شد که صدای آنها را نشنود و روی زمین خوابید. زمینی که دیگر به او تعلق نداشت.

وقتی احساس کرد که بچه اش می خواهد بیاید فکر می کرد که مجروح شده، بدنش جمع شد. پیش خود گفت.

«بیش از حد عذابم دادند. این صفراست و حتماً من رو می کشه.»

پیشانی و زانوهایش را به زمین چسبانده بود ولی حالت تشنجی به او دست داد و به پشت روی زمین افتاد. چاه سیاه آسمان و ستاره ها دورتر و دورتر می رفت. وجود او با تمام پیچیدگیهایش محو و نابود می شد. یکی از ستاره ها شده بود. یک نقطه روشن داخل سیاهی. بدون خانه و پناه، بدون مصاحب، در سرما و سکوت ابدی. احساس ترس و نفرت از جماعت بیشتر و بیشتر و بزرگتر و بزرگتر می شد. طاقت تحمل آن را نداشت. می دید که ترس او پایانی ندارد. رانده شده و معلق در فضا دوباره احساس درد می کرد. درد مداومی که بدنش را منجمد می کرد.

در درون او درد دیگری بود که درد بچه، متناوب و گرم بود. ساعتها روی زمین ماند گاهی در بدن خودش بود و گاهی در فضا. گاهی رویائی از آسایش عادی واقعیت را می پوشانید. می دید که اول شب خانواده اش دور میز غذا به قمار مشغول بودند. جوانترها پشت پیرها را مالش می داند. صبح پر از شادی جوانه زدن برنج را می دید که اهل خانه به همدیگر تبریک می گفتند. وقتی این تصویرها متلاشی می شدند ستاره ها دورتر می رفتند و خود را در فضای سیاه تنها می دید.

بلند شد و ایستاد که بهتر بتواند مقاومت کند. بیادش آمد که زنهای قدیمی در خوكدانی می زانیدند که خداهای حسود را که با بچه خوک کاری نداشتند گمراه کنند. پیش از اینکه درد بعدی مانع حرکتش بشود به طرف طویله دوید. به طرف سیاهی و خلا. به آن طرف حصار رفت و روی خاک زانو زد. وجود حصار آرام بخش بود.

درد زایمان شدت یافت. بچه اش را که مثل غده ای باعث بدبختی اش شده بود از بدن خود کند و بیرون انداخت. دولا شد که توده گرم و مرطوب و متحرک را لمس کند. از هر انسانی کوچکتر بود ولی

انسان بود. انگشتها، پنجه، ناخن و بینی او را لمس کرد و بعد روی شکمش گذاشت، بچه خودش را جمع کرد و پشت به آسمان روی بدن مادر ماند. دگمه پیراهن گشادش را باز کرد و کشید روی بچه و دوباره دگمه را بست. بعد از کمی استراحت او را به طرف سینه‌اش کشید. کودک سرش را به این طرف و آن طرف گرداند و بالاخره نوک پستان مادرش را پیدا کرد و شروع کرد به مکیدن. مادر دندانهایش را کلید کرد.

چقدر زیبا بود. مثل یک گوساله کوچک، بچه خوک. یک توله کوچک دوست داشتنی. شاید رفتن او به طویله آخرین انجام وظیفه‌اش بود. تصمیم داشت از این بچه حمایت کند. همانطوریکه او راز خشم دهکده محافظت کرده بود. کودک می‌توانست از روح او مراقبت کند. روی گورش خورد و خوراک بگذارد. ولی این طفل کوچک بدون خانواده چطور می‌توانست قبر مادرش را پیدا کند. قبری که هیچ‌گونه نشانه‌ای نخواهد داشت - نه روی خاک و نه در تالار خانواده. بچه را هم با خودش به نیستی کشانده بود. موقع زایمان مادر و کودک هر دو درد جدائی را احساس کرده بودند. زخمی که فقط محبت خانواده می‌توانست الیتام دهد. کودک که شجره نامه نداشت مسیر زندگی او را هموارتر نمی‌کرد بلکه مثل شبجی بدنبال او حرکت می‌کرد و التماس می‌کرد که هدفی به او بدهد. فکر کرد صبح زود اهالی ده که سر مزارع می‌روند پشت حصار می‌ایستند و نگاه می‌کنند.

شبح کوچک سیر شد و به خواب رفت. وقتی بیدار شد پستانهای مادر پر از شیر بود. شیری که با گریه کودک راه به بیرون باز می‌کرد. نزدیک صبح بچه را برداشت و به طرف چاه رفت. بردن بچه با خودش نشانه‌ی علاقه‌اش بود اگر نه می‌توانست همانجا رهایش کند. صورتش را

روی گل بگذارد. مادرهائی که بچه‌هایشان را دوست دارند با خودشان می‌برند. حتماً دختر بوده برای پسر باز امید بخشایش هست.

«به کسی نگو که عمه‌ای داشتی. پدرت نمی‌خواهد اسم او را بشنود. او هرگز متولد نشده بود.» من قبول کرده‌ام که رابطه جنسی به زبان آوردنی نیست و کلمات آن چنان پر قدرت و پدرها آنقدر شکننده هستند که کلمه «عمه» می‌تواند صدمه‌اسرار آمیزی به پدرم بزند. من فکر کرده‌ام که خانواده من که در میان مهاجرین زندگی می‌کنند که در سرزمین اجدادی هم همسایه‌هایشان بودند احتیاج داشتند که نامشان را از آلودگی پاک کنند و یک کلمه خطا حتی در اینجا باعث برانگیختن قبیله می‌شد. ولی این سکوت دلیل دیگری هم دارد. می‌خواهند من در مجازات او شرکت کنم و شرکت کرده‌ام.

از بیست سال پیش این داستان را شنیده‌ام ولی از جزئیات واقعه نپرسیده‌ام و نامی از عمه‌ام نبرده‌ام. اسمش را نمی‌دانم. آنهائی که می‌توانند موجب آرامش روح مرده باشند همچنین می‌توانند بدنبالش بروند و بیشتر زجر و عذابش بدهند. اجداد پرستی معکوس. مجازات اصلی عمه‌ام نه یورش سریع اهالی ده بلکه عمداً به فراموشی سپردن او از طرف خانواده بود. خطا و انحراف او چنان خشمی در خانواده برانگیخته بود که تصمیم گرفتند کاری بکنند که همیشه در عذاب باشد. حتی پس از مرگ. همیشه گرسنه، همیشه محتاج.

باید از ارواح دیگر غذا بخواند. از آنهائی که بازماندگانشان هدیه می‌آورند بدزدد.

ناچار است سرقرص نانهائی که چند شهر وند دوراندیش برای دور نگهداشتن او از ده و ضیافت بی دردسر ارواح اجداد در چهارسوق‌ها می‌گذارند با ارواح مزاحم دیگر در بیفتد.

ارواج در آرامش و آسودگی همانند خداها هستند، اولاد و اخلاف آنها تا ابد برایشان کت و شلوار و پیراهن کاغذی، پول ارواح، خانه کاغذی، اتومبیل کاغذی، مرغ، گوشت و برنج فراهم می‌کنند. عطر و بخور در آتش می‌ریزند. بخاری که از هر پیاله برنج بر می‌خیزد سهم آنهاست.

برای اینکه چینی‌ها از افراد خارج از خانواده نیز مراقبت کنند مائو مارا تشویق می‌کند که ساخته‌های کاغذی خودمان را نثار ارواح سربازان و کارگران برجسته کنیم، اجداد هرکس که باشند. عمه من تا ابد گرسنه می‌ماند. اجناس بین مردگان یکسان قسمت نمی‌شود. روح عمه‌ام همیشه به دنبال من است. به طرف من کشیده می‌شود چون حالا بعد از پنجاه سال فراموشی فقط من صفحاتی از کاغذ را به او اختصاص می‌دهم. با اینکه خانه و لباس کاغذی نمی‌سازم. فکر نمی‌کنم پشتیبان من باشد.

راز او را فاش کرده‌ام، خودکشی او همراه با بغض و غرض بود. خودش را در چاه آب آشامیدنی غرق کرده. چینی‌ها همیشه از غرق شده می‌ترسند چون روح گریان او با موی خیس و آویزان، پوست ورم کرده خاموش کنار آب می‌ایستد تا جانشینی پیدا کند و به پائین بکشد.

ببرهای سفید

وقتی ما دخترهای چینی به قصه های بزرگترها گوش می دادیم متوجه می شدیم که وقتی بزرگ شدیم اگر غیر از کنیز یا زن کسی بشویم نقش خود را ایفا نکرده ایم. ولی می توانستیم قهرمان بشویم، زن شمشیردار. زن شمشیردار اگر لازم بود سرتاسر چین را زیر پا می گذاشت تا با کسی که به خانواده اش آزار رسانده بود تسویه حساب کند. شاید زمانی زنها آنقدر خطرناک بوده اند که لازم بود پاهایشان را در قالب بگذارند. همین دویست سال پیش بود که مشت زنی «درنای سفید» را یک زن اختراع کرد. پدر او معلم بود و در معبد «شاولین» تعلیم دیده بود که به فرقه ای از راهبان رزمنده تعلق داشت. خود او قبل از این اختراع با تیر و دیرک می جنگید. یک روز صبح مشغول شانه زدن موهایش بود که یک درنای سفید پشت پنجره اش نشست. با چوب درازش درنا را قلقلک داد. درنا آنرا به آرامی با بال خود کنار زد. دختر متعجب شد. پرید بیرون و

خواست با چوبش پرنده را از روی پره بلند کند. درنا چوب را دونیمه کرد. دختر وقتی متوجه این قدرت شد از روح درنای سفید خواست که به او مبارزه بیاموزد. درنا با صدائی که امروز مشت زنهای درنای سفید تقلید می کنند جواب داد. طولی نکشید که پرنده به صورت پیرمردی پیش او آمد و سالها مشتی زنی او را رهبری کرد و به این ترتیب هنر پهلوانی جدید به جهانیان عرضه شد.

این یکی از داستانهای رام تر و نسبتاً مدرن بود. در واقع یک مقدمه بود. مادرم داستانهای دیگری می گفت - درباره زنهای جنگنده ای که سالها در جنگلها و قصرها بسر می بردند. هرشب مادرم داستان می گفت تا خوابمان ببرد. من درست نمی فهمیدم کجا داستان تمام می شد و رویا شروع می شد. صدای او صدای زنهای قهرمان قصه بود. روزهای یکشنبه از ظهر تا نصف شب در معبد کنفوسیوس به سینمای می رفتیم. زنهای شمشیردار را می دیدیم که از روی خانه ها می پرند - بدون اینکه خیز بگیرند.

بالاخره متوجه شدم که منم در مجاورت نیروی بزرگی بوده ام. نیروی داستانهای مادرم. وقتی بزرگ شدم آواز فامولن را شنیدم. دختری که در میدان نبرد جای پدرش را گرفت. فوراً بیادم آمد که در بچگی همیشه در خانه و دنبال مادرم راه می رفتم و باهم داستان فامولن را می خواندیم که چه با شکوه جنگید و زنده از جنگ برگشت و در دهکده ساکن شد. این آواز را که زمانی آواز من بود فراموش کرده بودم مادرم آنرا بمن یاد داده بود شاید از نیروی یاد آوری داستان بی خبر بود چون گفته بود وقتی بزرگ شدم کنیز یا زن کسی خواهم شد، در حالی که خود او آواز فامولن. زن پهلوان را به من آموخته بود.

پس باید زن پهلوان بشوم. ندای دعوت باید از طرف پرنده ای بیاید

که از بالای بام خانه ما پرواز می کند. این پرنده در پرده های نقاشی شبیه ایدیوگرام «انسان» است - دوبال سیاه این پرنده باید از جلوی خورشید بگذرد. بسوی کوهها اوج بگیرد و یک لحظه خط روشنی در فضای مه آلود باز کند و دوباره آسمان کدر بشود. روزی که بدنبال پرنده بالای کوه می روم باید هفت سال داشته باشم. خارها کفش هایم را پاره می کنند و سنگها پاها و انگشتانم را زخمی می کنند ولی من به راه خود ادامه می دهم. سر به آسمان به دنبال پرنده. هر دو دور کوه می چرخیم و بالاتر و بالاتر می رویم. من از رودخانه آب می خورم. رودخانه ای که بارها به آن خواهم رسید. انقدر بالا می رویم که نوع گیاهان عوض می شود. رودخانه ای که از ده ما می گذرد بشکل آبشاری در می آید. در ارتفاعی که پرنده ناپدید میشد ابرها فضا را تیره می کنند. مثل آبرنگ خاکستری. حتی وقتی به این رنگ دودی عادت کردم فقط قلّه های کوه را می بینم. قلّه هائی که انگار با مداد سایه زده اند. سنگها به شکل ذغال و همه چیز بی رنگ و بی رونق است. فقط دو خط مورب سیاه - پرنده. توی ابرها - توی نقش ازدها - من نخواهم دانست چند ساعت یا چند روز گذشته. بعد ناگهان بدون صدا وارد دنیای گرم و زردی می شوم. درختان جوان در گوشه های کوهها به طرف من خم می شوند، ولی وقتی دهکده را می جویم اثری از آن نیست. زیر ابرها ناپدید شده.

پرنده که حالا در نزدیکی خورشید رنگ طلائی پیدا کرده روی پوشال سقف کلبه ای می نشیند که تا لحظه ای که پای پرنده به آن برسد ظاهراً جزئی از دامنه کوه بود.

درباز شد و پیرمرد و پیرزنی بیرون آمدند که پیاله های برنج و سوپ در دست داشتند و یک شاخه پر برگ هلو. با من تعارف کردند.

«امروز برنج خورده ای کوچولو؟»

«بله خورده ام، متشکرم.» ادب ایجاب می کرد که چنین بگویم. در این مواقع چینی ها همیشه دروغ می گویند (در شرایط واقعی می گفتم «نه، نخورده ام. خیلی گرسنه ام. شیرینی دارید؟ من شیرینی شکلاتی دوست دارم.»

پیرزن گفت «ما می خواستیم غذا بخوریم. چطوره در سفره ما شرکت کنی؟» که بعد معلوم شد تصادفاً سه پیاله برنج و سه جفت میله نقره ای روی میز زیر درخت کاج گذاشته اند. یک تخم مرغ به من دادند، انگار روز تولدم بوده، با چائی. با این که آنها از من بزرگتر بودند چائی را من ریختم. مثل اینکه ظرفیت قوری چائی و دیگ برنج بی نهایت بود. شاید هم نبود. زوج پیر از همه چیز خیلی کم خوردند. غیر از پلو...

وقتی کوهها و کاجها به گاوهای آبی، سگهای آبی و آدم های ایستاده آبی تبدیل شدند میزبانها از من خواستند که شب را در کلبه آنها بمانم. به راه دور پائین کوه و تاریکی پر شبح فکر کردم گفتم می مانم. بنظر می آمد که درون کلبه به بزرگی فضای بیرون باشد. کف کلبه از انبوه سوزنهای کاج پوشیده بود. کسی با دقت سوزنهای سبز و زرد و قهوه ای را جدا کرده بود و روی زمین چیده بود. وقتی بدون توجه پایم را روی خطی گذاشتم و نقش سوزنها را بهم زدم زیر پایم رنگهای تازه ای از خاک زیر سوزنها پدیدار شد ولی پیرمرد و پیرزن چنان سبک حرکت می کردند که حتی یک سوزن جابجا نمی شد.

دروسط خانه سنگی از زمین بیرون زده بود که میزشان بود. نیمکت ها تنه درخت بودند. از یک دیوار بته های سرخس و گلهای سایه در آمده بود، طرف کوه. پیرمرد و پیرزن مرا در تختخوابی گذاشتند که درست به پهنای من بود. پیرزن گفت «یک نواخت نفس بکش اگر نه موازنه ات را از دست می دهی و می افتی.» و رویم را با کیسه حریری که با پر و گیاهان

خوشبو پر کرده بودند پوشانند.

«خواننده های آپرا که دوره تعلیم و تربیتشان را در پنج سالگی شروع می کنند در رختخواب هائی از این نوع می خوابند.» و بعد هر دو رفتند بیرون. از پنجره می دیدم که طنابی را که به درختی حلقه شده بود می کشیدند. طناب به بام خانه وصل بود - و بعد سقف خانه مثل در بسته باز شد. حالا می شد با ماه و ستاره ها بخوابم. من ندیدم که این زوج پیر خوابیدند یا نه. خیلی زود خوابم برد ولی صبح غذا به دست مرا بیدار کردند.

پیرزن گفت «دختر کوچولو تو نزدیک یک شبانه روزه که با ما هستی.» در روشنائی صبح می دیدم که نرمه گوشه هایش با طلا سوراخ شده. «فکر می کنی بتوانی پانزده سال با ما بمونی؟ ما می تونیم بتو تعلیم بدیم که پهلوان بشی.»

پرسیدم «پس پدر و مادرم چی؟»

پیرمرد کاسه آبش را که از پشتش آویزان بود به زمین گذاشت، در آن را برداشت و توی آب طوری نگاه کرد که انگار دنبال چیزی می گشت. «آها - اینجاست.»

اول فقط آب را دیدم. آنقدر صاف بود که ایاف دیواره ظرف را مثل ذره بین بزرگ می کرد. روی سطح آب فقط بازتاب دایره ای شکل خودم را دیدم. پیرمرد دستش را دور گردن کاسه حلقه کرد و تکانی به آب داد. آب به حرکت در آمد و بعد ایستاد. رنگها و نورها لرزیدند و به شکل تصویری در آمدند که تصویر چیزهای دور و بر من نبود. ته آب پدر و مادرم بودند که رو به آسمان مرا جستجو می کردند

البته من آنجا بودم. صدای مادرم را شنیدم که می گفت «پس عملی

شد. من به این زودی انتظارش را نداشتم.»

پدرم جواب داد «تو از موقع تولدش می دونستی که او رو می برند.» مادرم گفت «امسال باید محصول سیب زمینی رو بدون کمک او جمع کنم.» و با سبدهای حصیری که روی دستشان داشتند برگشتند بطرف مزرعه. آب تکانی خورد و دوباره آب شد. صدا زد «ماما، پاپا» ولی آنها به دره رسیده بودند و صدای مرا نمی شنیدند. پیرمرد پرسید «می خواهی چه بکنی؟ اگر بخواهی میتوانی همین الان برگردی. میتونی بری سیب زمینی در بیاری. یا اینکه پیش ما بمونی و یاد بگیری که با اجنبی ها و دزدها بکنی.» پیرزن گفت میتوانی انتقام دهکده ات رو بگیری. می توانی محصولی رو که دزدها برده اند پس بگیری. می توانی به عنوان یک فرد وظیفه شناس در خاطرۀ مردمان «هان» بمانی.

گفتم «پیش شما می مونم.»

به این ترتیب کلبه خانه من شد و کشف کردم که پیرزن سوزنهای کاج را با دست نمی چیند. بام خانه را باز می کرد، باد پائیزی داخل خانه می شد و در یک لحظه سوزنها بشکل رشته های بافته قرار می گرفتند. رشته های قهوه ای، رشته های زرد، رشته های سبز. پیرزن دستهایش را بشیوۀ رهبری حرکت می داد و آهسته فوت می کرد. فکر کردم کار طبیعت بالای کوه چقدر با داخل دره فرق می کند.

پیرزن به من گفت «اولین چیزی که باید یاد بگیری اینه که بتوانی ساکت بمونی.»

مرا کنار نهر آب می بردند که حیواناتی را که برای آب خوردن می آیند بینم. «اگر صدا بکنی آهوها تشنه بر می گردند.»

وقتی توانستم تمام روز زانو بزنم و یاهایم نگیرد و تنفسم یکنواخت شد سنجاب ها ذخیرۀ خوراکشانشان را زیر لبۀ پیراهنم پنهان می کردند و بعد دمشان را خم می کردند و رقص و شادی می کردند. شب موشها و

قورباغه ها به من نگاه می کردند. چشمهایشان مثل ستاره های تند و ستاره های کند بود. ولی حتی یکبار هم قورباغه سه پا ندیدم. جلب کردن آنها پول زیادی می خواهد.

پیرزن و پیرمرد از سپیده صبح تا غروب به من تمرین می دادند. سایه هایمان را که به زمین بسته شده بودند می دیدم که بلند تر و بلند تر می شدند، کوتاه می شدند و دوباره بلند می شدند. یاد گرفتم که انگشتها، دستها، پاها، سر و تمام بدنم را دایره وار بچرخانم. یاد گرفتم که موقع راه رفتن اول پاشنه پایم را زمین بگذارم و پنجه پایم ۳۰-۳۰ درجه به بیرون متمایل باشد و با این حرکت علامت «مثبت» بسازم. ایدیوگرام «انسان». با زانوهای خمیده آماده «گام مربع» آهسته و حساب شده بشوم که نحوه حرکت پدر قدرت به میدان نبرد بود. بعد از پنج سال بدنم آنچنان نیرومند شد که می توانستم بزرگ و کوچک شدن مردمک چشم را کنترل کنم. می توانستم از جغد و خفاش تقلید کنم. واژه های «خفاش» و «برکت» یکسان نوشته می شوند. بعد از شش سال گوزنها می گذاشتند در کنارشان بدوم. از موقعیت ایستاده می توانستم بیست پا به هوا بپریم.

مثل میمون از روی خانه می پریدم. هر جاننداری یک هنر پنهان شدن و یک هنر جنگیدن مخصوص به خود دارد که رزمنده ها می توانند یاد بگیرند و استفاده کنند. وقتی پرنده ها روی کف دستم می نشستند می توانستم ماهیچه های دستم را شل کنم که پایگاه محکمی نداشته باشند و نتوانند پرواز کنند.

نمی توانستم مثل پرنده ای که مرا اینجا آورد پرواز کنم، مگر در رویاهای وسیع و آزاد.

در سال هفتم (که چهارده سالم بود.) پیرزن و پیرمرد چشمهایم را

بستند و به کوه ببرهای سفید بردند. هر کدام یک آرنجم را گرفتند و توی گوشم فریاد زدند «بدو». «بدو». دویدم. بدون اینکه از صخره‌ای که کنار پایم بود بیفتم و یا پیشانیم را به دیواری بکوبم سریع دویدم. بادی آمد و مرا از روی کنده‌ها، سنگ‌ها و تپه‌های کوچک رد کرد. خیلی زود به جایگاه ببرها رسیدیم. قله‌ای بود که تا آسمان سه پا فاصله داشت. می‌بایست دولا می‌شدیم.

پیرزن و پیرمرد دستی تکان دادند. از کنار کوه سر خوردند پائین و پشت یک درخت از نظر ناپدید شدند. پیرزن تیرو کمانش را که حربه مخصوص او بود با خود داشت و پیرمرد کاسه آب. من می‌بایست با دست خالی از خودم دفاع کنم. روی زمین برف بود و از آسمان برف به شکل پراکنده پائین می‌آمد. اینهم یکنوع دیگر تنفس ازدهاست. در جهتی که از آن آمده بودیم راه افتادم و وقتی بخط آخر درختها رسیدم ترکه آلبالو، شاخه شقایق و شاخه گردو که درخت زندگی است جمع کردم. دوستان پیرم به من آموخته بودند که آتش در داخل درخت هائی که در بهار گل یا دانه‌های قرمز رنگ دارند و یا برگهایشان در پائیز رنگ قرمز می‌گیرد ذخیره می‌شود. از زیر درختها که از ریزش برف محفوظ مانده بود شاخه جمع کردم و توی شال گردنم پیچیدم که خشک بماند.

در جائیکه ممکن بود سنجاب آمده باشد زمین را کندم و از هر چاله یکی دو عدد دانه برداشتم. اینها را هم لای شال گردنم پیچیدم. دوستانم گفته بودند که انسان می‌تواند پنجاه روز فقط با آب زنده بماند. ریشه‌ها و دانه‌ها را برای روز مبادا نگه‌داشتم. برای جاهائی که هیچ چیز سبز نمی‌شد - برای شرایط اضطراری اگر کلبه را پیدا نکردم. این بار دیگر پرنده‌ای نبود که مرا هدایت کند.

شب اول نصب چوب ها را آتش زد. چسبیدم به کنار کوه و خوابیدم. صدای راه رفتن بیرها را در آن طرف آتش می شنیدم ولی شکل آنها را از توده های برف تشخیص نمی دادم. سپیده صبح با عظمت بود. با عجله راه افتادم. باز هم چوب و خوراکی جمع کردم. چیزی نخوردم و برای آشامیدن از برفی که دورو بر آتش آب شده بود استفاده کردم. دو روز اول مثل آب خوردن بود. روزه نگه داشتن خیلی آسان بود. بعدی از قدرت خودم مطمئن بودم که روز سوم که سخت ترین روز بود. نشستم روی زمین، و دستمالم را باز کردم و به ریشه های خشک و دانه ها خیره شدم. بجای اینکه به رفتن ادامه بدهم و یا بنشینم و چیزی بخورم محو در رویا شدم. رویای خوراکیهای گوشتی که مادرم می پخت. آنشب بیشتر چوبهائی را که جمع کرده بودم سوزاندم. از ترس مردن خوابم نمی برد. اگر مرگ در اینجا به سراغم می آمد. بالاخره می آمد. حیوانات ماه که نمی خوابیدند برای شکار بیرون آمدند ولی من از وقتی که با پیرزن و پیرمرد آشنا شده بودم عاداتهای گوشتخواری را کنار گذاشته بودم. نه برای موشهائی که در نزدیکی من می رقصیدند تله می گذاشتم و نه جغد هائی را که آن طرف آتش نشسته بودند می گرفتم.

روزهای چهارم و پنجم که بینائیم در اثر گرسنگی قوی تر شده بود یک گله آهو دیدم و هر وقت که راهمان یکی می شد از رد پای آنها استفاده می کردم. در جائیکه آهو ها می چریدند من قارچ جمع می کردم. قارچ بی مرگی. ظهر روز دهم برف جمع کردم - برفی که مثل برنج سفید بود - و توی گودی وسط صخره ای که انگشتی از یخ به آن اشاره می کرد تل کردم. دور صخره آتش روشن کردم. در آب گرم کنار آتش دانه ها و ریشه ها و قارچهای بی مرگی را گذاشتم. برای تنوع یک چهارم دانه ها و ریشه ها را خام خوردم. اوه چه لذتی داشت. مایع سبزی

که در دهانم، در سرم، در شکمم، در شست پایم، در روحم جریان داشت. بهترین خوراک زندگیم بود.

یک روز متوجه شدم که بدون توقف مسافت های زیادی را پشت سر می گذارم. بارم سبک بود. خوراک انقدر نایاب شده بود که دیگر نمی ایستادم چیزی جمع کنم. وارد سرزمین مرده شده بودم.

در اینجا حتی برف هم نبود. به زمینهای پرحاصل تر که بالاخره نمی توانستم بمانم برگشتم و با این تصمیم که تا نیمه راه جنگل بعدی روزه بگیرم در میان صخره های خشک به راه افتادم. هیزم روی پشتم سنگینی می کرد. شاخه ها به بدنم فرو می رفت. تقریباً همه چوب را سوزاندم که قوایم را صرف کشیدن آن نکنم.

در سرزمین مرده شمار روزها از دستم رفت. مثل این بود که همیشه در راه بوده ام و زندگی هیچوقت جز این نبوده و پیرزن و پیرمرد چیزی جز آرزوهای من نبوده اند. چهارده سال داشتم و دهکده ام را گم کرده بودم. دور خودم می چرخیدم. مگر پیرزن و پیرمرد مرا پیدا نکرده بودند؟ یا این در آینده بود؟ پدر و مادرم را می خواستم. پیرزن و پیرمرد بخشی از این گم شدگی و گرسنگی بودند.

یک روز غروب تکه آخر خوراکم را خوردم ولی انقدر چوب داشتم که آتش خوبی راه بیندازم.

به شعله آتش خیره شدم که مرا بیاد آشپزی مادرم و کمک به او انداخت و به گریه افتادم. از پشت آب اشکهایم به آتش نگاه می کردم و مادرم را می دیدم. گرم و سرخ خوابم برد.

یک خرگوش سفید جست پهلوی من و لحظه ای خیال کردم یک گلوله برف است که از آسمان افتاده.

یکدیگر را بررسی کردیم. گوشت خرگوش مزه گوشت مرغ

می دهد. پدر و مادرم یادم داده بودند که چطور کوزه شراب را روی سر خرگوش می کوبند و بعد خوب و تمیز پوستش را در می آورند. برای جلقه پوستی. گفتم «شب سردیه. مثل اینکه تو هم به آتش احتیاج داری. پس بذار یک شاخه دیگه روی آتش بندازم.» با این شاخه او را نمی زد. از خرگوشها یاد گرفته بودم که از پشت لگد بزنم. شاید این یکی ناخوش بود. برای اینکه معمولاً حیوانات به آتش نزدیک نمی شوند. گرچه به نظر سرحال می آمد. با دقت به من نگاه می کرد و رو به آتش جلو می آکمد ولی وقتی به لب آتش رسید توقف نکرد. یکبار صورتش را به طرف من برگرداند و بعد پرید توی آتش. یک لحظه شعله آتش پائین رفت (مثل اینکه در مقابل این حرکت غیر منتظره خودش را جمع کرده باشد.) و بعد بالا گرفت بلندتر از پیش. وقتی آتش دوباره آرام شد دیدم خرگوش تبدیل به گوشت پخته شده. گوشت کباب. خوردم چون می دانستم که خرگوش خودش را فدا کرده بود که هدیه گوشت به من بدهد.

بعد از ساعتها راه رفتن در میان درختها - بعد از گذشتن از سرزمین مرده بالاخره به درختها رسیده بودم - شاخه ها روی همه چیز خط بطلان می کشند و بالاخره چشم انسان خودش مناظر جدیدی اختراع می کند. گرسنگی هم دنیا را عوض می کند. وقتی خوردن جزو عادات نباشد دیدن هم نمی تواند عادت باشد. دیدم دو آدم طلائی رقص زمین می کنند. با چنان هم آهنگی می چرخیدند که با هم محور گردش زمین شده بودند. نورانی بودند. طلای گداخته. رقاص های شیر طلائی چینی بودند که در نیمه راه افریقائی می شدند. صدای جرنج زنگهای جاوه ای نیمه راه به صدای بزم زنگهای هندی تبدیل می شد. جلوی چشمم زنگهای طلائی ریشه ریشه شدند و به شکل تسمه هائی در آمدند. تسمه ها پخش شدند و شل های شاهانه ساختند که نرم شدند و به شکل یال شیر درآمدند. یالها بلند

شدند و درخشیدند و بعد رقص ها آینده را رقصیدند. آینده ماشینی با لباسهایی که هرگز ندیده بودم. قرن ها در لحظه ای از جلو چشم می گذرند چون ناگهان زمان را درک می کنم که دور خودش می چرخد و ثابت است مثل ستاره شمال. می فهمم که شخم زدن و بیل زدن هم در واقع رقص است. لباس دهاتی ها و لباسهای شاهانه از طلاست. یکی از رقص ها همیشه مرد است و یکی زن.

مرد و زن بزرگتر و بزرگتر می شوند. روشن و شفاف. نور مطلق. فرشته های بلند قدی هستند در دو ردیف بالهای بلند سفید دارند. شاید فرشته های بیشماری هستند. شاید من دو فرشته را در حرکات پی در پی می بینم. تحمل روشنائی آنها را ندارم. چشمهایم را با دستهایم می پوشانم. چشمهایم خسته شده اند چون خیلی باز کرده بودم و مژه نمی زدم. وقتی دستهایم را بر می دارم که دوباره نگاه کنم پیرمرد قهوه ای و پیرزن خاکستری را می بینم که از طرف جنگل کاج به طرف من می آیند. آنها را می شناسم. انگار این درز کوچک که در دنیای اسرار باز شده بود بیشتر کار گرسنگی بود تا جادوی. این دو نفر بعد ها هر وقت که مدت زیادی چیزی نمی خوردم، زمان قحطی یا جنگ می توانستم به آدمهای معمولی خیره بشوم و نور و طلا ببینم. اگر خیلی گرسنه بشوم کشتن و مردن هم رقص می شود.

پیرها سوپ سبزی داغ به من دادند. بعد خواستند که قصه کوه ببرهای سفید را برایشان بگویم. گفتم که ببرها توی برف مرا دنبال کردند ولی من با شاخه های سوزان آنها را پس زدم و پدر و مادر و پدر بزرگ آمدند و مرا سالم از جنگل به بیرون هدایت کردند.

گفتم با خرگوشی ملاقات کردم که به من فداکاری آموخت و اینکه چطور می شود حلول ارواح را تسریع کرد. لازم نیست آدم اول کرم

بشود. می‌تواند مستقیماً انسان بشود همانطوری که ما در عالم انسانیت خودمان پیاله‌های سوپ را به انسان تبدیل کرده بودیم. از این حرف خندیدند. گفتند «تو خوب قصه می‌گی - حالا بخواب، فردا درس ازدها را شروع می‌کنیم. می‌خواستم بگویم «دیدم که شماها چقدر پیر هستید» ولی خوابم برده بود و زمزمه‌ای بیشتر نشد. دلم می‌خواست از آن لحظه آخر سفرم برایشان تعریف کنم که آنی بود از هفته‌هائی که در سفر بودم ولی تعریف آن تا صبح طول می‌کشید. از آن گذشته آنها حتماً می‌دانستند.

در سالهای بعد هر موقع ناگهان به آنها بر می‌خوردم و یا از گوشه چشم آنها را می‌دیدم پیرمرد جوان بلند قد خوش قیافه‌ای بود که موهای سیاه بلند داشت و زن زن زیبای جوانی که با پای برهنه در میان درختها می‌دوید. در بهار لباس عروسی می‌پوشید. برگ چنار به موهایش می‌بست و کت سیاه گلدوزی شده به تن داشت. یاد گرفته بودم شکار کنم و همیشه تیرم به نشانه می‌خورد چون استادان من هدف را برایم نگه می‌داشتند. چه بسا موقع نشانه گرفتن چشمم به مرد جوان یا زن جوان می‌افتاد ولی وقتی بر می‌گشتم و به صورتشان نگاه می‌کردم پیرمرد یا پیرزنی را می‌دیدم. حالا دیگر از رفتارشان فهمیده بودم که پیرزن خواهر یا دوست پیرمرد بود. زنش نبود.

بعد از اینکه از آزمایش استقامت برگشتم پیرها راه ازدها را یادم دادند که هشت سال دیگر طول کشید. تقلید از ببرها، کمین کردن و کشتن و خشم آنها لذت وحشیانه و خونخوارانه‌ای داشت. پیدا کردن ببر آسان است ولی برای شناختن ازدها احتیاج به تجربه بزرگترها داشتم. پیرها گفتند باید از دیدن و لمس کردن اعضای ازدها مجموع حیوان را تصور بکنم. برخلاف ببرها ازدهاها خیلی بزرگ هستند. نمی‌شود تمامی

اژدها را ببینم ولی می‌شود کوهها را بررسی کنم که بالای سر اژدها هستند. می‌گفتند «این کوهها همچین مثل بالای سر اژدها های دیگر هستند.» وقتی از شیب‌ها بالا می‌رفتم می‌فهمیدم که حشره‌ای هستم روی پیشانی یک اژدها که در فضا گردش می‌کند - اختلاف سرعت حرکت اژدها با سرعت من به حدی است که آنرا ثابت و استوار تصور می‌کنم. در معادن سنگ و طبقات مختلف آن می‌شد رگها و عضله‌های اژدها را ببینم. در مواد معدنی دندانها، استخوانهایش را می‌توانستم به سنگهایی که پوشش اژدها بودند دست بزنم. به مغز استخوان آن. خاکی که شخم زده بودم گوشت آن بود. محصول خاک را جمع کرده بودم و از درختها بالا رفته بودم که موی اژدها بودند صدایش را در غرّش رعد می‌شنیدم. نفس آنرا در بادها احساس می‌کردم و در ابرها می‌دیدم. زبان اژدها آذرخشی است و رنگ سرخی که آذرخش به جهان می‌دهد نیرومند و خوش یمن است - در خون، در لاله، در گل سرخ، یاقوت، پر سرخ پرنده‌ها، ماهی قرمز، درخت گیلاس، شقایق، خط دور چشم لاک پشت واردک وحشی. در بهار که اژدها بیدار می‌شود حرکت آنرا در رودخانه‌ها تماشا می‌کردم.

نزدیکترین تجربه‌ای که به دیدن هیکل کامل اژدها دارم از موقعی است که پیرها یک تکه کوچک پوسته درخت کاجی را که بیش از سه هزار سال داشت بریدند. در زیر آن با حرکات مارپیچ اژدها جاری می‌شود.

گفتند «اگر در سن پیری تصمیم گرفتی که پانصد سال دیگر زنده بمانی بیا اینجا و ده پوند از این صمغ بخور ولی حالا این کار را نکن. حالا که جوان هستی نباید این تصمیم را بگیری.» پیرها مرا به داخل طوفان فرستادند که گیاه ابرسرخ بچینم که فقط طوفان می‌روید و

محصولی از آتش اژدها و باران اژدهاست. گیاه را برای پیرمرد و پیرزن آوردم. خوردند که ناپیدا بشوند.

یاد گرفتم که ذهنم را بزرگ کنم، باندازه دنیا، که برای متضادها جا داشته باشد. مروارید مغز استخوان است. مروارید از صدف می آید. اژدها در آسمان زندگی می کند. در اقیانوس، باتلاق ها، و کوهها. کوهها مجموعه آن هستند. صدایش صدای رعد و صدای بهم خوردن ظرفهای مسی است. نفس آن آتش و آب است. گاهی اژدها یکی است و گاهی متعدد.

من هر روز کار می کردم. وقتی باران می بارید زیر باران ورزش می کردم و خوشحال بودم که سیب زمینی از زمین در نمی آورم. مثل درختان در زیر باد حرکت می کردم. خوشحال بودم که در لجن مرغ و خروس پا نمی گذارم. ولی حالا از این خوابها کمتر می بینم.

صبح سال نو پیرمرد گذاشت توی کاسه آبش نگاه کنم و خانواده ام را ببینم. مشغول خوردن مفصل ترین غذای سالشان بودند. خیلی دلم برایشان تنگ شده بود. آنوقتها دوستم داشتند. از انگشتهای بزرگترها که سکه های قرمز توی جیبمان می گذاشتند محبت می بارید. پیرها به من پول نمی دادند بلکه هر سال یک مهره می دادند. بعد از اینکه کاغذ قرمز را باز می کردم و مهره را بین شست و انگشتم می گرداندم می گرفتند که برایم نگه دارند. مطابق معمول خوراکی مرتاضی می خوردم. توی کاسه نگاه می کردم و مردهائی را می دیدم که می بایست اعدام کنم. بی خبر از نگاه من مردهای فربه گوشت می خوردند، مردهای فربه شرابی که از تخمیر برنج ساخته شده بود می نوشیدند. مردهای فربه روی دخترهای کوچک برهنه می نشستند. مردهای توانگر پولهایشان را می شمردند. مردهای گرسنه هم پولهایشان را می شمردند. وقتی دزدها غنائمشان را به

خانه می آوردند، صبر می کردم تا ماسکهایشان را بردارند که ببینم روستائانی که اموال همسایه‌هایشان را دزدیده‌اند چه کسانی هستند. به قیافه‌های ژنرال‌ها و علائم درجه‌هایشان که در پشت موهایشان در اهتزاز بود دقت می کردم. با قیافه‌های یاغیان آشنا می شدم که روی پیشانیهایشان علامت سوگند طغیان بسته بودند.

پیرمرد نکات قدرت و ضعف قهرمانان جنگهای قدیمی را به من نشان می داد ولی جنگ همه حسابها را در هم می ریزد. جوانی را دیدم که به حریفش درود می گفت که پنج روستائی از پشت با داس و چکش به او ضربه زدند. حریفش به او هشدار نداده بود. فریاد زد «این تقلب بود. چطور می شود بر آدمهای متقلب پیروز شد؟» پیرمرد گفت «نگران نباش. تو هرگز مثل آن تازه کار غافلگیر نخواهی شد. تو مثل خفاش می توانی پشت سرت را ببینی. با یک دست روستائوها را عقب بزنی و با دست دیگر حریف را بکشی.»

روزهای قاعدگی وقفه‌ای در تعلیمات ایجاد نمی کرد. مثل روزهای دیگر قوی بودم. دفعه اول پیرزن توضیح داد: «حالا تو بالغ هستی.» این واقعه در اواسط زمان اقامت من در کوه بود.

«می تونی بچه دار بشی.» خیال کرده بودم وقتی از روی شمشیرها می پریدم خودم را بریده‌ام. یکی از شمشیرها از فولاد ساخته شده بود و دیگری را از یک قطعه بزرگ «یشم» تراشیده بودند.

«ولی ما می خواهیم فعلاً تا چند سال بچه دار نشی.»

«پس می تونم از کنترلی که یادم دادید استفاده کنم و جلوی خونریزی رو بگیرم؟»

«نه، مگر جلوی مستراح رفتن رو میگیری؟ بذار جاری بشه به چینی

بذار راه بره.»

برای تسلی خاطر من که در این روز با خانواده‌ام نبودم اجازه دادند که داخل کاسه نگاه کنم.

تمام خانواده‌ام در آن طرف رودخانه در خانه دوستی مهمان بودند. همه لباسهای خوبشان را پوشیده بودند و هدیه‌های شیرینی رد و بدل می‌کردند. عروسی بود. مادرم با صاحبخانه‌ها صحبت می‌کرد. «تشکر می‌کنم از اینکه دختر مارا گرفتید. هر جا که هست حتماً خوشحاله. اگر زنده باشه حتماً بر می‌گرده و اگر روح شده باشه نسل او ادامه پیدا می‌کنه. خیلی از شما ممنونم.»

درست می‌گفت. چطور می‌شد با آنهمه محبتی که به من داشتند خوشحال نباشم. شوهرم همبازی خودم بود. از بچگی برایم عزیز بود. انقدر مرا دوست داشت که بخاطر من داماد روح شده بود. وقتی به دره برگردم خیلی خوشبخت خواهیم بود. سالم و قوی و زنده. در آب قیافه زیبای شوهرم را از نزدیک دیدم و هنوز مشغول تماشا بودم که با هجوم ناگهانی مردان مسلح سواره رنگش سفید شد. اقوام من تابه‌های آهنی برداشتند، سوپ داغ، چاقو، چکش، قیچی. هر چه به دستشان می‌رسید. ولی پدرم گفت.

«تعدادشون خیلی زیاده.» و بعد اسلحه‌هایشان را زمین گذاشتند و بی صدا کنار در منتظر شدند.

در خانه باز بود. انگار منتظر مهمان بودند. لشگری از مردان سواره جلوی در خانه ما ایستاد. پیاده‌ها پشت سر بودند و کم‌کم نزدیک می‌شدند. سواری که پولک‌های نقره‌ای لباسش زیر آفتاب شعله‌ور بود طوماری در دست داشت و با فریاد می‌خواند. کلماتش فاصله قرمزی در ریش سیاهش ایجاد می‌کردند. «ارباب شما قول داده از این ناحیه پنجاه مرد، از هر خانواده یک مرد. بما بدهد.» و بعد اسامی خانواده‌ها را

خواند. «نه!» داخل کاسه فریاد زدم شوهر تازه من و برادر کوچکم به پدرهایشان گفتند «ما می ریم.» پدرم گفت «نه، من خودم می رم.» ولی زنهای او را گرفتند و نگه داشتند تا سربازها بیایند و بگذرند. برادرم و شوهرم با آنها رفتند.

سطح آب مثل اینکه از فشار پای سربازها تلاطم پیدا کرده باشد مشوش شد. وقتی دوباره آرام شد گفتم «صبر کن.» آدم های غریبه ای در آب بودند. ارباب و خانواده اش - تمام خانواده اش بودند که در پیشگاه اجدادشان سرهایشان را بزمین می کوبیدند و با صدای بلند خداها را شکر می کردند که آنها را از خدمت نظام وظیفه معاف کرده اند. به قیافه خوک مانند ارباب نگاه می کردم که با دهان باز از گوشت خوک قربانی می خورد. دستم را بردم توی کاسه که گردن کلفتش را بگیرم. هیکلش قطعه قطعه شد و آب به سرو صورتم پاشید. کاسه را برگرداندم که خالی بشود و لی آدم های کوچک بیرون نریختند.

«چرا همیشه برم کمکشون کنم؟ بادوتا پسرها فرار می کنیم و توی غار پنهان می شیم.»

پیرمرد گفت «نه تو آماده نیستی. تو فقط چهارده سال داری، بدون نتیجه به خودت صدمه می زنی.»

پیرزن گفت «صبر کن تا بیست و دو سالت بشه. اونموقع هم جثه ات بزرگ شده و هم تجربه ات بیشتره. هرکاری خواستی می کنی و هیچ لشگری نمی تونه جلوی تورو بگیره. اگر حالا بری کشته می شی و هفت سال و نیم وقت مارو به هدر می دی. قوم و قبیله ات هم از داشتن یک قهرمان محروم میشن.»

«همین حالا هم می تونم پسرهارو نجات بدم.»

«ما این همه کار رو برای نجات دو نفر نکردیم. می خواهیم

خانواده‌های زیادی رو نجات بدیم.»

«البته. واقعاً فکر می‌کنید که من چنین قدرتی خواهم داشت - که به

لشگری چیره بشم»

«حتی به سربازهایی که مثل خودت تعلیم دیده‌اند. بیشترشون مرد خواهند بود. سنگین پا و نخراشیده. تو مزایایی خواهی داشت. حوصله کن.» پیرمرد گفت «گاه به گاه می‌تونی توی کاسه نگاه کنی و شوهر و برادرت رو ببینی.»

ولی من دیگر نگران آنها نبودم. احساس کردم که دریچه‌ای در درونم بسته شد. در مزرعه یاد گرفته بودم که علاقه‌ام را نسبت به حیواناتی که برای کشتارگاه پرورش می‌دادند قطع کنم و می‌توانستم بمحض اینکه یکی میگفت «این یکی برای توی خانه است.» بلافاصله دوستش داشته باشم. مثل اینکه آزادم کرده باشند، دریچه را باز کرده باشند. خانواده ما قبلاً هم مردهایش را از دست داده بود، عمو، دائی، و پسرهایشان که برای خدمت نظام وظیفه رفته بودند و یا سر خط شاگردی داده بودند که از نظر شان و مقام در ردیف کنیزی است.

درباره آنهائی که کشته می‌شدند فکر می‌کردم و دلم خون می‌شد و درباره آنهائی که باید متولد می‌شدند. در تمام سالهایی که سرکوه بودم با هیچکس جز این دونفر صحبت نکردم. ولی آنها فقط دونفر نبودند. تمام جمعیت دنیا در درون این کاسه بود. کره زمین یک مروارید سبز و آبی بود مثل مرواریدی که ازدها با آن بازی می‌کند.

وقتی توانستم با یک اشاره به آسمان شمشیری ظاهر کنم که در نور آفتاب مثل نقره می‌درخشید و توانستم با نیروی ذهنی‌ام حرکت آنرا کنترل کنم پیرها گفتند آماده رفتم هستیم.

پیرمرد برای آخرین بار کاسه را باز کرد. دیدم پیک ارباب خانه

ما را ترک می کند و پدرم می گوید «این مرتبه باید برم بجنگم.» ناچار بودم با شتاب از کوه پائین بروم و جای او را بگیرم. پیرها پانزده مهره به من دادند که اگر در موقعیت خیلی خطرناکی قرار گرفتم از آنها استفاده کنم. لباس مردانه و زره به من دادند. به یکدیگر تعظیم کردیم. پرنده بالای سرم بطرف پائین کوه پرواز می کرد و تا چند کیلومتر هر موقع که بر می گشتم آنها را ببینم می دیدم که پیرزن و پیرمرد دست تکان می دهند. از توی مه، از بالای ابرها آنها را می دیدم. حتی وقتی درخت های کاج در فاصله دور کوچک شده بودند آنها را از بالای کوه بزرگ می دیدم. حتماً برایم تصویری گذاشته بودند و رفته بودند دنبال کارهای دیگر.

وقتی به دهکده رسیدم پدر و مادرم به پیری دو نفری شده بودند که دیگر قادر به دیدنشان نبودم. به پدر و مادرم کمک کردم که ابزارشان را حمل کنند. آنها در جلو صاف و راست راه می رفتند و هریک سبد با بیلی بدست گرفته بودند که بار من زیاد نشود. آهسته اشک می ریختند.

آنچنان غرق در محبت بی حد خانواده ام بودم که آنها را که آنجا نبودند تقریباً فراموش کردم. بچه هائی بودند که من ندیده بودم. یک دختر کوچک فامیل گفت بعضی ها میگن «هشت پیردانا» تورو بردن که جادو یادت بدن. میگن تورو به شکل یک پرنده در آوردن و تو پرواز کردی رفتی پیش اونها. دختر کوچک دیگری با خجالت خندید و گفت «بعضی ها میگن رفتی شهر و فاحشه شدی.»

گفتم به آنها بگو که من با معلم هائی آشنا شدم که حاضر بودند بمن علم بیاموزند. پدرم گفت «من مسئول نظام وظیفه شده ام.»

«نه، پدر، من بجای شما میرم.» پدر و مادرم یک مرغ کشتند و درسته پختند. مثل اینکه پسرشان از راه رسیده باشد ولی من دیگر گوشت

نمی‌خوردم. بعد از اینکه کمی برنج و سبزیجات خوردم مدت زیادی خوابیدم که آماده کار بعدی بشوم.

صبح پدر و مادرم بیدارم کردند و خواستند که با آنها به تالار خانواده بروم. مادرم گفت «با همون لباس خوابت بیا - لباس عوض نکن.» در دستش یک طشت، یک حوله و یک آفتابه آب داغ داشت. پدرم یک شیشه شراب، یک قالب مرکب، قلم و چاقوهای بزرگ و کوچک داشت.

گفت «با ما بیا!» حالا دیگر اشکهای اول بر خوردمان پاک شده بود. بوئی بمشامم رسید. بوئی فلزی، بوی آهن مانند خون، مثل بوی زائیدن، بوی قربانی یک حیوان درشت. بوی قاعدگی خودم و خوابهای قرمزی که می‌دیدم. بوئی که هنوز متصاعد نشده بود.

مادرم بالشی جلوی اجداد روی زمین گذاشت و گفت «اینجا زانو بزن. حالا پیراهنت رو در بیار.» پشت به پدر و مادرم زانو زدم که هیچکدام خجالت نکشیم. مادرم پشتم را شست. انگار بچه کوچک او بودم، فقط یک روز به سفر رفته بودم. «می‌خواهیم روی پشتت انتقام حک کنیم.» پدرم گفت «می‌خواهیم چند اسم و چند سوگند بنویسیم.» مادرم گفت «هرکجا که بری و هراتفاقی که برات بیفته مردم از فداکاری ما خبر دار خواهند شد. و خودت هم هرگز فراموش نخواهی کرد.» منظورش این بود که حتی اگر کشته بشوم مردم می‌توانند از جسد مرده من بعنوان یک اسلحه استفاده کنند. ولی ما دوست نداریم در باره مردن حرف بزنیم.

پدرم اول کلمات را با قلم مو و مرکب روی پشتم نقاشی کرد. از بالا به پائین کلمات روی پشتم نقش بستند. بعد شروع کرد به بریدن برای خطوط باریک و نقطه‌ها از تیغ‌های نازک استفاده کرد. برای ساقه

ها از تیغ های بزرگ. مادرم با حوله سردی که به شراب آغشته بود خون پشتم را جمع می کرد. خیلی دردناک بود. بریدگی ها، هوای گرم و سوزان، الکل سرد، بعد داغ - اشکال مختلف درد. زانوهایم را محکم گرفتم و بعد رها کردم. هیچکدام کمکی نکرد. می خواستم گریه کنم. اگر پانزده سال تعلیم نداشتم روی زمین دست و پا می زدم. مجبور می شدند دست و پایم را بگیرند. فهرست شکایت ها درازتر و درازتر می شد. اگر دشمنی پوستم را می کند مثل تور از آن نور رد می شد.

وقتی کلمه آخر تمام شد افتادم روی زمین. پدر و مادرم با هم و با آهنگ مطالب روی پشتم را خواندند و بعد گذاشتند استراحت بکنم. مادرم پشتم را باد می زد. گفت «تا وقتی که زخم پشتت خوب نشده پیش ما می مونی.» وقتی قادر بودم بنشینم مادرم دوتا آینه آورد و پشتم را دیدم که پوشیده از کلمات سرخ و سیاه بود مثل صف های قشون. قشون من. پدر و مادرم طوری از من پرستاری می کردند که انگار بعد از پیروزی های فراوان در جنگ زخمی شده ام. طولی نکشید که دوباره قوی شدم.

داشتم زره جنگی ام را صیقلی می کردم که اسب سفیدی وارد حیاطمان شد. با اینکه درها قفل بودند. از در ماه وارد شد. یک اسب سفید شاهانه. زین و رکابش تسمه های سرخ و طلائی و سیاه داشت که می رقصیدند. زین اسب درست اندازه من بود و روی آن نقش ببر و اژدها کنده شده بود. اسب سفید به علامت دعوت شمن را روی زمین می کشید. روی سم جلویش که نزدیک من بود ایدیوگرام «پرواز» دیده می شد. من و پدر و مادرم در انتظار چنین علامتی بودیم. خورجین های نفیس را از روی اسب برداشتیم و پر کردیم با ضماد و مرهم و ادویه و علف آبی برای سرشونی. پولوراضافه، خشکه هلو. میله های غذاخوری عاج و نقره دادند که انتخاب کنم.

میله نقره را انتخاب کردم چون سبکتر بود. مثل این بود که هدایای عروسی می دهند. اقوام و اهل ده با مربای پرتغال، پیراهنهای ابریشمی، قیچی نقره برای گلدوزی به دیدنم آمدند. پیاله های چینی سفید و آبی آوردند پراز آب و ماهی. روی پیاله ها نقش ماهی بود با بالهای نارنجی شبیه آتش. همه هدیه ها را گرفتم - میز، کوزه های سفالی - با اینکه ممکن نبود همه اینها را با خودم ببرم. تصمیم گرفتم فقط یک کاسه کوچک میسی با خودم ببرم. می توانستم توی آن خوراک بپزم و از توی آن بخورم و ناچار نباشم سنگهای پیاله ای شکل و یا صدف پیدا کنم.

لباس مردانه و زره به تن کردم و موهایم را به مدل مردها بستم. گفتند «چقدر زیبا شدی.» «چقدر خوش قیافه است.» مرد جوانی از توی جماعت بیرون آمد. بنظرم آشنا بود. انگار پسر پیرمرد بود و یا خود پیرمرد وقتی از گوشه چشم به او نگاه می کردم. گفت:

«من می خوام با تو برم.» گفتم «تو اولین سرباز قشون من خواهی بود.» پریدم روی پشت اسب. قدرت و ارتفاعی به من می داد که حیرت آور بود. در همان لحظه سواری روی اسب سیاه که معلوم نبود از کجا یورتمه رسید. جلوی من ایستاد. همه اهل ده پراکنده شدند غیراز سرباز خودم که آرام توی جاده ایستاده بود. شمشیرم را درآوردم. سوار فریاد زد «دست نگه دار.» و دستهای بدون اسلحه اش را بلند کرد. «صبر کن من آمده ام که همراه تو برم.» و بعد اهل ده هدایای راستین خودشان را به من دادند. پسرهایشان. خانواده هائی که در سربازگیری اخیر پسرهایشان را پنهان کرده بودند حالا آنها را داوطلبانه به من می داند. آنهائی را که رفتنشان صدمه زیادی به خانواده هایشان نمی زد قبول کردم و آنهائی را که آتش قهرمانی در چشمهایشان بود. نه پدرهای جوان و نه آنهائی که قلب های شکسته بجا می گذاشتند.

ما از خیلی از موسسین سلسله‌ها که به شمال رفته بودند تا از امپراطور خلع سلطنت بکنند مجهز تر بودیم. آنها هم مثل ما روستائی بودند. میلیونها نفر بیلهایشان را روی زمین خشک رها کرده عازم شمال شده بودند. ما روی مزارعی که اژدها رطوبت آن را گرفته بود نشسته بودیم و بیلهایمان را تیز کرده بودیم. و اگر ده هزار کیلومتر هم فاصله بود پای پیاده به قصر می رفتیم. باید پیش امپراطور می رفتیم. امپراطور که رو به جنوب نشسته بود حتماً خیلی ترسیده بود. شب و روز روستائیا به طرف پایتخت سرازیر می شدند. ولی حتماً آخرین امپراطورهای سلسله‌ها رو به مردم ننشسته بودند و الا ما را می دیدند و نمی گذاشتند گرسنه بمانیم. لازم نمی شد دردهایمان را با فریاد به گوششان برسانیم. روستائیا یکی از دهقانها را که با زمین آشنا بود به تخت می نشانند. یا گدائی را که گرسنگی را درک می کرد. «متشکرم مادر. متشکرم پدر.» آنها اسم و آدرسشان را روی من کنده بودند و من بر می گشتم. بیشتر اوقات در کنار اسبم راه می رفتم که با قشونم حرکت کنم. وقتی لازم بود، در مقابل قشون دشمن، غارتگرها، ستون مهاجرین که از دو طرف ما می گذشتند و گروه پسرها که به دنبال معلم فنون جنگی خود می رفتند برای قدرت نمائی سوار اسبم می شدم و پیشاپیش صف حرکت می کردم. سربازهایی که اسب داستند و مسلح بودند در چپ و راست من قیافه‌های جدی و هولناک بخود می گرفتند. دسته‌های کوچک به ما ملحق می شدند ولی بعضی اوقات قشون‌هایم هم قدرت یا قویتر با ما می جنگیدند. آنوقت با فریادی عظیم در حالیکه دو شمشیرم را بالای سرم تاب می دادم، به طرف سردار آنها می تاختم. لشگر تشنه به خون و اسب جنگی ام را بجان آنها می انداختم. اسب را با زانوهایم هدایت می کردم که دو دستم برای شمشیر بازی آزاد باشد و دورتا دور خودم دایره‌های

سبز و نقره‌ای بتابم. سربازهایم را تحریک می‌کردم و غذایشان می‌دادم. شبها برایشان سرود می‌خواندم. سرودهای پرافتخار که از آسمان می‌آمدند و در مغزم جای می‌گرفتند. وقتی دهانم را باز می‌کردم این سرودها بیرون می‌ریختند. صدایم چنان بلند و رسا بود که در سراسر اردو شنیده می‌شد. طول صف ما یک کیلومتر بود. پرچم‌های سرخ می‌دوختیم و از تکه‌های کوچک سرخ دور بازوها و ساق پا و دم اسبهایمان می‌بستیم.

لباسهای سرخ می‌پوشیدیم که وقتی به دهکده‌ای وارد می‌شدیم حالت شاد داشته باشیم. مثل روز اول سال نو. آنوقت مردم دوست داشتند که به ما ملحق بشوند. قشون من به کسی تجاوز نمی‌کرد. فقط در جاهائی که خوراک فراوان بود غذا می‌خوردیم. هر جا که می‌رفتیم نظم و ترتیب برقرار می‌کردیم. وقتی تعداد زیادی جنگجو به طرف خودم جلب کردم قشونی ساختم که بتوانم به خانات حمله کنیم و دشمنانی را که در کاسه آب دیده بودم تعقیب کنیم.

اولین حریفم یک غول بود. خیلی بزرگتر از ژنرال عروسکی که در آب دیده بودم. موقع حمله به دشمن رهبرشان را تشخیص دادم که به طرف من می‌دوید و بزرگتر و بزرگتر می‌شد. چشمهایمان بهم دوخته شد تا اینکه قد او چنان بلند شد که باید گردن می‌کشیدم تا به چشم او نگاه کنم. احساس کردم که گردنم در معرض خطر چاقوی اوست. سرم را پائین انداختم و نگاهم را متوجه نقاط مرگ زای بدن عظیم او کردم. اول با یک حرکت شمشیر پایش را قطع کردم همانطوریکه «چن لوان فنگ» پای خدای رعد را قطع کرده بود. وقتی غول خودش را به طرف من انداخت سرش را قطع کردم. بلافاصله به نقش واقعی خودش برگشت و به شکل مار درآمد و با صدای هیس هیس خزید و دور شد. سکوت

چیره شد و چشم و دهان رزمنده ها از حیرت باز ماند. حالا طلسم غول شکسته بود. سربازهای او که دیدند سردارشان یک مار بوده با من سوگند وفاداری خوردند.

در سکوت بعد از جنگ به قله کوهها نگاه کردم. شاید پیرمرد و پیرزن تماشا می کردند و می خواستند بدانم که ناظر صحنه هستند. اگر می دیدند که موجودی از ته کاسه آب به آنها چشمک می زند می خندیدند. ولی روی یک صخره سبزرنگ بالای رزمگاه زندهای غول را دیدم که گریه می کردند. از تخت روان پائین آمده بودند که نبرد شوهرشان را تماشا کنند و حالا همدیگر را گرفته بودند و گریه می کردند. دو خواهر بودند. دو پری ریز و کوچک در مقابل پهنه آسمان و از این به بعد، بیوه. آستینهای بلند لباس زیرشان که برای پاک کردن چشمهایشان بیرون کشیده بودند در نسیم کوهستان چون پرچم های عزاداری در اهتزاز بود. بعد از مدتی روی تختهایشان نشستند و خدمتکارها بلند کردند و بردند.

من قشونم را به طرف شمال هدایت کردم و بندرت از مسیرم منحرف شدم. خود امپراطور دشمنانی را که من قصد گرفتنشان را داشتم به طرف من فرستاد. گاهی از دو یا سه طرف به ما حمله می کردند. گاهی وقتی در جلوی صف بودم غافلگیرم می کردند. ولی همیشه ما پیروز بودیم.

«کوان کونگ» خدای جنگ و شعر پیشاپیش من حرکت می کرد. بعد ها سرگذشت مرا در داستانها خواهند سرود. شنیدم که بعضی از سربازها - و حالا تعداد آنهایی که هنوز مرا ندیده بودند خیلی زیاد بود - می گفتند هر موقع که ما در خطر شکست از دشمن بودیم من دستم را حرکت می دادم و دشمن سقوط می کرد و به آن طرف رزمگاه پرتاب

می شد. می گفتند تگرگ اندازه سر انسان از آسمان می ریخت و آذرخش مثل شمشیر می دوید ولی هرگز به سربازان من (که برای من ضمیر مذکر به کار می بردند.) صدمه ای نمی زد. من هیچوقت حقیقت را به آنها نگفتم. چینی ها زنهایی را که بشکل سرباز یا داوطلب امتحانات دولتی تغییر قیافه می دادند اعدام می کردند. و هیچ اهمیت نداشت که چقدر شجاعانه می جنگیدند و یا چه نمرات خوبی در امتحان می گرفتند.

یک صبح بهار من در چادر خودم مشغول تعمیر وسایل و وصله کردن لباس و مطالعه نقشه بودم که صدائی گفت «ژنرال اجازه می دهید در چادر شما رو ببینم.» مثل اینکه خانه خودم باشد به غریبه ها اجازه ورود نمی دادم و چون از خانواده ام کسی با من نبود هیچکس وارد چادرم نمی شد. جای ملاقات کم نیست - کنار رودخانه، دامنه کوه، اتاقک های شیب دار و خنک زیر درختهای کاج. پرده چادر را بالا زدم و شوهرم را دیدم که با یک بغل گل وحشی در روشنائی آفتاب جلوی چادر ایستاده بود. گفت «تو چقدر زیبایی.» و پیدا بود که از صمیم قلب می گوید. گفت «من همه جا دنبال تو گشته ام. از روزی که آن پرنده با تو پرواز کرد در جستجوی تو بوده ام.»

هر دو خوشحال بودیم. رفیق دوران کودکی که دوباره پیدا شده بود. بنحو اسرار آمیزی بزرگ شده بود.

«به دنبال راه افتادم ولی تو از روی کوهها پریدی و ردت رو گم

کردم.»

گفتم «منهم دنبال تو گشته ام.» حالا مثل دوران کودکی که در یک خانه سری با هم می نشستیم در این چادر کنار هم بودیم. «هرجا که داستان رزمنده شجاعی را شنیدم به دنبالش رفتم که شاید تو باشی.» گفتم «دیدم که با من ازدواج کردی. خیلی خوشحالم که با من ازدواج کردی.»

وقتی پیراهنم را در آورد و جای زخم نوشته ها را دید گریه کرد. موهایم را باز کرد و بر روی کلمات ریخت. برگشتم و صورتم را لمس کردم که آشنا و دوست داشتنی بود. مدتی همراه و شریک داشتم. من و شوهرم هم رزم بودیم. درست مثل آنوقتها که سربازهای کوچکی می شدیم و در دهکده بازی می کردیم. در کنار هم می تاختیم. در چهارماه آخر که باردار بودم زره خودم را بزرگتر کردم و قیافه یک مرد چاق پر قدرت پیدا کردم. در هیبت مرد چاق با سربازهای پیاده می رفتم که به بچه ام صدمه نرسد. وقتی بدنم برهنه بود قیافه عجیبی داشتم - پشتم پر از کنده کاری. شکم جلو زده.

فقط یکبار از میدان جنگ کنار کشیدم و آن وقتی بود که بچه مان بدنیا آمد. در رویاهای تیره و نقره ای دیده بودم که بچه ام از آسمان می افتد و هر شب به زمین نزدیکتر می شود. روحش یکی از ستاره ها.

درست پیش از شروع درد زایمان آخرین اشعه ستاره توی شکمم فرو رفت. شوهرم پیش من ماند و نرفت. با اینکه می گفتم به رزمگاه برگردد. خودش بچه را گرفت - پسر بود - و روی سینه ام گذاشت. بند ناف بچه را برید و در دستش گرفت و گفت «با این چه بکنیم؟»

گفتم «بیا ببندیم به تیر پرچم تا خشک بشود.» هردوی ما جعبه هائی را دیده بودیم که پدر و مادرها در آنها بند ناف های خشک بچه هایشان را نگه می داشتند. «این یکی مال تو بود و این مال تو.» مادرم به ما خواهر و برادرها می گفت و ما حافظه او را تحسین می کردیم. از زیر زره یک شال دور خودم بستم و بچه را در آن گذاشتم و به قلب جنگ رفتم. بند ناف در کنار پرچم سرخ می لرزید و ما می خندیدیم. شبها داخل چادر خودمان می گذاشتم بچه روی پشتم بخوابد. شال جایگاه بچه از ساتن قرمز و حریر بنفش بود. چهارنوار بته

جقه‌ای که دور سینه و کمرم بسته بودم هر کدام به یک جیب ختم می‌شد که در یکی سکه، یکی بذر، یکی گردو و یکی برگ چنار بود. پشت شال یک مثلث کوچک دوخته بودم که وسطش قرمز بود و دو طرفش سبز تیره و سبز روشن که پشت گردن بچه قرار می‌گرفت و خوش یمن بود. خمیده راه می‌رفتم و بچه روی پشتم گرم می‌شد. نفسش با نفس من هم آهنگ بود. قلبش مثل قلب من می‌زد.

وقتی بچه یک ماهه شد برایش اسم انتخاب کردیم و موهایش را تراشیدیم. برای مراسم یکماهگی‌اش شوهرم دوعد تخم مرغ پیدا کرد که توی قطعه‌ای از پرچم پیچیدیم و جوشاندیم که سرخ بشوند. یکی را پوست کندم و دور سر بچه گرداندم، روی چشمها و لبها، روی دماغ دگمه‌ایش. روی گونه‌ها و سر بی موی دوست داشتنی و ملازش. توی خورجین اسبم پوست خشک بطابی آورده بودم. پوستها را هم جوشاندیم سرو صورت و دستهایمان را با آب بطابی شستیم و از آن با انگشت روی پیشانی و دستهای بچه کشیدیم. بعد بچه را به شوهرم دادم و گفتم بهر دو خانواده‌اش بسپارد. و هرچه پول از غنائیم جنگ داشتم دادم که به خانواده من بدهد. گفتم «حالا قبل از اینکه بمن انس بگیرد برو.» باید مادامیکه چشمهایش هنوز کدر بود و مشتهای کوچکش مثل غنچه محکم بسته می‌شد کودک نوزادم را از خودم دور می‌کردم. دوباره لباسهایم را درز گرفتم و یکبار دیگر جوان باریکی شدم. منتها حالا دیگر نمی‌توانستم در چادر بخوابم. احساس تنهایی می‌کردم. تصمیم گرفتم بیرون بخوابم.

اسب سفیدم می‌توانست سطل‌ها را برگرداند و روی آنها برقصد. لیوانهای پر از شراب را با دندانهای بلند می‌کرد. سربازهای قوی اسبم را در یک طشت چوبی می‌گذاشتند و بلند می‌کردند و اسب به آهنگ طبل‌های سنگی و نوای نی می‌رقصید. خودم با سربازها به ورزش‌های

سرگرم کننده مشغول می‌شدم. تیرهایمان را به کوزه برنزی پرتاب می‌کردیم ولی هیچکدام از این بازیها دیگر به اندازه روزهای اولی که راه افتاده بودم جالب نبود.

در این دوران دلتنگی بود که با هر صدای بلندی شیر از پستانهایم جاری می‌شد که بی احتیاط شدم. گلهای وحشی توجهم را جلب کردند. به سراغ آنها رفتم یکی چیدم و بعد یکی دیگر تا اینکه دیدم توی جنگل و تنها هستم. از پشت درختها و لابلاهای شاخانه‌ها قشون دشمن ظاهر شد. سردار آنها مثل جنی که از کوزه آب در آمده باشد جلویم ایستاد. با مشت و لگد مبارزه کردم ولی آنها خیلی بودند. مرا روی زمین نگه داشتند و سردارشان شمشیرش را بیرون کشید. وحشت من بشکل یک شمشیرتیز و بران در آمد و به میان جمع افتاد و بهر کجا که توجه من می‌رفت شمشیرم می‌رفت و می‌برید. سردار به شمشیرم خیره شده بود که بدون دخالت دست بجان سربازهایش افتاده بود، و بعد با صدای بلند خندید. با خنده او دو شمشیر دیگر در هوا ظاهر شدند که با شمشیر من برخورد کردند. ارتعاش فلز را در مغزم احساس می‌کردم. اراده کردم که شمشیرم بدنبال شمشیرهای دیگر برود. ولی سرباز خوب می‌جنگید و مغزم درد می‌گرفت.

شمشیرها دیوانه وار مثل قیچی باز و بسته می‌شدند. برخورد فلز با فلز. چون نمی‌توانستم شمشیر آسمانی‌ام را به حال خودش بگذارم چشمم به شمشیرها بود و مثل عروسکهای خیمه‌شب بازی حرکت آنها را می‌پائیدم که غول موهایم را گرفت، سرم را به عقب کشید و نوک خنجرش را روی گلویم گذاشت.

گفت «آها - این دیگه چیه؟» کیسه مهره‌ها را از توی پیراهنم بیرون کشید و قیطان آن را برید. بازویش را گرفتم ولی یکی از

شمشیرهایش به طرف من آمد و من غلطیدم و کنار رفتم. اسبی بتاخت رسید. دشمن روی آن پرید و توی جنگل رفت. با مهره های من. شمشیرهایش بدنبال او می جنگیدند تا اینکه صدای نعره اش را شنیدم که می گفت «من این جا هستم.» و شمشیرها به طرف او رفتند. معلوم شد با شاهزاده ای جنگیده بودم که شمشیرهایش را از فلزی ساخته بود که خون دو پسرش را در آن مخلوط کرده بود. به طرف سربازهایم دویدم و چابک ترین سوارها را جمع کردم که به دنبال شاهزاده برویم. اسبها مثل کف سفید روی امواج می رفتند. آن طرف دشت قشون دشمن را می دیدم که مثل گرد باد به طرف افق در حرکت بود. می خواستم بینم. همان طوریکه عقابها یادم داده بودند خیره شدم. غول را دیدم که یک مهره از توی کیسه برداشت و به طرف ما پرتاب کرد. اتفاقی نیفتاد، نه رعدی، نه زلزله ای که زمین را باز کند و نه دانه های تگرگ اندازه سر انسان.

به سوارانم فرمان دادم که بایستند. گفتم که اسبهای ما خسته اند و نمی خواهیم بیشتر از این به طرف جنوب برویم. از این جا به بعد من به تنهایی به دنبال پیروزی خواهم رفت - آهسته و بدون میان بر.

ایستادم بالای آخرین تپه بیرون پکن و به جاده های پائین نگاه کردم که مثل رودخانه های زنده در حرکت بودند. بین جاده ها، جنگلها ها و دشت ها هم در حرکت بودند. همه جا جمعیت بود. مردمان «هان». ملت صد اسمی که با یک قلب قدم بر می داشتند. پرچم ها در اهتزاز بودند. شادی آنها را خوب درک می کردم. مردم چینی پس از تحمل سختی زیاد عده ای از میلیونها جماعت ما با هم به پایتخت رسیده بودند. باامپراطور روبرو شدیم، سرش را از تن جدا کردیم. کاخ را خالی کردیم و یک روستائی بجای او گذاشتیم که رژیم جدید را آغاز کند. با لباسهای کهنه و پاره روی تخت رو به جنوب نشست. به بعضی از ما که اولین ژنرال های

او بودیم تبریک گفت. به جماعتی که با من آمده بودند گفتم که حالا آزاد بودند که برگردند ولی از آنجائیکه دیوار طویل در همان نزدیکی ها بود می خواستم بروم آنرا ببینم. گفتم اگر بخواهید می توانید با من بیایید.

چون بعد از اینهمه ماجرا اندیشه جدا شدن ناگوار بود، پیش رفتیم و به مرز شمالی دنیا رسیدیم و مغول ها را پس زدیم. با دست خودم دیوار بلند را لمس کردم. تیغه دستم را روی بند کشی سنگها کشیدم. پیشانی و گونه هایمان را به دیوار چسبانیدیم و گریه کردیم. مثل زنهایی که آمده بودند شوهرهایشان را که مدتهای زیادی مشغول ساختن دیوار بودند ببینند. در مسافرت به شمال برادرم را پیدا نکرده بودم.

با خبر برقراری امپراطوری جدید به خانه برگشتم که یک مبارزه دیگر در انتظارم بود. خانی که برادرم را به سربازی برده بود هنوز در دهکده من قدرت داشت. بعد از اینکه سربازهایم را در چهارسوها و سرپل ها گذاشتم تنها به قلعه خان حمله کردم. از روی دیوارهای دولایه پریدم و با شمشیرهای کشیده و زانوهای خمیده فرود آمدم. آماده جهش بودم. چون کسی پیش نیامد شمشیرها را در نیام گذاشتم و مثل یک مهمان پیش رفتم تا خان را پیدا کردم. مشغول شمردن پولهایش بود. انگشتهای چاق و چله و پر از انگشترش روی چرکه بالا و پائین می رفتند. بازوهایش را در پولهایش حلقه کرد و گفت «کیستی و چه می خواهی؟» چاق و چهارزانو مثل یکی از خداها نشسته بود. گفتم «درمقابل جنایاتی که نسبت به اهل ده مرتکب شده ای جانت را می خواهم.»

«من به تو کاری نکرده ام. همه اینها مال خودم است. نتیجه زحمت

من است. از تو ندزیده ام. من تورو هرگز ندیده ام. تو کی هستی؟»

«من انتقام گیرنده زنها هستم.» و آنوقت - پناه بر خدا - سعی کرد

جذاب باشد و دوستانه با من درددل کند. «ای بابا هر کسی دختر گیرش بیاد بر میداره. خانواده ها از خدا می خوان. دخترها شپش توی برنج اند. اگر مرغابی پرورش بدی سودش از دختر بیشتره.» از این عبارتها که متنفر بودم برایم تکرار کرد. گفتم «پیش از اینکه به دست من کشته بشی توبه کن.»

«من هیچ کاری نکرده ام که مردی های دیگر، حتی خود تو جای من بودی نمی کردی.»

«تو برادر من رو بردی.»

«خونه شاگردها رو مرخص می کنم.»

اون خونه شاگرد نبود.

«زمان جنگ چین احتیاج به سرباز دارد.»

«تو بچگی من رو ازم گرفتی.»

«از حرفات سر در نمی یارم. من و تو قبلاً همدیگر رو ندیده ایم. به

تو کاری نکرده ام.»

گفتم «این کاررو کردی.» و پیراهنم را پاره کردم که پشتم را به او نشان بدهم. «تو مسئول آن هستی.» وقتی دیدم با حیرت به سینه ام نگاه می کند با شمشیر روی صورتش کوبیدم و با ضربه دوم گردنش را زدم. پیراهنم را پائین کشیدم و خانه را به روی روشنائی ها باز کردم. خانواده خان و خدمتکارانش در اشکاف ها و زیر تختخواب ها مخفی شدند. دهاتی ها آنها را بیرون کشیدند و توی حیاط انداختند. در کنار دستگاه گردن زنی آنها را محاکمه کردند. یک روستائی پرسید «تو نبودی که محصول مزرعه من رو برداشتی که بچه هام علف بخورند؟» دیگری شهادت داد «من دیدم که دانه های بذر رو می دزدید.» سومی گفت «وقتی دزدها خانه ما را زدند من و خانواده ام زیر حصیر با هم مخفی شده

بودیم. این یکی رو دیدیم که ماسکش را برداشته بود.» آنها را که نشان دادند قابل تربیت هستند آزاد کردند و بقیه را گردن زدند. گردنهای آنها را بین دو تیغه دستگاه که آهسته بسته می شد می گذاشتند. گردن یکی از نگهبان ها لای تیغه ها بود و درست موقعی که بسته می شد یک نفر صدا زد که این نگهبان اخیراً به این خانه آمده - در مقابل آزادی یک کودک گروگان. به مجرم وقت داده شد که توبه کند و نشان بدهد که می تواند راه و روش خود را تغییر بدهد. من خانه را می گشتم که برای محاکمه مجرم پیدا کنم. به یک اطاق در بسته رسیدم. در را شکستم، زنهایی را دیدم گریان و پریشان که با صدای جیرجیر حشرات و قدمهای کوتاه اینطرف و آنطرف می رفتند. ضعیف و ناتوان پلک می زدند - مثل قرقاولهایی که در تاریکی پرورش می دهند تا گوشتشان نرم باشد. خدمتکارهایی که این خانم ها را به گردش می بردند رفته بودند و اینها با پاهای کوچک باند پیچی شده قادر به فرار نبودند. بعضی هایشان خزیده از من دور می شدند. خودشان را روی آرنجهایشان می کشیدند. این زنها به درد هیچ کاری نمی خوردند. اهل ده را صدا زدم که بیایند اگر دختری در اینجا دارند ببرند. ولی کسی ادعائی نکرد. بهر کدام از زنها یک کیسه برنج دادم. روی کیسه ها نشستند و غلطیدند توی جاده و مثل اشباح ناپدید شدند. بعدها شنیدم که گروه شمشیر داران زن تشکیل داده اند که یک قشون مزدور بود. مثل من لباس مردانه نمی پوشیدند. با لباس زنانه سرخ و سیاه سواری می کردند. دختران نوزاد را می خریدند و خیلی از خانواده های فقیر مقدمشان را گرامی می داشتند. وقتی عروسهای خانه و کنیزها فرار می کردند مردم می گفتند به این گروه جادوگر پیوسته اند. مرد و پسر می کشتند. من شخصاً به چنین زنهایی بر نخوردم و نمی توانم به واقعیت آن شهادت بدهم.

بعد از محاکمه ها میزهای اجدادشان را به هم ریختیم. گفتم از این تالار بزرگ برای جلسه های دهکده استفاده خواهیم کرد. اینجا برای اجرای آپرا مناسب است. در اینجا با هم آواز می خوانیم و داستان می گوئیم. کف حیاط را شستیم. با دود و کاغذ قرمز خانه را از ارواح خبیث خالی کردیم. گفتم این شروع سال جدیدی است. سال یک.

به خانه پدر شوهر و مادر شوهرم رفتم و شوهر و پسر را دیدم. پسر به من خیره شده بود. ژنرالی که در رژه دیده بود خیلی روی او تاثیر گذاشته بود. شوهرم گرفت «این مادرت. برو پیش مادرت.» پسر خیلی ذوق کرد از اینکه ژنرال پر زرق و برق مادر خود اوست. کلاه خود را دادم به سرش بگذارد و شمشیرهایم را دست بگیرد. کت سیاه و گلدوزی شده عروسیم را پوشیدم. جلوی پای پدر و مادر شوهرم زانو زدم و گفتم «حالا وظایف اجتماعی من تمام شده بین شما می مانم و درمزرعه و خانه کار می کنم و برایتان پسر می آورم.»

مادر شوهرم که زن خوش قلبی بود گفت «اول برو به دیدن پدر و مادرت. می خوان بهت خوش آمد بگن.» پدر و مادرم و تمام طایفه با پولی که فرستاده بودم در رفاه زندگی می کردند. پدر و مادرم تابوت هایشان را خریده بودند و می دانستم که برای مراجعت من یک خوک قربانی می کردند و روستائیها از مطالب روی پشتم و نحوه اجرای آنها حماسه ها می ساختند.

زندگی آمریکائی خیلی دلسرد کننده بود. می گفتم «ماما در همه درسهام الف گرفتم.» می گفت «بذار یک داستان واقعی برات تعریف کنم. داستان دختری که دهکده اش رو نجات داد.» من نمی دانستم دهکده ام کدام است ولی می بایست کار مهمی انجام می دادم و گرنه پدر و مادرم وقتی به چین برگشتیم مرا می فروختند. در چین می دانستند که با

دختر بچه های لجوج و پرخور چه بکنند. نمرات درسی را نمی شود خورد. وقتی پدر و مادرم یا یکی از مهاجرین هم ولایتی می گفت «غذا دادن به دخترها مثل خوراک دادن به کلاغ میمونه.» روی زمین می افتادم و چنان فریاد می زدم که نمی توانستم حرف بزنم. دست خودم نبود «این دختر چشمه.»

«نمی دانم. بده - دختر همینه دیگه. بزرگ کردنشون هیچ خاصیتی نداره. آدم مرغابی پرورش بده بهتره.»
«اگه دختر من بود می زدمش. ولی خوب انضباط روی دختر مایه معطلی یه. وقتی دختر بزرگ می کنی برای غریبه ها بچه بزرگ می کنی.»
مادرم داد می زد «صداتو ببر. اگه ساکت نشی میزنمت، دختر بد! بس کن!»

با خودم گفتم. باید یادم باشه که هرگز بچه هایم را به خاطر گریه کردن نزنم و دعوایشان نکنم چون بیشتر گریه خواهند کرد.
داد می زدم «من دختر بد نیستم.» مثل این بود که بگویم من دختر نیستم. وقتی مادرم از بچگی من تعریف می کند می گوید «وقتی بچه بودی همیشه می گفتمی «من دختر بد نیستم.» و میتونستی هر وقت می خواستی گریه کنی.»

وقتی همسایه های مهاجر به من و خواهرم سرشان را تکان می دادند و می گفتند «یک دختر، یک دختر دیگه» ناراحت می شدم و پدر و مادرم خجالت می کشیدند هر دوی ما را با هم بیرون ببرند. تولد برادرهایم از این جهت خوب بود که مردم دیگر نمی گفتند «همه اشون دخترن.» ولی از جهات دیگر ناراحتی های تازه ای برایم ایجاد کرد.

«روی صورت منم وقتی به دنیا اومدم تخم مرغ گردوندی؟ برای منم جشن یک ماهگی گرفتی؟»

«همه چراغها رو روشن کردین؟ عکسم رو برای مادر بزرگ فرستادین؟ چرا؟ برای اینکه دخترم؟ دلیلش اینه؟ چرا به من انگلیسی یاد ندادین؟ خوشتون میاد که من تو مدرسه کتک بخورم؟»
مهاجرها می گفتند «خیلی حسوده نه؟»

«بیائین بچه ها. عجله کنین. کی می خواد خونه عمو بزرگ بره؟»
صبح های شنبه عموی بزرگم (دزد دریائی سابق) به خرید می رفت.
«هر کس میاد پالتوشو برداره.»

«من میام. صبر کنید.» وقتی صدای ما دخترها را می شنید داد- می زد «نه، دخترهانه،» و من و خواهرم بدون اینکه بهمديگر نگاه کنیم دوباره پالتوهايمان را سر جایشان می گذاشتیم. پسرها با آب نبات و اسباب بازی بر می گشتند. وقتی در محله چینی ها راه می رفتند حتماً مردم می گفتند «یک پسر، یک پسر دیگه و یک پسر دیگه.» در روز ختم عموی بزرگم بدون اینکه کسی متوجه بشود به او دست زدم. می خواستم مطمئن بشوم که مرده - تمام صد و هشتاد سانت هیگل مثل خرسش.

شهرمان را ترک کردم و به دانشگاه برکلی رفتم - دهه ۱۹۶۰. درس خواندم و در راه پیمائی ها شرکت کردم. می خواستیم دنیا را عوض کنیم. خیلی کارها کردم ولی پسر نشدم. خیلی خوشحال می شدم اگر می توانستم خودم را تبدیل به پسر بکنم و پیش پدر و مادرم برگردم که جلوی پایم خوک و مرغ قربانی کنند. اینها برای برادرم بود که زنده از ویتنام برگشت. اگر من به ویتنام رفته بودم بر نمی گشتم. می گفتند دخترها عاطفه ندارند. دخترها هدف و مقصودشان خارج از خانواده است. به این معنی که اگر من در تمام درسهایم نمرات عالی می گرفتم برای خاطر خانواده شوهر آینده ام بود نه خانواده خودم. من هرگز قصد ازدواج نداشتم. می خواستم به پدر و مادرم و مهاجرهای فضول نشان بدهم

که دخترها نظرشان به بیرون نیست. دیگر نمرات عالی نگرفتم و تمام مدت مجبور بودم تبدیل به یک دختر آمریکائی بشوم اگر نه هیچ پسری با من بیرون نمی‌رفت

برای ضمیر اول شخص مفرد مونث به چینی کلمه‌ای هست که معنی «برده» دارد. «زنها را می‌شود با زبان خودشان خرد کرد.» ابدأ آشنی نمی‌کردم. اگر مجبور می‌شدم ظرف بشویم یکی دوتا می‌شکستم. مادرم داد می‌زد «دختر بد!» و بعضی وقتها به جای اینکه از شنیدن این حرف گریه‌ام بگیرد احساس غرور می‌کردم. مگر دختر بد یک پا به پسر نزدیکتر نیست؟

«دختر کوچولو وقتی بزرگ شدی می‌خوای چه کاره بشی؟»

«درخت بر جنگل ارگان.»

هنوز هم، مگر مواقعی که خیلی خوشحال هستم. غذا را می‌سوزانم. از کسی پذیرائی نمی‌کنم. می‌گذارم ظرفهای کثیف بگنجد. سر سفره مردم غذا می‌خورم ولی به خانه خودم که پراز ظرف نشسته است کسی را دعوت نمی‌کنم.

اگر می‌شد غذا نخورم شاید می‌توانستم زن شمشیردار بشوم که محرک من بود. می‌گفتم «باید بمحض اینکه بچه‌ام به دنیا اومد بلند بشم و مزرعه رو شخم بزنم.»

وقتی از خانه بیرون بیایم چه پرنده‌ای صدایم خواهد زد. سوار چه اسبی خواهم شد. ازدواج و زائیدن زنان شمشیردار را قوی می‌کند. زن‌های شمشیردار مثل ژاندارک معصوم نیستند. این‌ها کار زن‌ها را انجام می‌دهند و بعد کارهای دیگر که کار ما هم خواهد بود. شوهر من نخواهد گفت «می‌خواستم دنبک زن بشم ولی باید فکر زن و بچه‌ام رو می‌کردم. میدونی که چطور؟» نباید کسی به خاطر من از خواسته‌های

خودش صرفنظر بکند. و بعد آزرده می شوم. کسی خرج مرا نمی دهد. کسی مرا دوست ندارد که خرجم را بدهد. نسبت به زنهایی که کسی از روی علاقه خرجشان را می دهد احساس حسادت می کنم. ولی در عوض سربار کسی نیستم و باید بهمین راضی باشم. هنوز هم چین پاهای ما را با باندا دولا می بندد.

وقتی با اجرای برنامه نوسازی شهر خشک شوئی پدر و مادرم ویران شد و در محل خانه های محقر ما اسفالت ریختند. پارکینگ اتومبیل ساختند، من رویاهای چاقو و تفنگ بافتم و کار موثری نکردم. از افسانه ها یاد گرفته ام که دقیقاً تشخیص بدهم که دشمن کیست. دشمن من مدیران مدرن و کت و شلواری ادارات هستند. رؤسائی که دو پا از من بلند ترند و نمی توانم به چشمهایشان نگاه کنم.

زمانی در یک فروشگاه لوازم هنری کار می کردم که به نقاشها رنگ می فروخت. رئیس گفت «از اون زرد دهاتی بیشتر سفارش بده. زرد تو ذوق بزن، زرد سیاهها.» با صدای بد و ضعیف آدمهای کوچک که هیچ تاثیری نمی گذارد گفتم «از این طرز حرف زدن خوشم نمیاد.» رئیس زحمت جواب دادن بخودش نداد.

مدتی هم در یک شرکت خانه سازی کار کردم. مهمانی بزرگی برای پیمانکارها، واسطه های معاملات املاک و غیره ترتیب داده بودند. بفهمی نفهمی گفتم «می دونید که جلوی رستورانی که برای این برنامه انتخاب کرده اید اعضای انجمن ملی پیشرفت سیاه پوستان و کنگره برابری نژادی ایستاده اند و شعار می دهند؟» رئیس خندید و گفت «البته که می دونم. بهمین دلیل اون رو انتخاب کرده ام.» زیرلب با صدای نامطمئن گفتم «من این دعوتنامه ها رو ماشین نمی کنم.» به صندلی چرمی اش تکیه داد - شکم ریاست مآبش بیرون زده بود - تقویمش را

برداشت، به آهستگی دور یک روز بخصوص دایره‌ای کشید و گفت «تا این روز حقوق می‌گیری. چک حقوقت را با پست می‌فرستیم.» اگر شمشیری را که احساس نفرتم بوجود آورده بود برمی‌داشتم و به شکمش می‌زدم اقلأً روی پیراهن شق و سفیدش کمی لک و چروک می‌افتاد.

فقط نژاد پرست‌های احمق نیستند که باید ادب بشوند. باید با آدم‌های زورگوئی که بهر دلیلی شده کار و خوراک را از خانواده‌ی من دریغ می‌کنند در بیفتم. کار من تنها قطعه زمینی است که محصول آن بمن تعلق دارد.

برای اینکه انتقام پدر و مادرم را بگیرم باید به سرزمین چین بتازم و مزرعه‌مان را از کمونیست‌ها پس بگیرم. باید در ایالات متحده بتازم و خشک شوئی نیویورک و کالیفرنیا را پس بگیرم. هیچکس در تاریخ هم آمریکای شمالی و هم آسیا را مفتخر و متحد نکرده. من که از اولاد هشتاد جنگجوی دیرک انداز هستم باید با اطمینان راه بیفتم و یک راست به خیابان خودمان بروم. همین الان راه بیفتم. کار زیاد است. باید زمین را بکاریم. حتماً هشتاد دیرک انداز در پی من خواهند بود و مرا هدایت خواهند کرد. از من حمایت خواهند کرد. همانطوری که روش اجداد ماست.

شاید هم در چین به استراحت مشغولند و ارواحشان بین چینی‌های واقعی متفرق شده و اصلاً به فکر حمایت از من نیستند. نباید از این که بخوبی یک زن شمشیردار انجام وظیفه نکرده‌ام ناراحت بشوم. بالاخره نه پرنده‌ای به سراغم آمد، نه پیر دانائی تعلیم داد، نه مهره جادوئی دارم، نه کوزه جهان‌نما و نه خرگوشی که وقتی گرسنه هستم توی آتش بپرد. من از قشون بدم می‌آید.

دنبال پرنده جادوئی گشته‌ام. بالهای فرشتگان را در ابرها دیده‌ام که

از غروبگاه خورشید می گذرند ولی دوباره پاره‌های ابر می شوند. یک روز بعد از پیاده روی طولانی روی ساحل یک پرندۀ آبی دیدم به کوچکی یک حشره. ولی وقتی پریدم که بگویم چه معجزه‌ای دیده‌ام، پیش از اینکه بتوانم کلمات را از دهانم خارج کنم فهمیدم که کوچکی پرندۀ به دلیل فاصله زیاد آن بود. مغزم برای مدت کوتاهی نیروی اداراک بعدش را از دست داده بود. خیلی مشتاق بودم که یک پرندۀ غیر عادی بینم.

اخباری که از چین می‌رسد گیج کننده است. اینهم رابطه‌ای با پرندگان دارد. وقتی نامه‌های رسیده، پدر و مادرم را که مثل سنگ هستند به گریه می‌انداخت من نه سال داشتم. پدرم در خواب فریاد می‌زد. مادرم گریه می‌کرد و نامه‌ها را می‌چاله می‌کرد و صفحه به صفحه در زیر سیگاری آتش می‌زد. ولی نامه‌های دیگر می‌رسید. تقریباً هرروز. تنها پاکت‌هایی که بدون ترس و اضطراب باز می‌شدند آنهایی بودند که حاشیۀ قرمز داشتند. نامه‌های عید و غیره که در آنها خبر بد نمی‌نویسند. در آن نامه‌های دیگر نوشته بودند که عموهای من مجبور بودند در طول محاکمه روی شیشه شکسته زانو بزنند و اقرار کرده بودند که مالک زمین هستند. همه را اعدام کرده بودند و یکی از عمه‌هایم که شست دستش را پیچانده بودند و از جا کنده شده بود خودش را در آب انداخته بود. خاله و عمه‌های دیگر. مادر شوهرها و مادرزنها و بچه‌های عموها و دایی‌ها ناپدید شده بوند. بعضی‌هایشان از دهکده‌های اشتراکی یا از هونگ کونگ نامه فرستادند. مرتب پول می‌خواستند. آنهایی که در دهکده‌های اشتراکی بودند در هفته صد و بیست گرم چربی و یک فنجان روغن مایع می‌گرفتند و می‌بایست از چهار صبح تا نه شب کار می‌کردند. می‌بایست یاد می‌گرفتند که با دستمال‌های سرخ برقصدند. می‌بایست سرودهای بی‌معنی می‌خواندند. کمونیست‌ها به زنهای پیر چکش

می دادند و می گفتند «برو خودت رو بکش.» تو بی مصرفی! قوم و خویشها می گفتند اگر ما چینی های خارج از کشور به بانک کمونیست پول بفرستیم شاید در صدی از آنها به آنها بدهند. عمه ها، خاله های هونگ کونگ می گفتند فوراً پول بفرستید. بچه هایشان کنار خیابانها گدائی می کردند و آدمهای بدجنس توی کاسه هایشان خاک میریختند.

هرموقع که در خواب می بینم بدنم از سیم است و گوشت ندارد تعبیرش این است که یک نامه هوائی آبی رنگ روی اقیانوس شب بین اینجا و چین در پرواز است. باید سالم بیاید و برسد اگر نه من و مادر بزرگم همدیگر را گم می کنیم.

پدر و مادرم چه پول می فرستادند و چه نمی فرستادند ناراحت می شدند. بعضی وقتها از دست خواهر و برادرهایشان عصبانی می شدند که فقط نمی گفتند پول لازم دارند داستان هم می گفتند. انقلابیون مغازه و زمین و خانه عمه چهارمی و شوهرش را گرفتند. به خانه آنها حمله کردند. پدر بزرگ و دختر بزرگتر را کشتند. مادر بزرگ با پول نقدی که داشتند فرار کرد و به کمک بقیه نیامد. عمه چهارمی پسرهایش را بغل کرد و رفت در خاکدانی مخفی شد و شب را در آنجا گذراند. روز بعد دید که شوهرش هم بطور معجزه آسایی فرار کرده. دو نفری بته و ترکه و شلغم جمع کردند و رفتند بفروشد و پسرهایشان گدائی بکنند. هر روز صبح خار و ترکه ها را به پشت هم می بستند. کسی نمی خرید شلغم ها را خوردند با مقداری از برنج بچه ها تا بالاخره عمه چهارمی متوجه شد که اشکال کار در کجاست. باید داد بزیم «خار و بته برای سوخت داریم. شلغم داریم.» همیشه همینطوری بی سر و صدا راه بریم؛ شوهرش گفت: راست می گی، ولی او خجالتی بود و پشت سر عمه حرکت می کرد.

عمه ام دستور داد «فریاد بزن» ولی نمی توانست. مردم خیال

می‌کنند این بته‌ها برای خودمونه. داریم می‌بریم خونه بسوزنیم. داد بزن. تا غروب ساکت و بد حال راه رفتند. هیچ کدام قادر به جلب مشتری نبودند. عمه چهارمی که از ده سالگی یتیم شده بود و مثل مادرم بی‌رحم بود بارش را جلوی پای شوهرش انداخت و عمو چهارمی را دعوا کرد.

«از گرسنگی می‌میره. زن و بچه‌اش از گرسنگی می‌میرن ولی آقا

خجالت می‌کشه صداشو بلند کند.»

او رفت و مرد که می‌ترسید دست خالی پیش او بر گردد زیر درختی نشست و فکر می‌کند. چشمش به یک جفت کبوتر افتاد که بالای درخت لانه داشتند. کیسه شلغم‌ها را گذاشت. از درخت بالا رفت و کبورتها را گرفت. همانجا توی شاخه‌های درخت بود که کمونیست‌ها گیرش آوردند. او را به خودخواهی، عدم توجه به حال دیگران و تهیه خوراک صرفاً برای خانواده خودش متهم کردند و کشتند. جسد او را برای عبرت سایرین روی درخت رها کردند. پرنده‌ها را به آشپزخانه یکی از خانه‌های اشتراکی بردند که قسمت کنند.

معلوم نیست چرا وقتی نوبت به فقرا رسید خانواده من مثل خان‌های داستانها اعدام شدند در حالیکه خان نبودند. معلوم نیست چرا پرنده‌ها بما حقه زدند.

جنگ و کشتاری که من دیده‌ام با چرک و کثافت پائین شهر توأم بوده، نه یا شکوه. بیشتر در سیکل اول دبیرستان می‌چنگیدم و همیشه گریه می‌کرد. در جنگ تشخیص بردنه از بازنده مشکل است. جسدهائی که من دیده‌ام بدنهای مفلوک و کثیفی بودند که رویشان پتوی نظامی پلیس کشیده شده بود. مادرم ما بچه‌ها را توی خانه می‌گذاشت. در را قفل می‌کرد که به مرده‌های بدبخت نگاه نکنیم. ولی وقتی خبر کشته‌ای می‌رسید راهی پیدا می‌کردم و به بیرون می‌دویدم. اگر قرار بود زن

شمشیر دار بشوم باید می فهمیدم مردن چیست. یک وقت مرد زردپوستی جنب خانه ما چاقو خورده بود. روی پارچه‌ای کلماتی نوشته بودند و به لباسش سنجاق زده بودند. وقتی پلیس آمد برای بازجوئی پدرم گفت: «من ژاپونی نخواند. نوشته ژاپونی. من چینی.»

ضمناً در جستجوی پیری بوده‌ام که معلم و مرشد من باشد. زن مو قرمزی که با ارواح رابطه داشت گفت که دختری در یک سرزمین دور مرده و دائم مرا تعقیب می کند. اگر وجود این روح را قبول کنم می تواند به من کمک کند. گفت که من بین خط مغز و خط قلب کف دست راستم علامت صلیب عرفانی دارم و می توانم با عالم ارواح رابطه پیدا کنم. نمی خواهم و اسطه باشم. نمی خواهم مثل شیادهائی باشم که در بشقابهای حصیری از مردم وحشت زده صدقاه جمع می کنند. مردمی که می خواهند بدانند پول کرایه اشان را چگونه فراهم کنند. سرفه و بیماریهای پوستی شان را چگونه معالجه کنند. چگونه کار پیدا کنند. و کاراته و فنون مشابه آن برای پسرهای کوچک است که زیر چراغ های فلورسنت لگد بزنند.

حالا در جایی زندگی می کنیم که چینی و ژاپونی هست ولی از دهکده خودم مهاجری نیست که با نا امیدی به من نگاه بکند. زندگی در میان هم ولایتی های سابق می تواند برای چینی های خوب دور از وطن مقام و موقعیتی ایجاد کند. اون شاگرد رستوران در واقع شمشیر دار است. وقتی این شخص از کنار ما رد می شود می گوئیم شمشیر زنی است که پنجاه نفر را کشته. توی کنجهاش یک تبر دارد. ولی من بی مصرف هستم یکی دختر دیگه که نمی شود فروخت. حالا وقتی بریدن خانواده می روم موفقیت های آمریکائیم را مثل یک شال دور خودم می پیچیم که نشان بدهم شایسته خوراکی که می خورم هستم. از این مسافت دور می توانم

معتقد باشم که در مبنی خانواده‌ام مرا دوست دارند و این که می‌گویند وقتی توی سیلاب دنبال گنج می‌گردی مواظب باش دختر بتورت نخوره. به دلیل این است که رسم و سنت ایجاب می‌کند که دربارهٔ دخترها از این حرفها بزنند. ولی من به چشم خود دیدم که این کلمات از دهان پدر و مادر خودم درآمد. نقاشی مرکبی خانهٔ پدر و مادرم را دیده‌ام. این تصویر مردمان فقیری را نشان می‌دهد که اشیاء شناور خانهٔ همسایه را با قلابهای بلند به طرف خودشان می‌کشند و دختران کوچک را به طرف رودخانه پس می‌زنند. ناچار بودم از این تیررس نفرت دور بشوم. در یک کتاب مردم‌شناسی خواندم که چینی‌ها می‌گویند: «وجود دختر هم لازم است» ولی از چینی‌هایی که می‌شناسم هرگز چنین تعدیلی نشینده‌ام. شاید این کلمات قصار از دهکدهٔ دیگری بوده. دیگه حوصله ندارم که از محلهٔ چینی‌ها با خجالت بگذرم و گفته‌ها و داستانهای قدیمی را تحمل کنم.

من و زن شمشیردار خیلی بی‌شبهت نیستیم. ای کاش هم وطنهای من این شبهت را زودتر درک می‌کردند تا بتوانم پیش آنها برگردم. وجه اشتراک ما کلمات حک شده روی پشتمان است. معنی تحت‌اللفظی ایدیوگرام‌های «انتقام»، «گزارش جنایت»، و «گزارش به پنج خانواده» است. انتقام، گزارش کردن است نه گردن زدن یا شکم پاره کردن. با کلمات می‌شود انتقام گرفت و من از این کلمات زیاد دارم. کلمات دیگری هم دارم از قبیل «چشم تنگ» و «لزوج» و غیره که روی پوستم جا نمی‌شوند.

شَمَن

هر چند وقت - نه زود به زود - برای من چهار بار پیش آمده - که دیدم مادرم استوانه فلزی را که دیپلم طبش را محافظت می کند بیرون می آورد. روی استوانه دایره های طلایی کشیده شده و هر دایره ای هفت خط قرمز دارد، ایدیو گرام شادی. گل های ریزی هم نقاشی شده که شبیه دنده های یک ماشین طلایی هستند. طبق برجسب های پاره و آدرس ها و تمبرهای چینی و آمریکائی روی آن، خانواده ما این استوانه را در سال ۱۹۵۰ از هونگ کونگ با پست هوائی فرستاده اند. وسط استوانه فرو رفته و کسی که می خواسته برجسب های استوانه را بکند منصرف شده چون با برداشتن برجسب ها رنگهای سرخ و طلایی هم کنده می شد و خط های نقره ای جا می گذاشته که زنگ زده اند. ظاهراً قبل از اینکه متوجه بشوند که اگر لوله را از دو انتها بکشند باز می شود سعی کرده اند یک قاعده استوانه را در بیاورند. وقتی آنرا باز می کنم بوی چین مثل

خفاش هزار ساله‌ای که سرسنگین از غارهای چین - جایی که خفاش‌ها برنگ گرد بیابان هستند - درآمده بیرون می‌پرد. بوئی که از زمانهای دور می‌آید. از اعماق مغز. جعبه‌های چوبی که از کانتون، هونگ کونگ، سنگاپور و تایوان می‌رسند همین بو را دارند، منتهی قویتر چون بتازگی از پیش‌چینی‌ها آمده‌اند.

داخل استوانه سه ورق طومار تودرتو قرار گرفته. ورق بزرگتر حاکی از این است که در سال ۲۳ جمهوری ملی دیپلم مدرسهٔ مامائی توکونگ به مادرم که دو سال دورهٔ آموزش و تمرین در بیمارستان را گذرانده و از عهدهٔ امتحانات کتبی و شفاهی در رشته‌های مامائی، کودکان، میکروب‌شناسی، بیماریهای پوست، پرستاری و باند پیچی برآمده اعطا می‌شود. این سند هشت مهر دارد. یکی از مهرها دایره‌ای است که اسم‌های انگلیسی و چینی آموزشگاه کنار هم و بطور برجسته نوشته شده، دیگری یک لک لک و یک نوزاد بزرگ با مرکب ارغوانی است، مهر چینی مدرسه، یک تمبر نارنجی رنگ که روی نقش حاشیه چسبانده شده، یکی مهر قرمز دکتر «ووپک لیانگ» - پزشک لیون، برلن رئیس و آسیستان سابق کلینیک جراحی و بالینی دانشگاه لیون، مهر قرمز ناظم آموزشگاه دکتر «ووایلین - کام» مهر خود مادرم بزرگتر از مهر رئیس و ناظم و شماره ۱۲۷۹ که در پشت ورقه است. بعد از امضای ناظم «هاکت» نوشته شده. در یک کتاب تاریخ خواندم که آموزشگاه پزشکی «هاکت» برای زنها در کانتون بوسیلهٔ چند زن اروپائی در قرن نوزدهم تاسیس شده.

مهر مدرسه روی عکس سی و هفت سالگی مادرم پرس شده. سن او طبق این دیپلم بیست و هفت است. قیافه‌اش از من جوانتر است، ابروهایش پرپشت‌تر و لبهایش گردتر است.

موهای مجعد دارد و از سمت چپ فرق باز کرده، یک حلقهٔ پیچان

روی سمت راست افتاده. پیراهن سفید دانشجویی پوشیده و به قیافه‌اش فکر نمی‌کند. چشمهایش بجلو خیره شده مثل اینکه مرا می‌بیند و پشت سر من نوه‌ها و بچه‌های نوه‌هایش را می‌بیند. نگاهش به فضای دوردست است. مثل همهٔ آنهایی که بتازگی از آسیای دور آمده‌اند به دوربین نگاه نمی‌کند. مادرم لبخند نمی‌زند. چینی‌ها در عکسهایشان لبخند نمی‌زنند. قیافه‌هایشان به قوم و خویشهای خارج از کشور می‌گوید «پول بفرستید.» و به نسل‌های آینده تا ابد می‌گوید «جلوی این عکس خوراک بگذارید.» مادرم عکسهای چینی‌های آمریکائی را درک نمی‌کند. می‌پرسد «به چی می‌خندی؟»

طومار دوم عکس باریک و بلندی است از دانشجویانی که فارغ التحصیل می‌شوند. کارمندان آموزشگاه در ردیف جلو نشسته‌اند. مادرم را فوراً پیدا می‌کنم. صورتش کاملاً مشخص است با اینکه چهل سال جوانتر است. آنقدر آشناست که فقط با مقایسه با زنهای دیگر می‌توانم بگویم که خوش قیافه، خوشحال یا با هوش است. برای این عکس دسته‌جمعی سعی کرده موهایش را با روغن صاف کند و مثل بقیه تا حد چانه صاف بریده. در قیافه‌های زنهای دیگر که غریبه هستند می‌شود حالتی از قبیل لب خم شده، نگاه گوشه‌چشمی به بغل دست، یا شانه‌های بالا کشیده تشخیص داد ولی مادرم جدی و شق است. دختری که دماغ کوچک دارد ملایم است. مادرم شوخ نیست. برخلاف دختری در ته عکس که بحالت مسخره چانه‌اش را بالا گرفته که قیافهٔ «دختر فارغ التحصیل» بخودش بدهد. چشمهای مادرم خندان نیست.

مربی پیری که جلو نشسته چشمهایش پر از شادی است و یکی از معلم‌ها که لباس غربی پوشیده غریبانه لبخند می‌زند. بیشتر فارغ التحصیلان دخترهائی هستند که قیافه‌هایشان هنوز جا نیفتاده ولی در قیافهٔ

مادرم تغییری پیدا نخواهد شد مگر علائم سن. باهوش است، چابک و خوشگل. اگر خوشحال بوده پیدا نیست. انگار این دانشجوها وقتی گل های رز، آهار یا داودی روی پیراهنهای سیاهشان سنجاق می زدند حواسشان جای دیگری بوده. یک دختر لاغر گل را بوسط سینه اش زده. چند نفر دیگر روی نوک پستان چپ یا راست زده اند. مادرم گلش را که داودی است زیر پستان چپش زده. در آن موقع پیراهنهای چینی ها ساسون نداشت. برش لباس طوری بود که انگار زنها سینه ندارند. این دکترهای جوان که به تزئینات عادت نداشتند سینه هایشان را بشکل پهنه سیاهی می دیدند که نقطه ربطی در آن نبود. در این عکس هم چشمهای مادرم درشت هستند چون اقیانوسهای آنطرف چین و زمین آنطرف اقیانوسها را در خود جا داده اند. این عمق نگاه تا چند سال بعد از مهاجرت ادامه می یابد.

بیشتر مهاجرین برخوردار مستقیم اجنبی ها را یاد می گیرند که چطور خودشان را جمع و جور کنند و بیشرمانه به صورت طرف صحبت خیره بشوند. انگار می خواهند مچشان را بگیرند.

در آمریکا مادرم چشمهائی دارد بقدرت سنگ و صخره و یاد گرفته که هرگز از صورت کسی نلغزد ولی یاد نگرفته که جای مناسب برای تزئینات یا سوزن گرامافون پیدا کند و هنوز هم دیدش سرزمین های آنطرف اقیانوس را در بر می گیرد. حالا اقوام چینی را می بیند همانطوری که آنوقتها پدرم را با لبخندش می دید. لبخند در لباسهای غربی که در هر عکسی که از آمریکا می فرستاد بگونه ای دیگر بود.

پدرم و دوستانش از همدیگر عکس می گرفتند - در لباس شناور پلاژ Coney Island که نسیم اقیانوس اطلس موهایشان را آشفته کرده. پدرم وسط عکس است و دستهایش را دور گردن دوستهایش انداخته - در

اطاق خلبان هواپیمائی که دو جفت بال دارد - روی موتورسیکلت و روی چمن کنار تابلوی «روی چمن نروید» و همیشه می‌خندند. پدرم آستینهای پیراهن سفیدش را بالا زده جلوی دیوار یک خشک شوئی تمیز لبخند می‌زند. در بهار کلاه حصیری نوئی بسر دارد که مثل «فرد آستر» کج روی سرش گذاشته، رقص کنان از پله پائین می‌آید، یک پا جلو و یکی عقب، یک دست توی جیب. برای مادرم نوشته بود که آمریکائیها پائیز که شد کلاه حصیری‌شان را زیر پا له می‌کنند. نوشته بود «اگر بخواهی کلاهت را برای سال دیگر نگهداری باید قبل از وقت کنار بگذاری. اگر نه وقتی در مترو هستی و یا در Fifth Ave قدم می‌زنی هر بیگانه‌ای میتواند کلاه را از روی سرت بردارد و زیر پایش بگذارد. اینجا تغییر فصل را به این شکل جشن می‌گیرند.» در زمستان یک کلاه فلانل خاکستری دارد با پالتوی خاکستری در سنترال پارک روی سنگی نشسته. در یکی از عکسها لبخند نمی‌زند. این عکس را کسی در موقعی که زیر نور چراغ میز تحریر مشغول مطالعه بوده برداشته.

از مادرم عکس فوری نداریم. در دو عکس پرتره اثر شست سیاهی روی پیشانیش هست. انگار یکی می‌خواسته چتری هایش را بپوشاند. انگار کسی رویش علامت گذاشته.

«مادر چتری بعد از اینکه این عکس را گرفتی مد شده بود؟» یکبار گفت «آره» بار دیگر که پرسیدم چرا روی پیشانیش اثر انگشت گذاشته‌اند گفت «عموی اولت اینکار رو کرد.» صدایش نامطمئن بود خوشم نیامد.

طومار آخر پر از ستون‌های کلمات چینی است. تنها کلمات انگلیسی آن «وزارت بهداشتی، کانتون» است که روی صورت مادرم نقش بسته و همان عکسی است که روی دیپلم مادرم چسبانده‌اند. مرتب باین

عکس نگاه می‌کنم که بینم آثار ترس در آن می‌بینم یا نه. سالها می‌گذشت و پدرم نه بر می‌گشت و نه دنبال مادرم می‌فرستاد. دو بچه‌شان ده سال پیش مرده بودند اگر زود بر نمی‌گشت دیگر بچه‌ای در کار نبود. «بچه‌ها سه سال و دو سال داشتند و زیون باز کرده بودند.» ولی پدرم مرتب پول می‌فرستاد و مادرم غیر از خودش کسی را نداشت که برایش خرج کند. برای خودش کفش و لباس می‌خرید. بعد تصمیم گرفت از این پول استفاده کند و دکتر بشود. درست بعد از مردن بچه‌ها به کانتون نرفت. در چین فرصت بود که احساسات را پیرورانی و بانجام برسانی. همانطوریکه پدرم رفته بود مادرم با کشتی دهکده را ترک کرد. روی کشتی یک پرندۀ دریائی نقاشی شده بود که کشتی و سرنشینان آنرا از باد و طوفان محافظت کند. مادرم شانس آورده بود. کشتی بعدی بدست دزدهای دریائی افتاده بود که همهٔ مسافرها را دزدیده بودند حتی زن‌های پیر. دزدها می‌گفتند «پیرزنی ۶۰ دلار.» می‌گوید «من تنهائی رفتم به مرکز استان.» یک چمدان چرمی قهوه‌ای برداشته بود که دو لحاف در آن داشت و یک کیف سفر. در خوابگاه مدرسه او را با پنج زن دیگر در یک اطاق گذاشته بودند.

وقتی وارد شد آنها مشغول جابجا کردن اشیاءشان بودند. با او سلام و تعارف کردند او هم تعارف کرد. ولی هیچکدام نمی‌خواستند قبل از اینکه کار جابجا شدن تمام بشود طرح دوستی بریزند - هر شئی باید سر جای خودش گذاشته می‌شد. که قسمت‌های مختلف اطاق مشخص بشود. مادرم دید اسمی را که روی ورقهٔ اسم نویسی‌اش دیده بود بالای تختخوابش زده‌اند و نگرانش از اینکه زودتر نرسیده بود که تختخوابش را انتخاب کند برطرف شد. قفل‌های چمدانش را با دو «کلیک» رضایتبخش باز کرد. هرچه داشت جور و تمیز روی آستر سبز چمدان با

سلیقه چیده شده بود. لباسهایش را دوباره تا کرد و در کشوئی که به او اختصاص داده بودند چید. بعد قلم ها و دوات مرکبش را در آورد، یک نقشه اطلس، یک سرویس چای خوری با یک جعبه چای، جعبه خیاطی با یک خط کش با علامتهای طلای اصل، کاغذ، پاکت هائی با حاشیه های پهن قرمز برای مواقع جشن و خبرهای خوب، پیاله و میله های نقره ای غذا خوری. اینها را یک بیک روی طاقچه چید. لحافهایش را روی تختخواب پهن کرد و دم پائی هایش را جفت کرد و زیر تخت گذاشت. چیزهای دیگر هم داشت - مبل، جواهر عروسی، پارچه، عکس - ولی این اشیا قیمتی مزاحم را پیش اقوامش گذاشته بود که هرگز نتوانست پس بگیرد.

زنهائی که پیش از او رسیده بودند پیشنهاد کمک نکردند. نمی خواستند در کار خصوصی و لذت بخش او دخالت کنند. کمتر زنی بود که رویای داشتن اطاق خصوصی حتی قسمتی از یک اطاق برایش واقعیت پیدا کند. اطاقی که فقط موقعی ریخت و پاش خواهد بود که خود او ریخت و پاش کرده باشد. کتابش روی همان صفحه ای که خود او باز کرده بود و با دستش فشار داده بود باز می ماند و هیچکس از اینکه کار شخم تمام نشده بود و یا از چکه کردن سقف شکایت نمی کرد. فقط لازم بود پیاله خودش را بشوید و قسمت محدودی از اطاق را تمیز کند. یک کشو داشت که مرتب کند و یک تختخواب.

انسان بتواند در آخر روز در را ببندد. روزی که به بعد از غروب کشیده نمی شود. کتابهائی را که خوانده دور بیندازد که احتیاج به گردگیری نباشد. شب عید سال نو جعبه ها را باز کند و نصف محتویاتشان را دور بریزد. گاهی برای تنوع یک دسته گل بچیند و روی تنها میز اطاق بگذارد. چه بسیارند زنهائی که مثل من آرزوی چنین زندگی بی دردسری دارند. عکسهائی از زمان کمونیستی دیده ام که نشان

میده زنی با رضایت کامل روی تختخواب دو طبقه نشسته و خیاطی می کند. بالای سرش یک جعبه که تنها مایملک اوست روی طاقچه قرار دارد. کلماتی که روی جعبه نقاشی شده بمفهوم «شکستی است» ولی در واقع می گویند «کمی عاطفه داشته باش.» زن خوشحال بنظر می رسد. انقلاب به فحشا پایان داد. چون زنها به چیزی که می خواستند رسیدند. شغل و اطاقی از آن خودشان.

مادرم به این ترتیب دو سال بدون اینکه خدمتکار خانواده اش باشد گذراند. مجبور نبود با پاهای باند پیچی شده خُرد. فرمایش های مادر شوهر مستبدش را انجام بدهد، یا برای پیرزنها سوزن نخ کند ولی البته کنیز و خواهر زاده و برادر زاده ای هم نبود که گوش بزنگ فرمان او باشند. حالا فقط موقعی آب گرم نصیبتش می شد که به فراش کالج رشوه داده باشد. وقتی من به کالج می رفتم مادرم گفت «به فراش پرتغال بده.»

دو نفر از هم اطاقیهای مادرم که بخش های خودشان را مطابق سلیقه خودشان مرتب کرده بودند چای درست کردند و با باقیمانده خوراک سفرشان روی میز کوچکی چیدند. «شما غذا خوردید خانم دانشجو؟» مادرم را دعوت کردند. «خانم دانشجو بیائید چای بنخورید.» «فنجانتون رو بیارید.» این دست و دل بازی روی مادرم تاثیر گذاشت. دعوت به چای نشانه تواضع بود. او هم گوشت و انجیری را که در مزرعه کنسرو کرده بود بیرون آورد. همه از خوشمزگی غذاهایش تعریف کردند. گفتند که از کدام ده هستند و در مدرسه به چه اسمی خوانده خواهند شد. مادرم بروز نداد که دو بچه داشته. بعضی از این دانشجوها انقدر جوان بودند که می توانستند دختر او باشند.

بعد از چای همه برای شنیدن دو ساعت نطق مسئولین آموزشگاه به سالن کنفرانس رفتند.

به دانشجوها گفته شد که با متنی شروع خواهند کرد که باندازه امپراطوری «هان» قدمت دارد و مربوط به زمانی است که هنوز نسخه بی مرگی گم نشده بود. «چنگ چونگ چینگ.» پدر پزشکی، تعریف کرده بود که چطور دو باد مهم ینگ و یین درون بدن انسان می‌وزند. بهتر بود شاگردهای جدی امشب کتاب او را دربارهٔ سرماخوردگی و تب از بر کنند. بعد از اینکه معالجه‌های قدیمی موثر را یاد گرفتند مدرن‌ترین کشفیات غرب را هم به آنها می‌آموزند. موقعی که این دانشجوها دورهٔ دوساله را تمام کنند - چنانچه ثبات قدم داشته باشند - وسعت دانش آنها از هر دکتری در تاریخ بیشتر خواهد بود. حالا حدود پنجاه سال است که زنها طبابت می‌کنند. یکی از معلمین زن از اینکه به شمارهٔ روزافزون پزشکان زن می‌پیوستند قدردانی کرد. و همچنین بخاطر اینکه به آموزشگاهی آمده بودند که طب مدرن می‌آموزد به آنها تبریک گفت. «شما، علم را به دهکده‌هایتان خواهید برد.» در پایان برنامه اعضای آموزشگاه پشت به دانشجوها ایستادند و همه سه بار به طرف تصویر «سون یات سن» تعظیم کردند. سون یات سن پیش از اینکه انقلابی بشود یک جراح سبک غربی بود. بعد به سالن غذاخوری رفتند. مادرم بلافاصله بعد از شام شروع کرد به حفظ کردن کتابها.

برای درس خواندن دانشجوها دو محل بود. سالن غذاخوری که میزها را برای درس خواندن خالی می‌کردند و بیشتر برای جلسات از بر کردن دسته جمعی استفاده می‌شد، و میز اطاق خودشان. بیشتر دانشجوها به سالن غذاخوری می‌رفتند که با بقیه صحبت کنند. مادرم معمولاً در اطاق خودش می‌ماند و یا اگر یکی از هم اطاقی‌هایش هم می‌خواست تنها درس بخواند به یک محل سری که در هفته اول اقامتش پیدا کرده بود می‌رفت. هراز گاهی هم به سالن غذاخوری می‌رفت و با

گروهی که از همه جلوتر بودند مدت کوتاهی تمرین می کرد. بدون اینکه کلمه‌ای جا بیندازد - و بعد خمیازه‌ای می کشید و شب بخیر می گفت. بزودی شهرت پیدا کرد که خیلی تیز هوش است. یک دانش پژوه مادر زاد است. می تواند با یک نظر به کتاب مطلب را یاد بگیرد. مادرم می گفت «بقیه دانشجوها سر اینکه در جلسات امتحان پهلوی من بنشینند با هم دعوا می کردند. وقتی گیر می کردند یک نظر به ورقه من می انداختند و دوباره راه می افتادند.»

«هیچوقت نگفتی که از روی ورقه‌ات نویسند؟ کی نمیکنند؟»

البته که نه. فقط یکی دو کلمه می خواستند. بعد یادشان می آمد. این که کپی کردن نبود. از معاینه مریض خیلی بیشتر - دستگیرت میشه. مریضها تا ابد از ناراحتیهاشون می گن نبضشون رو می گرفتم - رگهاشون زیر انگشتم می زد - از عروسکهای توی کتابها خیلی واضح تر و روشن تر. عوارض اون رو بلند بلند می گفتم و اون چند کلمه سبب می شد یک فصل کتاب مداوا بیرون بریزه. بیشتر مردم مغزشون طوری نیست که بتونه اینکارو بکنه - و به عکس سی و هفت فارغ التحصیل اشاره می کرد. «صد و دوازده نفر با من این دوره رو شروع کردن.»

خودش هم مطمئن نبود که چنین مغزی داشته باشد. پدرم حافظه خوبی دارد. می تواند قصیده‌های کامل از حفظ بخواند. مادرم برای جبران نقص محرمانه درس می خواند. ضمناً بیست سال هم از بقیه دخترها جلوتر بود اگر چه فقط به ده سال اعتراف می کرد. بخاطر همین ده سال هم مجبور بود بیشتر کار کند چون از اشخاص مسن تر انتظار داشتند که زرنکتر باشند - به خداها نزدیکترند. نمی خواست هم شاگردیها و معلمها پشت سرش بگویند حتماً خیلی کودن است که با اینکه یک نسل از بقیه بزرگتر است نتیجه کارش بهتر نیست. انقدر خنگ است که باید شب و

روز درس بخواند .

مادرم می گفت «من خیلی جلوتر درس می خواندم. به صدای تنفس دخترهای اطاق خودم و از پشت دیوار به اطاق پهلویی گوش می دادم وقتی صداها یکنواخت می شد درس می خواندم.» شب قبل از امتحان که همه بیدار می ماندند من زود می خوابیدم. می گفتند «مگه نمی خواهی درس بخونی؟» و من می گفتم «نه، می خوام یک کمی دوخت و دوز بکنم.» یا «می خوام نامه بنویسم.» می گذاشتم نوبتی بغل دستم بنشینند ؛ عرق جبین برای نمایش نیست. خیلی با وقارتر است که انسان خودش را مورد عنایت خداها جلوه بدهد .

شاید جای محرمانه مادرم اطاقی در خوابگاه بود که می گفتند روح دارد . با اینکه مجبور می شدند دسته جمعی در یک اطاق بخوابند هیچیک از زنان جوان حاضر نبود آنجا بخوابد . البته عادت هم داشتند که با یک مشت خواهر و برادر و مادر بزرگ بخوابند . حاضر بودند از آسایش در خلوت صرف نظر بکنند و دورو بر اطاقی که روح داشت نروند . اقلاً پنج سال می شد که کسی آنجا نخوابیده بود . بعد از یک سری اتفاقات آنچنان ترسی از ارواح بوجود آمده بود که ساکنین این اطاق دیگر قادر به درس خواندن نبودند . جیغ و فریاد می زدند و به هوا اشاره می کردند که تدریجاً مه آلود می شد . وقتی وارد می شدند ناگهان می ایستادند و از راهی که آمده بودند بر می گشتند . وقتی به گوشه و کنجی می رسیدند خودشان را به ساختمان می چسبانند که اگر چیزی در تعقیبشان بود غافلگیر بشود . یکی از دخترها عکسهائی را که در آن اطاق از دوستانش گرفته بود پاره کرد . بیگانه ای که کنار دیوار ، با دستهای آویزان در فاصله ای پشت سر دخترها ایستاده بود روح بود . این دختر قسم می خورد که وقتی عکس می گرفته آنجا کسی نبود . مادرم توضیح می داد که این

«جن عکس بود. بیشتر جن ها در رویا هستند. می بایست یک کسی گوشه اشو میمالیده که بیدار بشه.»

مادرم از نقل اینگونه داستانهای هولناک لذت می برد. اسم های این اجنه را می دانست - جن دیوار، «روح قورباغه (قورباغه مرغ بهشتی است)»، «جن هم سفره»، می توانست این پدیده ها را در نوشته های قدیمی پیدا کند - «داستانهای قوقنوس سبز»، «داستان غریب بطری طلائی»، «آنچه کنفوسیون درباره اش حرف نزد، می توانست وجود این اجنه را با گزارشهایی از گذشتگان ثابت کند.

یکی از دانشجوها می گفت «ولی جن فقط یک خواب بدن نیست، صاف می آید داخل اطاق». یکبار همه خانواده ما دیدند که لیوانهای شراب می خندند و چوب های عود در هوا موج می زنند. پیر محل رو آوردیم که تمام شب ناظر این احوال باشد. «حتی دیده بود که نوک چوب های عود در تاریکی نقش های نارنجی رسم می کردند. گفته بود که «مطلبی می نویسند و همان شکل ها را با قلم مو روی کاغذ قرمز کشید.» شکی نماند که پیغامی از پدر بزرگمان بود. «می خواست جلوی سنگ قبرش بیشتر خوراک بگذاردیم و دور آن حصار بکشیم. وقتی اینکارها رو کردیم دیگر بسراغمان نیامد.»

مادرم می گفت «من فکر می کنم اجدادمان یا انقدر سرشان شلوغ است که باین کارها نمی رسند یا اینکه در استراحت هستند. بله حتماً در استراحتند. شاید روح یک حیوان بوده که مزاحم شما میشده و پدر بزرگت می خواسته اونرو بیرون بکنه. وبعد از یک مکث حساب شده «از کجا می دونیم که ارواح ادامه مرده ها هستند؟ همیشه این ارواح موجودهای کاملاً متفاوتی باشند؟ شاید انسانها می میرند و تمام می شن. من که بدم نمیامد اینطور باشه. شما کدوم رو ترجیح میدین. روحی که

دائم در انتظار خورا که؟ یا هیچ؟»

اگر بقیه قصه گوها با علم واستدلال همدیگر را قانع می کردند مادرم داستانهای خودش را مثل خفاش در سکوت شب پرواز می داد. مادرم اهل عمل بود و نمی توانست داستان بسازد. فقط داستانهای واقعی می گفت. ولی امشب زنهای جوانتر با هم زیر لحاف رفته بودند و اطاق جولانگاه روح؛ در باز فقط چند قدم با آنها فاصله داشت. یکی آهسته می گفت «شنیدی؟» و بدون استثنا وقتی همه ساکت می ماندند صدای خش خش، تلپ یا جیرجیری از جایی در ساختمان شنیده می شد. دخترها بیشتر بهم نزدیک می شدند و می خندیدند.

مادرم می گفت «باد بود - یا یکنفر که توی رختخواب کتاب می خوانده خوابش برده و کتاب از دستش افتاده» نه حرکتی می کرد و نه می خندید.

یکی از دخترها، شاید دختری که چانه بی اعتنا داشت، با بی صبری گفته بود «اگر تو انقدر مطمئن هستی چرا نمیری بیرون نگاه بکنی؟» مادرم گفته بود «راست می گی. خودم هم در همین فکر بودم.» یک چراغ برداشته بود، دوستانش را در اطاق نیمه تاریک گذاشته بود و رفته بود. آهسته جلو می رفت. در کریدر با چراغش سایه ها را متفرق می کرد. تا انتهای راهرو رفت و بعد برای اینکه جای شکی باقی نماند بیک شاخه دیگر ساختمان هم رفت. جلوی اطاق روح که درش مثال دهان باز بود ایستاد، بعد رفت تو. نور چراغ را به چهار گوشه اطاق انداخت. دید کیف های پارچه ای روی هم تل شده، مثل کوتوله های افسانه. ولی کوتوله نبودند. چمدانها و جعبه ها پله مانند روی دیوار و کف اطاق سایه می انداختند. نه چیز خارق العاده ای بطرفش آمد، نه از او فرار کرد، نه گرم و سرد شد و نه بوئی آمد.

مادرم پشت کرد به اطاق و آرام و آهسته از یک شاخه دیگر ساختمان هم بازدید کرد نمی خواست زود برگردد. دوستانش - که البته انسان به دوستهایش بدهکار که نیست - باید قانع می شدند که خوب همه جا را بررسی کرده. بعد از مدت زمانی که حمل بر ترس و عجله نشود برگشت. گفت «من چیزی ندیدم. در تمام خوابگاه هیچ چیز نیست که ترسناک باشد. حتی در اطاق روح. همین الان اونجا بودم.»

دختری که چانه مصمم داشت گفت «نصف شب میاد. هنوز یازده نشده.»

شاید هم مادرم می ترسید ولی می خواست نشان بدهد که ازدهاست (روح حیوان نگهبان خانواده ما) باید جلوی ضعف خودش را می گرفت. زمان خطر پنجه های ازدهائیش را باز می کرد، فلس های پولک قرمزش را می لرزاند و خط های پیچ در پیچ سبزش را نشان می داد. زمان خطر موقعیت خوبی برای خودنمایی بود - مادرم مثل ازدهائی که در لبه بام معبد زندگی می کرد به مردم عادی که تنها و ترسیده بودند با نظر حقارت نگاه می کرد. گفت «من خیلی خوابم میاد. نمیخوام تا نصف شب صبر کنم. میرم توی اطاق روح می خوابم. اونوقت اگر اتفاقی بیفته همون جا هستم که ببینم. خدا کنه وقتی روح رو ببینم بشناسمش. بعضی وقتها روحها تغییرقیافه میدن و خودشون رو بشکل های مبتذل در میارن که اصلاً جالب نیست.»

دخترها گفتند «آی - یا، آی - یا، اینکارو نکن.» مادرم با سرو صدای آنها خندید و گفت «اگر اتفاق بدی افتاد داد میزنم. اگر همه اتون بدوید و بیائید فکر می کنم روح بترسه و بره.» بعضی ها قول دادند که بروند. بعضی ها طلسم هایشان را دادند - یک شاخه درخت هلو، یک صلیب مسیحی، یک تکه کاغذ قرمز که کلمات خوب روی آن

نوشته شده بود. ولی مادرم همه را رد کرد. «اگر طلسم با خودم داشته باشم روح مخفی میشه و نمیفهمم چه نوع روحی است و یا اینکه اصلاً روحی در کار هست یا نه. فقط یک چاقو با خودم میبرم که از خودم دفاع کنم و یک رمان که اگر حوصله‌ام سر رفت و خوابم نبرد بخونم. اینهارو شما نگه دارین. اگر داد زدم و کمک خواستم با خودتون بیارید.» باطابق خودش رفت و اسلحه و کتابش را برداشت که رمان نبود بلکه کتاب درسی بود.

دو نفر از هم اطاقیهایش با او تادر اطاق روح رفتند. پرسیدند. «نمیترسی ها» «از چی بترسم؟ روح چه کار میتونه بکنه؟» ولی جلوی در مکث کرد و گفت «گوش بدید اگر وقتی من رو پیدا کردین خیلی ترسیده بودم یادتون نره که گوشه‌هایم رو بمالین. اسمم رو صدا بزنین و بگین که چطور برگردم به خونه.» و اسم خصوصیش را به آنها گفته.

به انتهای اطاق رفت و روی جعبه‌هایی که جلوی پنجره چیده شده بود نشست و چراغ را پهلوی خودش گذاشت و به انعکاس زرد و سیاه خودش در پنجره خیره شد. فکر کرد «من خیلی زیبا هستم.» دستهایش را روی پنجره دور صورتش گرفت که بیرون را ببیند. نوک هلال باریک ماه از میان ابرها بیرون زده بود. سبزه‌های بلند موج می‌زدند. «این همان ماهی است که در دهکده «جامعه نو» می‌بینند. همان ستاره‌ها (یعنی همان ماهی که در چین می‌بینند و همان ستاره‌ها با کمی جابجائی) چراغ را کنار تختخواب گذاشت. اطاق تاریکتر شد. شب سیاه از پنجره بی پرده وارد اطاق می‌شد. لحافش را خوب دور خودش پیچید. لحافی که مادرش قبل از اینکه در جوانی بمیرد برایش دوخته بود. در وسط یکی از حاشیه‌های لحاف مادر بزرگم یک مثلث کوچک از ساتن قرمز دوخته بود. این قلب قرمز برای این بود که مادرم را در ناحیه گردن محافظت کند.

مادرم با صدای بلند کتابش را می‌خواند. شاید دوستانش می‌شنیدند که چقدر آرام است.

روح هم ممکن بود بشنود. نمیدانست که صدایش آنرا جلب یا طرد خواهد کرد. طولی نکشید که اشکال کتاب پاهایشان را بلند کردند. بالهایشان را باز کردند و مثل پرنده‌های سیاه به پرواز درآمدند. (نقطه‌ها چشمهایشان بود) چشمهای خود او هم بسته میشد. کتابش را بست و چراغ را خاموش کرد.

تاریکی تازه‌ای اطاق را فرا گرفت: مثل مرکب سیاه عضله‌ها را پوشانید و استخوانها را نمایان ساخت. خواب از سر مادرم پرید. بشکل اسکلت خودش درآمد استخوان، سیم، آنتن. ولی نمی‌ترسید. قبلاً هم اینطور «تراشده» شده بود - وقتی در روی کوه توی برفها رفته بود - تنها در سفیدی، که بی شباهت به تنها در سیاهی نبود. همچنین با قایق فاصله بین دو خشکی را طی کرده بود و سالم رسیده بود.

وقتی صدای ریزش چیزی از زیر تختخوابش شنید نمی‌دانست که خوابش برده یا نه. از ترس عضله‌های کف پاهایش جمع شد. انگار چیز زنده‌ای از تخت بالا آمد و روی او غلطید و روی سینه‌اش قرار گرفت. همانجا نشست. بدون هوا تنفس می‌کرد. به او فشار می‌آورد، از او خون می‌گرفت. با خودش فکر کرد «اوه، نه - روح نشسته.» سعی کرد آنرا عقب بزند و خودش را بیرون بکشد ولی موجود مزاحم این انرژی را هم جذب خودش کرد و سنگین تر شد. انگشتهای و کف دستش مرطوب شده بود. خودش را جمع می‌کرد که موهای پرپشت و کوتاه روح به او نچسبید. مثل پوست حیوانی بود که روی جسم گرم می‌لغزد. مثل لغزش گوشت انسان روی عضله و استخوان. چنگ زد توی پوست و کشید. پوست زیر پشم را نشگون گرفت و ناخنهایش را در آن فرو کرد. می‌خواست

چشمهای آنرا پیدا کند که زیر موها پنهان بود ولی پیدا نکرد. سرش را بلند کرد که گاز بگیرد ولی قدرت آنرا نداشت. سرش دوباره پائین افتاد. توده مزاحم فشرده تر شد. چاقو را می دید که نور ماه رویش افتاده بود - نزدیک چراغ. ولی بازویش به سنگینی کوه شده بود و نمی توانست بلند کند. اگر می شد دستش را به لبه تخت برساند شاید می افتاد پائین و به چاقو می رسید. انگار این جسم مزاحم افکار او را جذب می کرد زیرا فوراً توده عظیم خودش را روی بازوی مادرم پخش کرد.

صدائی زیر مثل صدای زنگ در فضا بود که حالا بلندتر شده بود و بهتر می شنید. متوجه شد که این صدا قبل از پیدا شدن روح به صورت زمزمه ای در مغزش شروع شده بود. نفس نفس می زد و قلبش می طپید و نمی توانست داد بزند

اطاق صدا می داد. هوا پر از الکتریسیته شده بود. می بایست کسی می شنید و به کمکش می آمد.

وقتی به رختخواب رفته بود و با وجود صدای زنگ صدای صحبت زنها را می شنید. ولی بعد از مدت کوتاهی حرف زدن ها تمام شده بود. مدرسه در خواب بود. احساس می کرد که ارواح آنها به سیر و سیاحت رفته اند. احساس می کرد که خوابگاه سبک شده. پیشترها هم بدون اینکه به بچه هایش نگاه کند - چه موقعی که بچه را به پشتش بسته بود و چه موقعی که در گهواره گذاشته بود - بعد از تکان دادن و آواز خواندن و قصه گفتن و بعد ساکت ماندن که بیدارشان نکند می توانست لحظه ای را که به خواب می رفتند تشخیص بدهد. کشش و فشار از بدنهایشان در می آمد و از خانه بیرون می رفت. حالا با وجود وحشتی که در اطاق بود این سبکی را در سرتاسر خوابگاه احساس می کرد. دانست که کسی بدیدنش نخواهد آمد. به رُوح گفت «تو پیروز نخواهی شد. صخره

سنگ. تو به اینجا تعلق نداری. من تورو بیرون خواهم کرد. وقتی صبح بشه فقط یکی از ما این اطاق را کنترل خواهد کرد و اون یکنفر من خواهم بود. من با اطمینان در این اطاق راه خواهم رفت. خواهم رقصید. نه اینکه مثل تو بلغزم و بخزم. صاف از اون در میرم بیرون ولی دوباره برمی گردم. میدونی برات چی هدیه میارم؟ برات آتش میارم، روح. اشتباه تو این بود که آمدی یک آموزشگاه پزشکی رو تسخیر بکنی. ما گنجه های پر از الکل داریم. لابراتوارهای پر. ما آشپزخونه داریم با کوزه های اندازه آدم پر از روغن سوخت و چربی که برای یک ماه کافیه. لازم نیست حتی یکبار از غذای سرخ کرده صرف نظر بکنیم. توی سطل شستشو الکل می ریزم و آتش می زنم. من تورو می سوزونم. سطل رو میپاشم روی سقف. بعد دوستهام از آشپزخونه روغن میارند میسوزونیم، دود تمام سوراخ سنبه ها رو پر میکنه بعد کجا مخفی میشی؟ این اطاق رو انقدر تمیز می کنم که هیچ روحی از اینطرف ها نیاد. من تسلیم نمی شم. هیچ دردی نیست که نتوانم تحمل کنم. اگر فکر میکنی که از تو میترسم! اشتباه می کنی. تو برای من اسرارآمیز نیستی. در باره «روح نشسته» خیلی چیزها شنیده ام. بله، اونهایی که دیده اند زنده مونده ان و تعریف کرده ان. شماها بچه کوچولو می کشین. شما بی شهامت ها. از پنس یک زن قوی بر نمی آیین. از یک گریه خطرناک تر نیستی. سگ من که روی پاهام می نشینه از تو سنگین تره. فکر می کنی من خیلی در عذاب هستم؟ من اگر اسپرین بخورم گوشهام از این بلندتر صدا میکنه. همه کلک هات همینه روح؟ بنشین و سوت بزنی. این که چیزی نیست. یک روح جادو بیشتر از اینها از دستش بر میاد. تو حتی نمی توانی یک شکل جالب بخودت بگیری فقط یک تخته سنگ. یک تخته سنگ پشم آلو. شاید تو اصلاً روح نیستی. البته که نیستی. اصلاً روح چیه؟»

«بذار یک چیزی یادت بدم، تخته سنگ، یک سال وقتی «ین»، معلم ورقه‌های امتحان استان رو تصحیح می‌کرد یک چیز پشم آلوی زشت مثل تو خودش رو انداخت روی میزش (گرچه اون چشمهای تیزی داشت و مثل تو کور و احمق نبود؟ پس خط کش رو برداشت و مثل یکی از شاگردهاش کتکش زد. توی اطاق دنبالش دوید (مثل تو تنبل و چلاق نبود) و ناپدید شد.

بعداً «ین» بما گفت «روح عقل به روح اژدها میره، روح احساس به قعر اژدها بنابراین همیشه در دنیا روح باشه. این حتماً روح یک روباه بوده.» تو هم حتماً از همین‌ها هستی - روح روباه - انقدر که موداری حتماً روباهی هستی که نمیتونه تغییر شکل بده. روح روباه هم از تو زرنگتره. نه کلکی می‌بینم، نه خون. طناب پوسیده دار و نفس منجمدت کجاست؟ ببینم کفش روی رف پرت کردی؟ به شکل یک زن زیبا و غمگین درآمدی؟ بشکل یکی از اقوام مرده من درآمدی؟ زن غرق شده‌ای که موهایش از علفهای دریائیه؟ نه معمائی، نه یک بازی سؤال و جواب که مجازات داشته باشه. واقعاً که صخره ناچیزی هستی بله وقتی روغنم رو بگیرم تورو برای خوراک صبحانه سرخ می‌کنم.»

و بعد بدون توجه به روح که روی سینه‌اش بود شروع کرد به از بر کردن درس‌های روز بعد. ماه از یک پنجره به پنجره دیگر رفت و وقتی هوا روشن شد جسم سنگین از پایه تخت به پائین لغزید و رفت. مادرم تا موقع کلاس رفتن خوابید. گفته بود در آن اطاق می‌خوابد و حالا خوابیده بود.

وقتی همشاگردیهایش دسته جمعی به اطاقش آمدند بیدار شد. گفتند «خوب چی شد؟» رفتند زیر لحاف که گرم بشوند. «تعریف کن ببینیم چی شد.»

خواهش می‌کنم نرمه گوشهام رو بگیرید و جلو عقب بکشید که یک وقت قسمتی از خودم رو از دست نداده باشم. می‌خوام صدام بزنی که برگردم. ترسیده بودم و ممکنه ترس من رو از جسم و مغزم بیرون کرده باشه. اونوقت براتون تعریف می‌کنم. دونفر از دوستانش دستهایش را گرفتند و سومی سرش را گرفت، گوشهایش را مالید و صدا زد «بیاخونه، بیاخونه، زنبق رشید که با ارواح جنگیده پیروز شدی برگرد به آموزشگاه تو کونگ، شهر کوانگ تونگ. استان کوانگ تونگ. همشاگردیهات اینجا منتظرت اند. زنبق رشید دانشجو بیا خونه، بیا خونه، برگرد بما کمک کن درسهامون رو یاد بگیریم. حالا کلاسها شروع میشه. موقع صبحانه است، برگرد. دختر دهکده «اجتماع نو» استان کوانگ تونگ برادر و خواهرهات صدات می‌زنن. دوستات صدات می‌زنن. ما بتو احتیاج داریم برگرد پیش ما. برگرد پیش ما به آموزشگاه تو کونگ. کارداریم، برگرد دکت زنبق رشید. ترس نداشته باش. ترس نداشته باش. حالا در آموزشگاه تو کونگ جات امنه. خطری نیست، برگرد.

بعد از دلداری‌های ممتد بدن مادرم گرم و آسوده شد. روح او تماماً برگشت و به خوشی و خوبی زیر پوستش جا گرفت. در این لحظه نه در گذشته‌ای سیر می‌کرد که دو بچه‌اش بودند و نه به آمریکا رفته بود که پیش پدرم باشد. به محیط آموزشگاه برگشته بود. در میان جمع دوستانش بود که مثل سربازی که از جنگ برگشته باشد از او مراقبت می‌کردند. یکی از دخترها یکبار دیگر گوشهایش را خوب محکم کشید و گفت:

«خوب، حالا خوب شدی. بگو چی شد!» مادرم گفت.

«کتاب خوندم تمام شده بود و هنوز اتفاقی نیفتاده بود. به صدای

عوعو سگها که از فاصله دوری میآمد گوش میدادم. یک مرتبه یک روح نشسته در فضا پیدا شد. پرید روی من. پنجه ها و دندانهایش زیر جنگل مو پوشیده شده بود. سر درست و حسابی نداشت. نه چشم داشت، نه صورت. در نردبان خلقت انقدر پائین بود که شکل هیچ حیوان مشخصی رو نداشت. من رو انداخت و شروع کرد به خفه کردن. از گرگ بزرگتر بود. از میمون بزرگتر بود و بزرگتر هم میشد. دلم میخواست چاقوش بزنم. میخواستم تکه تکه اش بکنم که امروز صبح خونش رو پاک کنیم.

ولی یک روح نشستنی معیوب - یک دست اضافه داشت که دست من را گرفت و نگذاشت به چاقو برسه. حدود سه صبح برای مدتی مردم. در پرواز بودم و بعد به دنیائی برخوردم که تبدیل به شن شد. صدای باد میشنیدم ولی شن در هوا پنخش نمی شد. ده سال راهم رو گم کردم. شماها رو تقریباً فراموش کردم. کار زیاد بود و به کارهای دیگه منجر میشد و یک زندگی دیگه -

مثل سکه جمع کردن توی خواب. ولی برگشتم. پیاده از صحرای گوبی باین اطاق آموزشگاه تو کونگ برگشتم. اینهم دو سال طول کشید. بین راه میبایست با حقه و کلک از دست روح های دیواری در میرفتم.

(راهش اینه که صاف بری جلو. بازی پهلو به پهلو اونهارو قبول نکنی تا گیج بشن و بحالت واقعی شون برگردن - انسان های ضعیف و مفلوک. هر اتفاقی بیفته خود کشی نکنی والا با روح دیواری جا عوض میکنی. اگر از دیدن زبونهای دراز یک وجبی و چشمهای باباغوری دار زده ها و یا رگ های باز و پوست غرق شده ها و موی علف دریائی خودت رو نبازی - و نباید هم خودت را ببازی. برای اینکه دکتر هستی - میتونی با ورد خوندن این بدبخت ها رو به روشنائی بیاری.)

«نه خفاش سفید و نه خفاش سیاهی بود که من رو بمرگ طبیعی

هدایت بکنه. میبایست یا بدون تمام عمرم میمردم و یا نمی‌مردم. نمردم. من شجاع و خوب هستم. حتماً هم قوی هستم و انضباط دارم. آدمهای خوب به روح‌ها نمی‌بازند.»

«با اینکه دوازده سال بود که رفته بودم در این اطاق فقط یک ساعت گذشته بود. ماه حرکتی نکرده بود. در نور نقره‌ای دیدم که این شیئی سیاه سایه‌ها رو به طرف خودش میکشه و گردبادهای مغناطیسی ایجاد میکنه. میخواست اطاق رو ببلعه و بعد بقیه خوابگاه رو. همه‌امون رو ببلعه. بمن سنگ پرتاب کرد ولی صدائی می‌آمد شبیه باد کوهستان. انقدر زیر که آدم رو دیوانه میکرد شماها نشنیدین؟» چرا، شنیده بودند شبیه صدای سیم برق نبود که بعضی وقتها در شهر شنیده می‌شد؟ چرا، صدای متمرکز شدن انرژی بود.

«شانس آوردین که خواب بودین. چون اون صدا قلب آدم رو پاره میکنه. من تو اون صدا گریه بچه می‌شنیدم. صدای آدمهای زیر شکنجه و گریه فامیلهاشون که این صحنه‌ها رو می‌دیدن.»

«آره. آره. اون صدا آشناست. حتماً همون صدای آوازی بود که تو خواب میشنیدم.» حتی الان هم شاید اون صدا هست منتهی گوش ما روز این صدارو نمیشنوه. روح رو همیشه بزنی. هرچقدر هم که زیر تختخواب رو جارو کنی

«روح‌شها چاق میشه. کیسه‌های سیاهش در روشنائی روز خالی میشن. خوب شد که نداشتم از من تغذیه بکنه. گوشت و خون من بهش قدرت میداد که بیاد به سراغ شماها. اراده‌ام رو بشکل پوست تخم مرغ درآوردم. غول رو با تمام پشمهاش توی اون گذاشتم. بدون یک لحظه غفلت اراده کردم که اندازه‌اش کوچکت بشه. موهاش بره توی جلدش تا اینکه تاریک روشن صبح موقتاً ناپدید شد.»

«هنوز خطر رفع نشده. همین الان روح داره به حرفهای ما گوش میده. امشب دوباره راه میافته منتهی قوی تر. اگر شماها کمک نکنید که قبل از غروب کلکش رو بکنیم ممکنه نتونیم کنترلش کنیم. این روح نشستنی دهان های پهن و سیاه متعددی داره. خطرناکه. واقعی یه. بیشتر روح ها برای مدت کوتاهی ظاهر میشن و آنقدر محو و سبک هستند که حتی کسانی که اونهارو به چشم خودشون دیده ان شک میکنن. ولی این یکی میتوانه انقدر جسم داشته باشه که تمام شب محکم بنشینه. خیلی جدی یه. اصلاً اهل بازیگوشی نیست. نه چوب عود میچرخونه. نه کفش و بشقاب پرت میکنه. نه «دالی» بازی میکنه. نه ماسک ترس میذاره. به کلک و بازی علاقه نداره. میخواد جون مردم رو بگیره. مطمئناً به اندازه کافی بچه خورده و حالا به سراغ بزرگترها آمده. رشد میکنه. اسرار آمیزه، نه مثل مرد دارزده و زن غرق شده که نسخه بدل خودمون هستند. ممکنه همین الان توی یک تکه چوب و یا داخل یکی از عروسکهای شماها مخفی شده باشه. شاید در روشنائی روز ما انتظار داریم که اون کیف فقط یک کیف باشه در حالیکه در حقیقت یک روح بزرگه.»

دخترها از کیفی که پارچه های چهل تکه اشان در آن بود کنار کشیدند و پاهایشان را که از تختخواب آویزان بود کشیدند بالا.

«باید بمن کمک کنید که دنیا رو از دست این آفت خلاص کنم. عین یک میکرب نامرئی و کشنده است. بعد از کلاس با سطل هاتون بیائید اینجا. الکل و روغن هم بیارید. اگر بتونید خون سگ هم بیارید کارمون سریع پیش میره. ترس نشون ندید. وقتی با روح طرف هستی باید شجاع باشی. اگر روح دنبالتون کرد، گرچه من انتظار ندارم که روز حمله بکنه، بهش تف بندازید. تحقیرش کنید. قهرمان های داستان های روح می خندند. خنده اطمینان. زندگیشون انقدر پره که روی همه

موجودات دوروبرشون سرخ و طلائی می پاشند.»

این زنهای جوان که اگر مریضهایشان بهبودی نمی یافتند و ناامید می شدند میبایست به سحر و جادو متوسل می شدند حالا با عجله به طرف کلاسهایشان رفتند که به موقع برسند. داستان ظاهرشدن روح و مراجعت آن بزرگ شد و دانشجوها از لابراتوار الکل و کبریت بلند کردند. با سرپرستی مادرم سطل ها و مشعل ها را در ردیف های منظم چیدند و روغن سوخت را تقسیم کردند.

«می خواهیم روغن رو در یک آن آتش بزنیم. حالا! واپ. واپ.»
مادرم صدای روشن شدن آتش را تقلید کرد که یادم بماند.

الکل با شعله آبی می سوخت. روغن سیاه که یکی از دخترها از جادوگر ده خریده بود ابر سیاهی پخش می کرد. مادرم یک سطل بزرگ را بالای سرش چرخاند. مارپیچ های سیاه دود دور دخترها که در لباس سیاه آموزشگاه بودند می پیچید. دور اطاق راه رفتند. زنهای کوچک سیاه حلقه وار دود و آتش را بگوشه های سقف و گوشه های کف اطاق می بردند. ابرهای دود روی دیوارها، زیر تخت و دور خود آنها می پیچید. مادرم صدایش را بلند کرد «من به تو گفتم، روح. که می آئیم سراغت.» زنها با هم «بهت گفتیم. روح که می آئیم سراغت.» مادرم گفت «روشنایی فرا رسیده، زرد و سرخ و ما پیروز میشیم. بدو، روح، از این مدرسه برو بیرون. فقط آدمهای خوب که طب یاد می گیرند به اینجا تعلق دارند. برو موجود تیره. برو به سرزمین خودت. برگرد خونه ات.» زنها با هم گفتند برگرد خونه ات.

وقتی دود تمام شد خیال می کنم مادرم گفت که دخترها زیر پایه تخت یک تکه چوب پیدا کردند که خون از آن می چکید. در یکی از ظرفها آنرا سوزاندند و بوی متعفن آن مثل بوی بدن مرده ای بود که قبل

از اینکه گوشتش خاک شده باشد از قبر در بیاورند. از استشمام این بو خندیدند.

دانشجویان آموزشگاه مامائی تو کیونگ زنهای مدرن بودند. دانشمندانی بودند که شعائر را تغییر دادند. وقتی مادرم در بچگی ترسیده بود یکی از سه مادرش او را گرفته بود و اسامی اجدادش را با صدای بلند خوانده بود و روح ترسیده را از صحراهای دور کشیده بود و آورده بود. در میان اقوام کسی بود که هم اسمهای خصوصی همه را می دانست و هم از اسرار شوهرها، بچه ها و یاغی های فامیل خبر داشت و تصمیم می گرفت که کدام خوش یمن هستند. ولی این زنها که از سنت دیرین دور شده بودند از اطلاعات جسته گریخته ای که داشتند پللی می ساختند. این زنها باهم نسبت خانوایی نداشتند (با اینکه به راهبان و گداها بدهکار بودند) و می بایست راهی پیدا می کردند که روح مادرم آموزشگاه تو کیونگ را بنام «خانه» بشناسد و به آنجا برگردد. تازه اگر نام واقعی اجدادش را می خواندند روحش را به دهکده هدایت می کردند که منظورشان نبود. این غریبه های ما می بایست او را به مدرسه پیش خودشان بر می گرداندند.

اسمهای خودشان را خواندند، اسمهای ملوس زنانه. اسمهای نامربوط، اسمهای افقی یک نسل. مسیر جدیدی باز کردند و روح مادرم به آن مسیر کشیده شد به جای اینکه جا پاهای قدیمی را دنبال کند. شاید هم به این دلیل بود که دهکده اش را گم کرد و تا پانزده سال به شوهرش نرسید.

وقتی مادرم می خواست ما را از خوابهای بد و فیلم های وحشتناک بیرون بیاورد احساس می کردم که مرا دوست دارد. وقتی اسم مرا با اسم خودش و پدرم و خواهر و برادرم می خواند احساس ایمنی می کردم چون

در جریان این مراسم عصبانیتش از اینکه بچه‌ها بخودشان صدمه زده بودند رفع می‌شد. اگر او یک زن قدیمی بود می‌رفت توی کوچه‌ها و بچه‌های مریضش را صدا می‌زد. پالتوی کوچک خالی‌اش را دست می‌گرفت و می‌گفت «بیا پالتوت رو تنت کن بچه‌های شیطان.» وقتی پالتو باد می‌کرد فوراً دگمه‌ها را می‌بست که روح بچه فرار نکند و آنرا با شتاب به بدن بچه که در رختخواب بود می‌آورد. مادرم که زن مدرنی بود اینگونه مراسم را در خلوت خانه اجرا می‌کرد. می‌گفت «پیرزنهای چین خیلی خرافاتی هستند. میدونم که تو برمیگردی. لازم نیست توی کوچه‌ها نمایش مسخره راه بندازم.» وقتی کاملاً بیدار و سرحال بودیم مادرم چین بخورد ما میداد. استان گوانگ تونگ، روستای اجتماع نو، رود کوو که از دهکده می‌گذرد. «از راهی که آمدیم برو که بتوانی خونه‌امون رو پیدا کنی. یادت نره. اسم پدرت رو بده. اهل ده راه خونه رو نشونت میدن.» وقتی به چین برگشتم! جائی که هرگز نبوده‌ام و ندیده‌ام.

بعد از دو سال تحصیل - البته فارغ التحصیل‌های دوره‌های سه هفته‌ای و شش هفته‌ای بیشتر مورد احترام اهل ده بودند چون با سرعت حیرت‌آوری آموخته بودند - مادرم دکتر شد و به دهکده‌اش برگشت. اهل ده با حلقه‌های گل و سنج به پیشبازش رفتند. همانطوری که این روزها مردم از «دکترهای پا برهنه» استقبال می‌کنند. ولی کمونیست‌ها لباس آبی می‌پوشند که سادگی محض است غیر از یک دگمه سرخ مائو. مادرم یک مانتوی ابریشمی پوشیده بود، کفش غربی، پاشنه‌های ضخیم و با تخت روان به خانه‌اش آمد. معمولی رفته بود و معجزه آسا برگشته بود، مثل جادو گرهای قدیمی که از کوه می‌آمدند.

«وقتی از تخت روان پائین آمدم اهل ده گفتند «آه»، به کفشها و لباس بلندم نگاه کردند و گفتند «اوه». همیشه موقع ویزیت مریض‌ها

لباس خوب می پوشیدم. نمیدونی از وقتی که آمده‌ام آمریکا چقدر پائین اومده‌ام.» تا موقعی که پدرم برایش بلیط فرستاد که بیاید و در «برانکی» زندگی کند، مادرم در خانه‌ها و خوكدانی‌ها بچه می گرفت. هر موقع بیماری واگیردار پیدا می شد شبها هم بیدار می ماند. در حمله‌های هوایی وارد می خواند! استخوان هائی را که سالها کج بودند می کشید و صاف می کرد. فامیل هایش مریض را نگه می داشتند که حرکت نکند ولی هرگز در لباس پوشیدن تخفیف نداده بود و مثل روزی که با تخت روان وارد دهکده شده بود شیک و خوش لباس بود.

اسمش را هم تغییر نداد. زنبق رشید. زن هائی که به خدمت عمومی اشتغال دارند می توانند. اگر بخواهند از اسم پدریشان استفاده کنند. مادرم حتی بعد از مهاجرت «زنبق رشید» را نگه داشت نه اسم آمریکائی به آن اضافه کرد و نه اینکه اسمی برای مواقع اضطراری آمریکائی رزرو کرد.

در فاصله‌ای از تخت روان و دکتر جدید دختر ساکتی بود که میان جماعت ده چندان مشخص نبود. دختر یک سگ کوچک سفید در بغل داشت و یک کیسهٔ برنج که سرش گره خورده بود. انتهای موهای بافتهٔ دختر و دم سگ با کانوای قرمزی بسته شده بود. می توانست دختر یا کنیر او باشد.^۱ وقتی مادرم برای خرید به بازار کانتون رفته بود هرچه پول در کیفش داشت خرج لوازم جشن فارغ التحصیلی اش کرده بود. سراغ دکانهای خشکبار فروشی را گرفته بود، لیچی پیدا کرده بود و انواع مختلف آنرا مثل شراب مزه کرده بود و یک کیسه خریده بود و به بلندی یک بچه که خواهر زاده‌ها و برادر زاده‌ها رابه حیرت بیندازد. یکی از دکاندارها دانهٔ تازه‌ای به او داده بود که هنوز روی شاخه بود. مادرم پوست نازک آن را در مشتش شکسته بود و میوهٔ سفید را که به شکل

چشم ولی بدون مردمک بود در دهانش گذاشته بود و شیرۀ آن مثل رودخانه‌های بهاری در دهان مادرم جاری شده بود. هسته قهوه‌ای آنرا تف کرده بود. معلوم شده بود که مردمک هم داشته.

برای پدر بزرگم یک لاک پشت خریده بود که عمرش را دراز کند. تل پارچه‌ها را تا ته بررسی کرده بود و رنگهای پارچه‌ها را زیر سایه بان جلوی دکان به دقت سنجیده بود. به گداها برنج و به نامه‌نویس‌ها پول خورد داده بود که قصه بگویند («بعضی وقتها غیر از اون پولی که من می‌دادم چیزی نداشتند - البته قصه داشتند.»). به یک فال‌بین پول داده بود که اثر انگشتش را بخواند و او پیش‌بینی کرده بود که مادرم چین را ترک می‌کند و صاحب شش بچه می‌شود. گفته بود شش شماره همه چیز است. «توزن خوش شانسی هستی.» شش شماره گیتی است. چهار جهت اصلی با اوج و حضیض می‌شود شش. شش صدای بم فوق‌نوس هست و شش صدای زیر. شش اقلیم، شش حس، شش صفت خوب، شش وظیفه، شش گروه ایدیوگرام، شش حیوان اهلی، شش هنر و شش طریق تناسخ. بیش از دوهزار سال قبل شش ایالت متحد شدند که «چه این» را براندازند. و البته شش ضلعی داریم که «ایچینگ» هستند و «شش بزرگ» داریم که چین است. با اینکه فهرست شش‌ها جالب بود مادرم با عجله راه افتاده بود. آمده بود به بازار که برای خودش یک برده بخرد. بین طبقی‌ها و دکانها هر جا که یک وجب جا بود جادوگری که می‌توانست خاک را به طلا تبدیل کند، آکروبات روی یک چرخه، مردی که می‌توانست شنا بکند، هر یک نمایش هنر خودشان را در معرض فروش گذاشته بودند.

از اطراف ده پارچه‌های عجیب بنفش آورده بودند، عروسک‌هایی که پاهای بزرگ داشتند، مرغابی‌هایی که یک گلوله پر قهوه‌ای روی

سرشان بود، مرغ‌هائی که پر سفید و پوست سیاه داشتند. انواع قمار، خیمه شب بازی، متد های پیچیده درست کردن نان شیرینی، پول اجداد، یک حرکت جدید مشت بازی.

دام دارها جلوی کوچه ها طناب بسته بودند که بزهایشان را جمع کنند که چشمهایشان با مردمک‌های مستطیل شکل در تاریکی می‌درخشید. مادرم یک مشت علف چیده بود و بزها را آورده بود بیرون که در روشنائی چشمهای زردشان را بهتر ببیند و باز بزها پریده بودند توی تاریکی.

دو زارع هر یک با گوساله‌ای از کنار هم رد شدند و قیمت گفتند. در حال عادی مادرم غرق در لذت به جمعیت می‌پیوست و در بازی قیمت که مردم با دام‌دارها سر راه می‌انداختند شرکت می‌کرد. دام‌دارها گاوهای همدیگر را با کلماتی از قبیل «پاهایش شل است» «مرض دارد» و «صورتش لاغر است» توصیف می‌کردند. ولی امروز عجله داشت حتی جلوی قفس میمون‌ها که ارتفاعی بلند تر از قد خودش چیده بودند نایستاد. فقط جلوی اردک‌ها مکث کوتاهی کرد که دیوانه وار صدا می‌کردند و وقتی رهگذری به قفسشان تنه میزد پر در هوا پنخش میشد. مادرم دوست داشت به اردک‌ها نگاه کند و نقشه بکشد که کنار باغچه شلغم برایشان حوضی بکند و برای تخم‌هایشان کاه بریزد. فکر کرد که اردک‌نر که سرش سبز رنگ بود بیشتر از بقیه به قیمتش می‌ارزید. از همه خوش قواره تر بود. ولی خیال نداشت بخرد مگر اینکه از پولش چیزی اضافه بماند. یک اردک زیبا در مزرعه داشت. بین فروشنده‌ها و طناب‌ها و قفس‌ها و بشکه‌های آبشان فروشنده‌های دخترهای کوچک بودند. بعضی وقتها فقط یک نفر مرد یک دختر برای فروش داشت و گاهی پدر و مادرها خودشان دخترهایشان را می‌فروختند.

دختر بچه‌ها را هول می‌دادند جلو خودشان عقب می‌رفتند. مادرم ترجیح می‌داد به صنایع سفالی یا گلدوزی نگاه کند تا این خانواده‌های فلک زده که انقدر شعور نداشتند که پسرها و دخترهای مورد علاقه‌شان را در خانه بگذارند. قیافه‌های بچه‌ها بی حرکت بود. مادر من نمی‌خواست با پدر و مادرها معامله کند و شاهد گریه‌زاری بچه‌ها باشد که خودشان را به پدر و مادر می‌چسبانند. بعلاوه این پدر و مادرها زیاد حرف می‌زدند. می‌خواستند ببینند که مشتری ارباب خوبی خواهد بود یا نه. اگر از زبان خریدار می‌شنیدند که در آشپزخانه یک صندلی برایش دارند، سالها بعد می‌توانستند به‌مدیگر بگویند که دخترشان «همین حالا روی صندلی آشپزخانه راحت نشسته.» مشتری‌ها از روی ترحم ضمن صحبت با پدر و مادر اشاره‌ای به وجود یک باغچه، یک مادر بزرگ ضعیف و مهربان و غذا می‌کردند.

مادرم می‌خواست کنیزش را از یک فروشنده حرفه‌ای بخرد که دخترهای فروشی‌اش در یک صف منظم ایستاده بودند و وقتی مشتری به آنها نگاه می‌کرد با هم خم می‌شدند. «حال شما چگونه آقا؟» «حال شما چگونه خانم؟ بذارید یک کنیز کوچک خرید شمارو بکنه.» دخترهای بزرگتر می‌گفتند «ما بلدیم چونه بزیم، خیاطی بکنیم، آشپزی بلدیم، لباس می‌بافیم.» بعضی از فروشنده‌ها دختر بچه‌هایشان فقط بی صدا تعظیم می‌کردند. بعضی‌ها آهنگ‌های شاد درباره گلها می‌خواندند. مادرم به کسانی که می‌گویند خدمتگزار مردم هستند و از خودشان تعریف می‌کنند اعتماد ندارد. می‌گوید فروشنده‌ای که اعلام می‌کند تراویش کلک نداره حتماً خیال داشته که وزنه ببندد. خیلی از فروشنده‌ها نوشته بودند «سریچه‌ها و پیرمردها کلاه نمی‌گذاریم.»

دختر بچه‌هایی بودند که خودشان به زحمت راه می‌رفتند ولی

کنیزهای نوزاد به پشتشان بسته بودند. در گروه های بی نظم تر بچه های کوچک چهار دست و پا توی جوب می رفتند و دخترهای بزرگتر وانمود می کردند که تنها هستند، دختر خانه در میان کنیزها، بچه های یک تا دوساله مجانی بودند.

فروشنده می گفت «به خانم سلام کن.» همانطوری که وقتی مهمان می آمد مادرها به دخترهای خویشان می گفتند. «سلام سرکارخانم» دخترها می گفتند. مادرم لازم نبود در جواب تعظیم آنها دولا بشود و اینکار را نمی کرد. به نوزادها و خیلی کوچک ها توجهی نداشت. با دخترهای بزرگ حرف می زد. میگفت «دهانت را باز کن.» و دندانهایش را بررسی می کرد. پلک چشمهایش را می کشید که ببیند علائم کم خونی دارد یا نه. میچ دستشان را بلند می کرد و نبضشان را می گرفت که گویای همه چیز است. در مقابل دختری که قلب پر قدرش مثل رعدی که توی زمین باشد می طپید و نیروی فوق العاده اش را به نوک انگشتان مادرم منتقل می کرد ایستاد. بما گفت «من یک همچین دختری رو نمی فروختم» مادرم در ضربان قلب او هیچ عیبی ندیده بود. مثل قلب خودش ریتم درستی داشت. کسانی بودند که عصبی بودند و ریتم مسخره ای داشتند. ریتم های مقطع، موزی، مرموز. این ریتم ها با صداهای زمین - دریا - آسمان و زبان چینی تطبیق نمی کردند. مادرم دفترچه سبزرنگی را که پدرم موقع رفتن به او داده بود بیرون آورد. در دو سطح داخلی جلد نقشه نیمکره ها بود و دفترچه با قلبی مثل کیف بسته می شد. گفت «خوب دقت کن.» با یک مداد آمریکائی کلمه ای نوشت، یک کلمه خوش یمن مثل «طول عمر» یا «شادی مضاعف» که اشکال قرینه دار هستند. «خوب نگاه کن - اگر این کلمه رو از بر کنی و بنویسی تورو با خودم می برم. خوب حواست رو جمع کن.» کلمه را به

سبک ساده‌ای نوشت و لحظه‌ای بعد صفحه را تا کرد. دختر مداد را برداشت و با اطمینان همان کلمه را نوشت - حتی یک خط کوچک هم کسر نداشت. بعد مادرم پرسید «اگر در مزرعه یک ساعت طلا گم کردی چه می‌کنی؟» دختر گفت «یک ورد بلام که استخونهای انگشتهارو می‌شمره. ولی حتی اگه به استخونی رسیدم که می‌گه دیگه نگرده، از وسط مزرعه شروع می‌کنم و با حرکت فنی همه جارو می‌گردم تا اینکه به مرز مزرعه برسم. اونوقت اگر پیدا نکردم دیگه دنبالش نمی‌رم.» در دفترچه مادرم مزرعه و جهت حرکتش را کشید.

«بافتنی رو چه جور سر می‌اندازی؟» دختر با حرکت دستهای بزرگش نشان داد. «برای یک خانواده پنج نفری چقدر آب توی دیگ برنج میریزی؟ وقتی روی کارگاه چیز می‌بافی رج آخررو چکار می‌کنی که نشکافه؟» حالا وقت آن رسیده بود که وانمود کند که از جوابهای دختر ناراضی است که فروشنده پول اضافه نخواهد.

دختر گفت «ته نخ‌ها رو می‌بندم، ریشه درست می‌کنم.»

مادرم اخم کرد و گفت «اگه ریشه نخواستم چی؟»

دختر کمی مردد ماند - می‌تونم مثلاً سرخ‌هارو تا بزخم زیر و بدوزم یا اینکه سر نخ‌ها رو ببرم.» مادرم نصف قیمتی را که فروشنده خواسته بود پیشنهاد کرد و گفت «مادر شوهرم از من خواسته که یک بافنده برایش پیدا کنم. پیدا است که ما دونفر باید چند ماه وقت صرف کنیم تا این دختر کار یاد بگیره.»

- «ولی بلده ببافه و غذا بپزه. میتونه ساعت گم شده پیدا کنه.» و

قیمتی بالاتر از رقم پیشنهادی مادرم ولی کمتر از قیمت اول خودش پیشنهاد کرد. مادرم گفت «من خودم می‌بافم، می‌پزم و چیزهای گمشده پیدا می‌کنم. اگر نه فکر میکنی این سؤال‌های پیچیده رو از کجا میارم؟»

فکر میکنی من میام یک کنیز بخرم که جلوی مادر شوهرم جلوه بکنه؟»
مادرم گذاشت و رفت پیش کنیزهای گرسنه‌ای که آنطرف کوچه بودند.
وقتی برگشت مردک دختری را که ورد گم شده پیدا کردن بلد بود به
قیمت پیشنهادی مادرم به او فروخت.

وقتی از مرد فروشنده دور شدند مادرم به کنیز جدیدش گفت «من
دکترم و به تو تعلیم میدم که پرستار من باشی.» دختر گفت «دکتر
خودتون میدونید که من بلدم سر بافتنی رو محکم کنم.»
- «آره - خوب گولش زدیم»

کنیزهایی که فروش نرفته بودند با حسرت به آنها نگاه می‌کردند.
منهم به آنها با حسرت نگاه می‌کنم. احساسات مادرم نسبت به من از
احساساتش نسبت به آن دختر برده کمتر است و هرگز جای برادر و
خواهری را که در کودکی مرده بودند نگرفتم. در تمام دوران بچگی
خواهر کوچکترم می‌گفت «من می‌خوام وقتی بزرگ شدم کنیز بشم.»
پدر و مادرم می‌خندیدند و تشویقش می‌کردند. در فروشگاههای بزرگ
مادرم از دست من عصبانی می‌شد چون نمی‌توانستم بدون خجالت، شرم
گدائی چانه بزنم. پشت سر من می‌ایستاد و سیخ می‌زد، نیشگون
می‌گرفت و مجبورم می‌کرد که کلمه به کلمه هرچه می‌گوید ترجمه کنم.
در همان روز از سگ فروشی یک توله سفید خرید که تربیتش کند
که وقتی شبها به دیدن مریض می‌رود محافظش باشد. دور دم سگ
کانوای قشنگ قرمز بست که بدیمنی را خنثی کند. بریدن دم سگ
فایده‌ای نداشت. از هرجا می‌برید نوکش سفید در می‌آمد، رنگ
سوگواری.

سگ دمش را چرخاند و کانوای قرمزش به طرف دختر پرستار افتاد
که آنرا برداشت. دنبال مادرم به ده آمد و در آنجا همیشه به اندازه کافی

خوراک داشت چون مادرم د کتر خوبی شد .

عجیب ترین مرضها را معالجه می کرد. اگر مریضی محکوم به مرگ بود مادرم از یک سال قبل، از قیافه های عروسها مطلب را درک می کرد. مثل اینکه پرده سیاهی روی پوستشان کشیده می شد. و اگر هم می خندیدند این سیاهی با نفس آنها بالا و پائین می رفت. مادرم با یک نگاه به صورت عروس که در خانه را باز کرده بود می گفت «یک د کتر دیگه پیدا کنید.» طرف مرگ نمی رفت. به این دلیل پرونده کاملاً پاکی داشت. فقط سلامتی از خانه به خانه می برد. اهالی دهات دوردست تر می گفتند «عیسی نفس شده همه مریضهاش خوب میشن.» هرچه تعریف ها بیشتر می شد مسافت هائی که به دیدن مریض می رفت دورتر می شد. همه جا مشتری داشت.

بعضی وقتها پیاده به دیدن مریضهایش می رفت و اگر مادرم پیش بینی باران می کرد کنیز - پرستارش یک چتر باران بر می داشت و اگر پیش بینی آفتاب می کرد چتر آفتاب. «وقتی بر می گشتم سگ سفیدم دم در منتظرم بود.» بعضی وقتها که هوس می کرده برد - پرستار را می گذاشت که محافظ مطب باشد و سگ را با خود می برد.

«وقتی آمدی آمریکا سگ چی شد؟»

«نمیدونم.»

«با کنیزت چه کردی؟»

«براش شوهر پیدا کردم.»

«چقدر پول دادی که کنیز بخری؟»

«صد و هشتاد دلار.»

«وقتی من به دنیا آمدم به د کتر و بیمارستان چقدر دادی؟»

«دویست دلار.»

«اوه»

«یعنی دویست دلار پول آمریکا.»

«اون صد و هشتاد دلار به پول آمریکا نبود؟»

«نه»

«به پول آمریکا چقدر بود؟»

«پنجاه دلار. بخاطر اینکه شانزده سالش بود. هشت ساله ها حدود بیست دلار بودند، پنج ساله ها ده دلار، دوساله ها حدود پنج دلار. نوزادها مجانی. گرچه زمان جنگ که تو به دنیا آمدی خیلی ها دخترهای بزرگتر رو هم مجانی می دادن. اونوقت من اینجا در ایالات متحده برای تو دویست دلار دادم.»

وقتی مادرم برای طبابت به دهات می رفت می دید که اجنه، «آدم برده ها»، میمونها از درختها پائین می پریدند. از توی آب بالا می آمدند. مادرم می دید که از شکاف سنگها بیرون می آیند. علم پزشکی شکافهای زمین را نمی بندد و موجودات زیرزمینی هر جا که شکافی باشد به شکل دود به بیرون تراوش می کنند. درست مثل دودی که برای راندن آنها به کار میرود. ظاهراً در مقابل یک جن پیروز شده بود. اجنه اشکال بی شماری دارند. گاهی در یک زمان و مکان باشکال مختلف دیده می شوند. در رگه های چوب فرو می روند. وقتی تنفس می کنیم «حیوانکول ها» دور صورتمان معلق می زنند. باید روی بام خانه هایمان شاخک بسازیم که «آدم برده های غرغرو از آنها بالا بروند و شاید به ستاره ها برسند که منشاء بخشایش و محبت هستند.

در یک روز خوش بهار اهالی دهی که مادرم هرگز نرفته بود با شاخه های هلو و باد بزن که سمبل «چونگ لی جوان» سر کرده هشت مرد دانا است و آب حیات در دست اوست به پیشبازش رفته بودند و

گلبرگ های صورتی هلو روی موها و پیراهن سیاه مادرم ریخته بودند .
ترقه در می کردند مثل عید سال نو. ولی اگر واقعاً سال نو بود مادرم
نمی بایست از خانه بیرون بیاید .

هیچ کس نمی خواست که در روزهای اول سال نو دکتر به دیدنش
بیاید . شبها مادرم تند راه می رفت. او و دزدها تنها انسان هائی بودند که
بیرون می آمدند . تخت روان نبود که ماماها را به خانه های مردم برساند .
زمانی راهها در معرض خطر یک موجود افسانه ای بود - نیممی انسان و
نیممی میمون - که یک مسافر چینی در دیار غرب پیدا کرده بود و توی
قفس به چین آورده بود . با پول تازه رسیده اش یک شاخه چهارم برای
خانه اش ساخته بود و در حیاط یک بته نی کاشته بود . میمون - مرد
می توانست دستش را دراز کند و برگهای باریک را که روی قفس سایه
می انداختند لمس کند .

میله های قفس را جویده بود . یا اینکه به بهانه اینکه می خواهد در
حیاط بازی کند صاحبش را گول زده بود و بعد از روی شاخه جدید
ساختمان پریده بود بیرون . حالا در جنگل ها می گشت . از شکار سنجاب
و موش و بعضاً اردک یا بچه خوک تغذیه می کرد . مادرم در تاریکی
شب ، تاریکی فشرده تری دید و دانست که چیزی به دنبالش می آید . یک
چماق با خودش داشت و سگ سفیدش در کنارش بود . سابقه داشت که
این میمون مرد - به آدمها حمله بکند . خود مادرم زخم جای دندان و پنجه
آنها معالجه کرده بود . بدون اینکه برگگی تکان بخورده میمون - مرد
چابک از توی درختها پرید و راهش را بست . سگ سفید پارس کرد .
میمون - مرد که به قد و بالای یک انسان بود روی یک پا بالا و پائین
می پرید و پای دیگرش را که موقع پریدن ضربه دیده بود با دو دستش
گرفته بود . مو و ریش بلند نارنجی داشت . صاحبش از یک گونی برنج (که

سوراخهایی برای گردن و دستهایش بریده بود) برایش لباسی ساخته بود. حالا با چشمهای انسانیش به مادرم نگاه می کرد. سرش را به چپ و راست می چرخاند انگار می خواست اوضاع را خوب بسنجد. مادرم چماقش را بلند کرد و گفت «برگرد خونوات» او هم به تقلید یک دستش را بلند کرد و بادست دیگر حرکات پیچیده ای انجام داد. ولی وقتی مادرم به طرف او خیز گرفت، برگشت و لنگ لنگان به طرف جنگل دوید. در این موقع عقب نشینی مادرم از پشت سرش خطاب به کپل بی دم و بی موی او که از زیر نیم تنه پیدا بود داد زد «دوباره من رو نترسونی. تا تو باشی و دیگه من رو نترسونی.» مطمئناً گوریل نبود. بعد از مهاجرت در باغ وحش «برانکی» گوریل دیده بود. این میمون - مرد شباهتی به آنها نداشت. اگر پدرش زن شماره سه را که چینی نبود و در سفرهایش پیدا کرده بود، به خانه نیاورده بود مادرم می توانست تصور کند که این موجود نارنجی با دماغ بزرگش از وحشیان غرب است. ولی زن سوم پدر بزرگم پوشیده از موی سیاه و نرم بود که آویزان نمی شد. بلکه در اهتزاز بود و آن را بشکل یک توپ بزرگ مو در می آورد.

(اوایل مدام حرف می زد ولی کسی زبان او را نمی فهمید. بعد از مدتی دیگر حرف نزد - یک پسر داشت.) صاحب میمون مرد بالاخره با نشان دادن گوشت خوک پخته و شراب او را به طرف قفس کشانید. بعضاً مادرم به خانه این مرد ثروتمند می رفت که میمون - مرد را ببیند. به نظر می آمد که مادرم را می شناسد و وقتی مادرم به او شیرینی می داد لبخند می زد. شاید اصلاً میمون - مرد نبود. شاید یکی از ببر مردها بود که یک نژاد وحشی شمالی هستند.

مادرم نوزاد هر گونه موجودی را به دنیا می آورد. معالجه پیرها و مریض های بد حال را به عهده نمی گرفت ولی در کار مامائی تبعیض قائل

نمی شد. نازک طبع نبود. با مهارت تمام هرچه می آمد می گرفت. گاهی بچه و گاهی غول. وقتی به دیدن زنهای دشت و بیابان می رفت که اصرار داشتند در خوكدانی بزایند در نور ستاره و نور ماه تشخیص نمی داد که چه نوع موجودی وارد صحنه زمین شده - تا اینکه می برد داخل کلبه. خود او وزائو بچه را نوازش می کردند و می گفتند «چه خو کچه ای!» که با این ترتیب اجنه ای را که مترصد یک نوزاد بودند از آنجا برانند و خو ک زشت و خو ک کثیف می گفتند که خداهائی را که به شادی انسانها حسادت می کردند فریب داده باشند. انگشتهای دست و پای نوزاد را با لمس کردن می شمردند. وجود یا عدم آلت مردی را تشخیص می دادند ولی بعداً معلوم می شد که واقعاً از دست خداها جسته اند یا نه.

یک پسر بچه را در نسیم خنک سحر بدون نقص و گرد و کامل تشخیص داده بود ولی وقتی مادرم داخل خانه او را معاینه می کرد دیده بود که چشمهای آبی دارد. شاید بدون محافظت به آسمان نگاه کرده بود و آسمان او را پر کرده بود. مادرش گفته بود که جنی وارد بدن بچه شده ولی مادرم می گفت بچه قشنگ بود.

همه عیب و نقص ها با توجیه و تغییر حل نمی شد. بچه ای را که سوراخ ماتحت نداشت در حیاط خلوت گذاشته بودند که اهل خانه صدایش را نشنوند. مرتب به او سر می زدند که ببینند مرده یا نه. مدت زیادی زنده مانده بود. هر موقع می رفتند سر بززند می دیدند که اشک می ریزد و تلاش می کند که روده هایش را خالی کند تا چندروز اهل خانه یا به مرزعه ها می رفتند و یا از سطل های قضای حاجت شب استفاده می کردند.

من وقتی بچه بودم کودک لختی را مجسم می کردم که روی یک توالت فرنگی نشسته و با تمام قوا سعی می کند که کارش را انجام بدهد

ولی نمی‌تواند و از فرط فشار می‌میرد. خیلی سریع چراغ توالت را روشن می‌کردم که احیاناً سایه‌ای بشکل بچه در نیاید که مثلاً روی لبه‌ی وان نشسته و آرزوی بیرون رفتن دارد.

شبها وقتی بیدار می‌شدم، بعضی اوقات صدای گریه و ناله‌ی بچه کوچکی را می‌شنیدم که از طرف توالت می‌آمد. نمیرفتم کمکش کنم - منتظر می‌شدم تا تمام بشود.

امیدوارم این بچه‌ی بی‌سوراخ نمایشگر این باشد که مادرم کنار تخت زائو یک جعبه‌ی خاکستر تمیز نمی‌گذاشت که مبادا بچه‌ی دختر باشد. می‌گفت «ماما یا یکی از اعضای خانواده پشت سر نوزاد دختر را در دست می‌گرفت و صورت بچه را توی خاکستر فرو می‌برد - خیلی آسون بود.» هرگز نگفتم که خود او نوزادی را کشته. شاید هم نوزاد بی‌سوراخ پسر بود.

حتی اینجا در «کوه طلا» زن و شوهرهای حق شناس برای مادرم هدیه می‌آوردند - برای سوپی که برایشان پخته بوده که نه فقط آنها را بارور کرده بلکه صاحب فرزند پسر شده‌اند.

مادرم تصویرهایی به من داده که بخوابم می‌آیند - کابوسهایی از بچه‌های نوزاد که تکرار می‌شوند - که کوچک و کوچکتتر می‌شوند تا اینکه توی کف دستم جا می‌گیرند. انگشتهای یک دستم را خم می‌کنم که برای بچه‌ی کوچک گهواره درست کنم و دست دیگرم را بالای سرش مثل سایبان می‌گیرم و از بچه‌ی خوابهایم محافظت می‌کنم. نمی‌گذارم رنج ببرد. یک لحظه از چشمم دور نمی‌کنم ولی با یک آن بی‌توجهی بچه را گم می‌کنم. از ترس اینکه زیر پایم بماند بی‌حرکت می‌مانم. یا اینکه جلوی چشمم از لای انگشتهایم می‌افتد چون انگشتهایم نمی‌توانند به سرعت جوانه بزنند و فاصله‌ها را پر کنند و یا وقتی سر و تنش را

می شویم با اینکه با دقت شیر دست راست را باز می کنم آب داغ بیرون می ریزد و بچه را می سوزاند. پوستش جمع می شود و از صورتش چیزی نمی ماند جز یک سوراخ قرمز جیغ و فریاد. سوراخ مبدل به یک سوراخ سوزن می شود و بچه در وجود من ناپدید می گردد. برای اینکه در بیداری زندگیم نرمال آمریکائی باشد قبل از اینکه چیز نامطلوبی ظاهر شود چراغ را روشن می کنم. ناقص ها و شکل نیافته ها را برویاهایم می برم که به زبان چینی هستند - زبان داستانهای خارق العاده. پیش از اینکه از پدر و مادرم جدا بشویم سرهای ما را پر کرده اند - مثل چمدانهائی که پر از شورت و زیر پیراهن دوخت خانگی همراهمان می فرستند.

بعد از ظهرهای تابستان وقتی درجه حرارت در خشک شوئی به صد و یازده می رسید مادر یا پدرم می گفت وقت آنست که یک داستان جن و پری دیگر گفته شود که سردی ترس و وحشت را در استخوان هایمان احساس کنیم پدر و مادر، برادرها و خواهرها، عموی بزرگ و عمه سوم که در واقع عمه ما نبود بلکه از ده ما بود - عمه سوم خانواده دیگری بود - با اطوهای بخار کار می کردند و با صدائی بلند از تلپ تلپ و هیس هیس ماشین آلات قصه می گفتند. آنروزها روزهای موفقیت آمیز کارمان بود. انقدر لباس شستنی بود که مادرم به گوجه فرنگی چیدن نمی رفت. وقتی خسته می شدیم به جای اطو کردن، لباسها را دسته بندی می کردیم.

مادرم گفت «یک روز غروب -» و بلافاصله احساس سرما از پشتم راه افتاد و روی شانم نیشست. موهای پشت گردنم و پشت پاهایم راست شد - «بعد از عیادت مریض بخانه برمی گشتم. در راه باید از روی یک پل پیاده رد می شدم. پل های چین شباهتی به پل های بروکلین و سانفرانسیسکو ندارند. این یکی را از طناب ساخته بودند. مثل توری که از طناب تنیده باشند. انگار کلاغها ساخته اند. ولی در واقع کار مردهائی

بود که برای جمع کردن لانه‌های دریائی پرستو به مالایا رفته بودند. اونها باید توی سبدهائی که خودشان بافته بودند تاب می‌خوردند و از صخره‌های مالایا آویزان می‌شدند. هیچ وقت کسی توی رودخانه نیفتاده بود. رودخانه‌ای که در قعر دره به شکل تار شفافى نمایان بود. انگار ملکه آسمان سنجاق نقره‌ای موهاش رو روی زمین و آسمان کشیده بود.»

یک روز غروب درست موقعی که مادرم پا روی پل گذاشته بود از دو طرف کنار نرده‌ها دوستون دود مانند مثل فخر بالا رفتند. بلند تر از مادرم سرهای لرزان این ستونها مثل مارهای کبرای سفید بالای سرش می‌رقصیدند. از هوای بی حرکت یک مرتبه بادی بین دو دوک دود شروع بوزیدن کرد. صدای زیری به شقیقه‌هایش می‌خورد. آن طرف دو گردباد خورشید و رودخانه را می‌دید. رودخانه در پیچ و تاب بود و درختها واژگون شده بودند. پل طنابی مثل کشتی تکان می‌خورد و حالش را به هم می‌زد. زمین فرو می‌رفت. مادرم بیهوش افتاد روی تخته‌های چوبی که نردبانی به آسمان بود. انگشتهایش قدرت گرفتن پله‌های نردبان را نداشتند. موهایش در وزش باد به دنبالش کشیده می‌شد و بعد محکم به صورتش می‌خورد. ناگهان دو کهای دود ناپدید شدند. دنیائی که سر ته شده بود دوباره به حالت عادی درآمد. مادرم به آن طرف رودخانه رفت. برگشت پشت سرش را نگاه کرد ولی چیزی نبود. بعداً چند بار از روی آن پل گذشت ولی دیگر آن روح‌ها را ندید. عموی بزرگ گفت «اونها سیت دم کوئی بودند؟»

«بله. البته. سیت دم کوئی.»

در هر کتاب لغتی که پیدا می‌کنم دنبال این کلمات می‌گردم. «کوئی» یعنی روح ولی کلمات دیگری که مفهومی داشته باشند پیدا نمی‌کنم. فقط صدای عموی بزرگم را که مثل صدای دزدهای دریائی

است می شنوم - صدای مردی که در نیویورک یا کوبا آدم کشته - که می گوید «سیت دم کوئی.» ترجمه اش چه می شود؟

وقتی کمونیست ها پیشنهاداتی برای مبارزه با ارواح منتشر کردند. من گشتم که سیت دم کوئی را پیدا کنم. در هیچ جا توضیحی ندیده ام. اگر چه حالا می دانم که مادرم در جنگ با ارواح پیروز شد چون می تواند هر چیزی را بخورد - «زود باش چشمهای ماهی رو در بیار، یکی برای مادرم یکی برای پدرم.» همه قهرمانها در خوردن بی باک هستند. در پژوهشهای مبارزه با ترس از روح که از طرف آکادمی علمی چین منتشر شده داستانی است از مستخدم یک قاضی به نام کاو چونگ، خورنده قابلی که در ۱۶۸۳ پنج مرغ پخته خورد و ده بطر شراب نوشید که متعلق به یک غول دریائی با دندانهای شاخه دار بود. غول خوراکش را کنار دریا دور آتش چیده بود و تازه شروع به خوردن کرده بود که کاو چونگ حمله می کند. شمشیری که از غول گرفت (که از پر قو ساخته شده) امروز در اسلحه خانه ایالت ونتونگ در شانتونگ نگهداری می شود.

یک خورنده بزرگ دیگر «چویی هان» از «چنگ چو» است که یک روح را در روغن سرخ کرد. وقتی برید و پخت یک تکه چوب گوشت آلود بود ولی پیش از آن زنی بوده که در تاریکی شب قدم می زده. «چن لوان فنگ» در دوران «یوان هو» از سلسله ته آنگ، ۸۲۰ - ۸۰۶ بعد از میلاد، قورباغه زرد و گوشت خوک را با هم خورده بود که خدای رعد تحریم کرده بود. ولی زمان خشکسالی بود و چن می خواست رعد و باران ایجاد کند. دفعه اول که خورد خدای رعد از آسمان فرود آمد. پاهایش مثل درختهای کهن بود. چن پای چپش را برید. خدای رعد روی زمین افتاد و اهل ده دیدند که یک خوک یا خرس آبی بود که شاخ داشت و بالهای گوشتی. چن روی آن پرید و آماده شد که سرش را

ببرد و گلویش را گاز بگیرد ولی اهل ده نگذاشتند. بعد از آن چن تنها در یک غار زندگی می کرد و باران ساز بود نه قوم و خویشها و نه راهب ها هیچکس نمی خواست رعد و برق بجانش بخورد. تا چند سال هر وقت خشکسالی می شد اهل ده از او می خواستند که قورباغه زرد و گوشت خوک را با هم بخورد و او هم قبول می کرد.

عجیب ترین خورنده ها «وی پنگ» بود که در دوره تا - لی از سلسله ته آنگ که دیپلم دولتی داشت و شکارچی بود (۷۹ - ۷۶۶ بعد از میلاد) معمولاً خرگوش و پرنده شکار می کرد و می پخت ولی اگر لازم می شد عقرب و مار و سوسک و کرم و حلزون و جیرجیرک هم می خورد.

یک وقت شبی را در خانه ای گذراند که ساکنین آن از ترس آلوده شدن بامرده ای که همسایه شان بود خانه را ترک کرده بودند. از میان سیاهی شب گوی شفاف و درخشنده ای به طرف «وی» آمد که با سه تیر راست آن را انداخت. با تیر اول شیئی جرقه زد و شعله ور شد. دومی درخشندگی آنرا گرفت و سومی خاموشش کرد. وقتی نوکرش با چراغ پیش او دوید «وی» دید که تیرهایی که پرتاب کرده بود به یک توپ گوشتی چسبیده اند که پوشیده از چشم است بعضی از این چشمها چرخیده بودند و سفیدی آنها پیدا بود. به کمک خدمتکارش تیرها را بیرون کشید و توپ را تکه تکه کرد، خدمتکار آنرا در روغن کنجد پخت. عطر مدهوش کننده آن «وی» را به خنده انداخت. نصف خوراک را خوردند و نصف دیگر را نگه داشتند که به ساکنین خانه که به زودی برمی گشتند نشان بدهند. آنهایی که خوش خوراک هستند پیروز می شوند. وقتی رهگذرها از کنار بقچه ابریشم سفید رد می شدند دانشمندی از «هن چو» آن را برداشت و به خانه برد. داخل بقچه سه شمش نقره بود و چیز بدیمنی به شکل قورباغه که روی آنها نشسته بود.

دانشمند به آن خندید و پس زد. آن شب دو قورباغه هر کدام به اندازه یک بچه یک ساله در اطاقش ظاهر شدند. با چوب به سر آنها کوبید و کشت و پخت و با شراب سفید خورد. شب بعد دوازده قورباغه که رویهم به اندازه دو بچه یک ساله بودند از سقف پائین افتادند. همه آنها را برای شام خورد. شب سوم سی قورباغه کوچک روی حصیرش نشسته بودند و با چشمهای قورباغه‌ای شان به او نگاه می کردند. آنها را هم خورد. تا یک ماه هر شب قورباغه‌های کوچکتر ولی با تعداد بیشتر می آمدند و او در جمع همان مقدار می خورد. طولی نکشید که کف اطاق مثل کنار دریاچه در بهار بود - پراز غوک بچه‌هائی که تازه تغییر شکل داده بودند و روی سبزه‌های تر می پریدند. خانواده‌اش گفتند یک جوجه تیغی پیدا کن که در خوردن کمکت بکند. خندید و گفت «من از جوجه تیغی کمتر نیستم.» در آخر یک ماه قورباغه‌ها دیگر نیامدند. دانشمند ماند و ابریشم سفید و شمش‌های نقره.

مادرم خیلی چیزها برای ما پخته - راسو، سنجاب، عقاب، کبوترهای شهر، مرغابی وحشی، غاز وحشی، مار، حلزون باغچه، لاک پشت که در انبار خوراکی نگه می داشت و هراز گاهی فرار می کرد زیر یخچال یا اجاق پنهان می شد، گربه ماهی که در وان شنا می کرد. (می گفت: «امپراطورها کوهان شترهای بنفش رو می خوردند - با میله‌های مخصوص که از شاخ کرگدن درست شده بود.») زبان اردک، لب میمون، مادرم علفهائی را که از باغچه در می آوردیم می پخت. بته لطیفی بود که گلهای سفید ستاره‌ای شکل آن زیر برگها پنهان بودند. این برگها مثل گلبرگ بودند منتهی سبز. از وقتی که بزرگ شده‌ام از آنها پیدا نکرده‌ام. اصلاً طعم نداشت. وقتی قدم به اندازه ماشین رختشوئی بود یک شب به سکوی حیاط خلوت رفتم. چیز سنگین و پنجه‌داری پرپرزان به طرف من آمد.

حتی بعد از اینکه با وردهای مادرم به حال عادی برگشتم هر موقع به یادم می آمد که همه جا جفدهای شانه خمیده با چهره های اخم کرده زرد نشسته بودند بدنم می لرزید. اینها هدیه ای بود از مادرم به پدرم. ما بچه ها زیر تختخواب می رفتیم و گوشه ایمان را می گرفتیم که فریاد پرنده ها و تلپ تلپ لاک پشتهایی را که در آب داغ شناور بودند و لاکشان به کناره های دیگر می خورد نشنویم. یکبار عمه سوم که در لباسشویی کار می کرد دوید بیرون و برایمان بسته های آب نبات خرید که جلوی دماغمان بگیریم. مادرم روی پیشخوان مغازه از آن راسوهای متعفن تکه تکه می کرد. بوی لاستیکی آن را از پشت آب نباتها احساس می کردم.

مادرم روی طاقچه در یک ظرف شیشه ای توی الکل و ادویه یک دست بزرگ و قهوه ای نگه داشته بود که پنجه های نوک تیز داشت. فکر می کنم از چین آورده بود. چون از وقتی که یادم می آید این دست جلوی چشمم بوده. می گفت پنجه خرس است و سالها من فکر می کردم خرسها بی مو هستند. مادرم از تنباکو، تره فرنگی و علفهای چمن مانند که دور و بر دست می چرخیدند روی کبودیها و در رفتگیهای ما می مالید. به محض اینکه از صندلی بالا می رفتم که از نزدیک به دست نگاه کنم داستان میمون مادرم را می شنیدم. دستهایم را از روی گوشه هایم بر می داشتم و می گذاشتم که داستان میمون به مغزم برسد. گرچه همیشه با اراده گوش نمی دادم. داستان را شروع می کرد.

شاید برای یک هم شهری دلتنگ تکرار می کرد و من قبل از اینکه فرصت داشته باشم که از خودم حمایت کنم می شنیدم. آن وقت داستان میمون ناراحت می کرد. خیلی وقتها خواسته ام بگویم «بس کن، بس کن» ولی یکبار هم نگفته ام «بس کن».

«میدونی چینی ها وقتی پول داشته باشند چی می خورند؟» مادرم

شروع کرد. «در یک ضیافت میمون سهم می‌خرند. دور یک میز چوبی ضخیم می‌نشینند که وسطش سوراخ داره. پسرها میمون رو که به سر چوبی بسته‌اند میارن. گردنش توی یک قلاده است که در انتهای یک چوبه و داره فریاد می‌زنه. دستهاشو از پشت بسته‌اند. میمون رو با یک گیره به میز می‌بندند. تمام میز مثل یک قلاده بزرگ دیگه دور گردن میمون قرار می‌گیره. آشپزها با یک اره جراحی دایره‌ای در بالای سر حیوان می‌برند. برای اینکه استخوان رو شل کنند با یک چکش به اطراف آن می‌زنند و یک میله نقره زیر کاسه سر می‌گذارند و اهرم می‌کنند. بعد یک پیرزن دستش را به صورت میمون دراز می‌کنه و با پنجه‌اش از موهای سر میمون می‌گیره و در کاسه سرش رو بر می‌داره. مهمانها با قاشق از مغز او بر می‌دارند.» آیا گفت که «خوب بود قیافه میمون رو می‌دید؟» یا اینکه «مردم بفریاد میمون می‌خندیدند.» زنده بود؟ نمی‌دانم. پرده پائین آمده و چیزی نمی‌بینم. و برای همیشه مدیون این پرده تاریک ترحم هستم.

«بخورید! بخورید!» مادرم بالای سر ما که روی پیاله‌ها خم شده بودیم داد می‌زد. وسط میز ژله خون در کاسه می‌لغزید. برای اینکه از قارچهای سمی و غیره مصون باشیم یک قاعده داشت. «اگه خوشمزه است براتون بده. اگه بدمزه است براتون خوبه.» باید غذاهای مانده چهار پنج روز پیش را می‌خوردیم تا تمام بشود. چشم ماهی سر صبحانه و شام انقدر ظاهر می‌شد تا خورده بشود. گاهی توده قهوه‌ای رنگی روی همه بشقابها بود. من در قیافه مهمانهائی که موقع غذا خوردن ما وارد شده‌اند تنفر دیده‌ام.

چینی‌ها در برخورد با یکدیگر می‌پرسند «غذا خوردید؟» و جواب می‌دهند «بله، خورده‌ام.» چه خورده باشند چه نخورده باشند.

«شما چطور؟»

مادرم از عهده گولهای پشم آلوی با جسم و بی جسم بر می آمد چون می توانست آنها را بخورد. روزهایی که چینی های خوب روزه می گرفتند نمی توانست نخورد. مادرم دیوانه دیدن روح نبود. از آن زنهایی هم نبود که سربرشان می گذاشتند و می گفتند «کشته مرده مرد هستند.» او جن بیرون کن لایقی بود، مرده چیزی نبود. زن دیوانه ده زن دیگری بود که گویا صلاحیت نداشت چون مردم سنگسارش کردند.

درست بعد از همین سنگسار کردن بود که مادرم چین را ترک کرد. پدرم بالاخره توانسته بود خرج سفر فراهم کند و به جای اینکه خودش برگردد مادرم را خواسته بود. این بار دلیل ماندنش ژاپونی ها بودند که در سال ۱۹۳۹ بیشتر زمینهای کنار ردوخانه «کوو» را گرفته بودند و مادرم در کوهستان با بقیه مهاجرها زندگی می کرد. (پدر و مادرم بازی تقلید مهاجر می کردند. نشسته کنارهم می خوابیدند و سرهایشان را روی شانه های هم می گذاشتند. دستهایشان را دور یکدیگر حلقه می کردند و پتورا مثل چادر کوچکی روی سرشان می گرفتند. آه می کشیدند و می گفتند «آی - یا، آی - یا». مادر «مهاجر یعنی چی؟» پدر «مهاجر یعنی چی؟»)

ژاپونیها با اینکه کوچک بودند شبح نبودند. تنها خارجیهایی که از نظر چینی ها شبح نیستند. گویا اجداد آنها از مستکشفین چینی بوده اند که امپراطور اول چین استخدام کرده بود که داروی طول عمر پیدا کنند. قرار بود دنبال جزیره ای در آن طرف اقیانوس شرقی بگردند. آن طرف باد و مه غیر قابل عبور در این جزیره عنقا زندگی می کرد، اسب شاخدار، میمون سیاه و گوزن سفید. زنبق های طلسم شده، درختهای غریب، درخت یشم که روی کوه «پنگالای» می روئید - کوه پریان که

شاید کوه فوجی بوده. اگر این محققین دست خالی بر می گشتند سرهایشان را می برید. یکی دیگر از اجداد ژاپونی ها می گویند میمونی بوده که به یک شاهزاده خانم چینی تجاوز کرده و این شاهزاده به جزایر شرقی فرار کرده که اولین بچه ژاپونی را به دنیا بیاورد. هر کدام از اینها که باشد بهر حال پیدا است که ژاپونیا نژاد کاملاً مجزائی نبودند - با چینی ها نسبت داشتند. حتی با خانواده سلطنتی. چینی هائی که پسر نداشتند پسر بچه های ژاپونی را که لای لحاف پیچیده در مزارع سیب زمین می دیدند، می دزدیدند. حالا اهل ده هواپیماهای ژاپونی را می دیدند که هر روز از کنار کوه رد می شدند. مادرم می گفت «اگر یک هواپیمای تنها دیدید نترسید ولی اگر سه تا سه تا آمدند ترس داره. وقتی از هم فاصله می گیرند معلومه که می خوان بمب بندازند.» می گفت «گاهی وقتها آسمان پر از این هواپیماها می شد. نه میشد ببینی و نه گوشت می شنفت.» به ما هشدار میداد چون همان جنگ بود که سالها بعد از اینکه از اقیانوس گذشته بود و ما را به دنیا آورده بود هنوز ادامه داشت. وقتی هواپیماهای پان آمریکن و یونایتد از بالای سرمان رد می شدند زیر پتو قایم می شدم. صدای موتور هواپیما اول مثل صدای حشرات بود و بعد بلند تر و بلندتر می شد.

در کوهستان مادرم در یک غار بیمارستانی راه انداخت که زخمی ها را به آنجا می برد. بعضی از دهاتی ها هواپیما ندیده بودند. مادرها توی دهان بچه هایشان دستمال فرو می کردند که صدای گریه آنها هواپیماها را متوجه آن نقطه نکند. بمباران مردم را دیوانه کرده بود. روی زمین می غلطیدند تنشان را به زمین فشار می دادند. انگار می خواستند زمین دری برایشان باز کند. آنهائی که بعد از برطرف شدن خطر هنوز می لرزیدند داخل غار می خوابیدند. مادرم ضمن اینکه گوشه هایشان را

می‌مالید برایشان توضیح می‌داد که هواپیما چیست.

یک بعد از ظهر آرام در سکوت تابستان بچه‌های کوچک روی علفهای بلند خوابیده بودند. روکش‌ها گل‌های وحشی را با گل‌های دوخته شده پوشانده بود. خیلی ساکت بود. فقط صدای وزوز زنبورها بود و آب رودخانه که با شن‌ها و حفره‌ها بازی می‌کرد. گاوها زیر درختها دُم می‌جنباندند و بزها و اردک‌ها بدن‌بال بچه‌ها اینطرف و آنطرف می‌رفتند. مرغها خاک را پس می‌زدند. اهل ده زیر آفتاب ایستاده بودند بهمدیگر لبخند می‌زدند. همه با هم بودند و همه بیکار. مزرعه‌ها پائین کوه بود. انگار خدا بودند. نه بیل می‌زدند و نه وجین می‌کردند - عید سال نو در تابستان.

مادرم با زنهای هم سن و سالش در باره اینکه این روز چقدر شبیه خیلی وقت پیش‌ها بود که از کوه بالا می‌رفتند تا هیزم جمع کنند صحبت می‌کرد. می‌گفتند حالا می‌توانند وقت بگذرانند و غرغر مادرشوها را نشنوند.

زن دیوانه‌ده روسری آینه دوزی شده‌اش را به سرش انداخت. آینه‌های کوچک روی ساقه‌های گلدوزی شده قرمز موج می‌زدند. در لباس سبز و قرمز مخصوص بخودش با حیوانات و شاخه‌های وزان درختها خوش و بش می‌کرد و با فنجان آبش به طرف رودخانه می‌رفت. بان‌پیچی پاهایش شل شده بود و بدنش روی پاهای کوچکش نوسان جالبی داشت. کفشهایش مثل پل‌های کوچکی بودند. کنار رودخانه زمزمه کنان زانو زد و فنجانش را پر کرد و با احتیاط بین دو دست گرفت و رفت به طرف فضای بازی که نور آفتاب بعد از ظهر شدیدتر بود. انگشتهایش را در آب فنجان فرو برد و قطرات آب را به سبزه و هوا پاشید. بعد فنجان را به زمین گذاشت و آستینهای سفید زیر لباس

قدیمیش را بیرون کشید. شروع کرد به دایره وار حرکت کردن گاه آستینها را در هوا به پرواز در می آورد و گاه روی سبزه ها می کشید و زیر آفتاب می رقصید. آینه های کوچک دستمال سرش روی سبزه در آب فنجان رنگین کمان های کوچک و بزرگ رسم می کردند. مادرم احساس می کرد که توی کاسه جادوئی لی - تیه - کوای نگاه می کند که از سرنوشت یک آدمیزاد جتنی شده با خبر بشود. یک نفر وردی خواند که طلسم را باطل کند. دیگری گفت. «داره به طیاره علامت میده.» و بقیه تکرار کردند «داره به طیاره ها علامت می ده - جلوش رو بگیرید. نذارید.»

مادرم گفت: «نه ماون دیوانه است. یک زن خلی بی آزاره.»

«جاسوسه. جاسوس ژاپونیهها.» روستائیهها سنگ برداشتند و از تپه پائین آمدند. مادرم صدا زد «فقط آینه هارو بردارید، فقط دستمال سرش رو بردارید.» ولی پرتاب های نیمه مصمم شروع شده بود و سنگها دور و بر زن دیوانه فرود می آمدند. زن کنار می رفت و سعی می کرد سنگها را بگیرد. می خندید. بالاخره همبازی پیدا کرده بود.

جماعت نزدیکتر می شد و سنگها محکم تر به هدف می خورد. مادرم که دوان دوان از کوه پائین آمده به فضای باز رسیده بود گفت «صبر کنید من دستمال سرش رو بر می دارم.» به او دستور داد که روسری اش را بدهد ولی زن فقط با ناز و عشوه سرش را تکان داد.

«دیدی؟ جاسوسه. دکتر از سرراه برو کنار. دیدی چه جور علامت می داد؟ هر روز میاد کنار رودخونه. درست پیش از اینکه هواپیماها بیان.»

مادرم گفت «آمده آب برای خوردن ببره. آدمهای خل هم آب

می خورند.»

یک نفر فنجان زن دیوانه را برداشت و به طرف او پرتاب کرد. جلوی پایش افتاد و شکست. پرسیدند «تو جاسوسی؟ ها؟ تو جاسوسی؟» زن قیافه حيله گری به خود گرفت، چشمه‌هایش را باریک کرد و گفت «بله، من خیلی قدرت دارم. میتونم از آسمون آتش ببارم. اینکارو کرده‌ام. برید پی کارتون اگه نه دوباره آتش میبارم.» خودش را به طرف رودخانه کشید. مثل اینکه می‌خواست بدود ولی با آن پاهای کوچک نمی‌توانست دور برود. سنگ بزرگی به سرش خورد و در حالیکه آستینهای دراز و گشادش در هوا موج می‌زدند و آینه‌های روسری‌اش روی سر شکسته‌اش بالا پائین می‌رفتند به زمین افتاد. جماعت نزدیکتر شد. یک نفر یک تکه شیشه زیر دماغش گرفت. وقتی معلوم شد که نمرده بقیه با سنگهایی که در دستهایشان داشتند به شقیقه‌های زن کوبیدند تا اینکه مرد. بعضی‌ها کنار جسد ماندند و به سر و صورت او سنگ کوبیدند و آینه‌های کوچک را خرد کردند.

مادرم که برگشته بود و به طرف کوه می‌رفت (با آنهایی که مشرف به مرگ بودند کاری نداشت.) به پائین نگاه کرد - به توده گوشت، سنگ، آستین، قطره‌های خون. همان بعد از ظهر هواپیماها دوباره آمدند. اهل ده زن دیوانه را با بقیه مرده‌ها دفن کردند.

مادرم در زمستان ۱۹۳۹ چین را ترک کرد. تقریباً شش ماه بعد از واقعه سنگسار کردن. در ژانویه ۱۹۴۰ به بندر نیویورک رسید. همان چمدانی را که به کانتون برده بود همراه داشت. این دفعه بارش تخم و پیاز سبزیجات بود. در جزیره «الیس» مامورین از او پرسیدند «شوهرت در چه سالی موی بافته‌اش را برید؟» وقتی دید یادش نمی‌آید وحشت کرد ولی بعداً به ما گفت که شاید این فراموشی به نفع او بوده. شاید می‌خواستند جرم سیاسی به او ببندند. مردها بافته‌هایشان را می‌بریدند که

نشان بدهند مخالف مانچوها و طرفدار سون یات سن کانتونی هستند .
 من در اواسط جنگ جهانی دوم به دنیا آمدم از وقتی که تشخیص
 می‌دادم، با توجه به اینکه داستانهای مادرم همیشه متناسب با شرایط زمانی
 بود، هر روز مترصد سه هوا پیمای پراکنده بودم. همانطور که تکراراً
 خواب بچه‌هایی را می‌بینم که به تدریج کوچک می‌شوند می‌بینم که
 آسمان از افق تا افق با هواپیما، موشک انداز، بمب‌های پرنده پوشیده
 شده - با صف آرائی دقیق و منظم مثل دوخت چرخ خیاطی. وقتی در
 رویاهایم آسمان خالی است و می‌خواهم پرواز کنم، اگر با دقت نگاه کنم
 در سکوت مسافت دور و محو در نور آفتاب بطوری که اگر کسی نداند
 نمی‌بیند ماشین‌های کوچک نقره‌ای می‌بینم که بعضی‌هایشان هنوز
 اختراع نشده‌اند. ماشینها از یک قاره به قاره دیگر و از یک کره به کره
 دیگر می‌روند. باید به نحوی در فاصله بین آنها پرواز کنم.

ولی آمریکا پراز ماشین و شبح است - شبح تا کسی، شبح اتوبوس،
 شبح پلیس، شبح آتش‌نشانی، شبح کنترل پارکینگ، شبح درخت غرس
 کن، شبح دراگ استور، زمانی دنیا چنان پر از شبح شده بود که نفس
 کشیدن مشکل بود. نمی‌شد راه بروم. لنگ لنگان از دور و بر شبح‌های
 سفید و اتومبیل‌هایشان حرکت می‌کردم. اشباح سیاه هم بودند ولی آنها
 چشم‌هایشان باز بود و پراز خنده بودند، مشخص‌تر از اشباح سفید.
 آنچه بیش از هر چیز مرا می‌ترساند شبح روزنامه‌فروش بود که غروب از
 لای ماشین‌های پارک شده بیرون می‌آمد. در کیسه‌ای که با خودش
 داشت روزنامه گذاشته بود - به جای برادر کوچکش. صاف از وسط
 خیابان رد می‌شد - بدون پدر و مادرش - و در خیابان‌های خالی از
 جمعیت کلمات شبحی داد می‌زد. صدایش به گوش بچه‌های توی خانه‌ها
 میرسید. توی سینه بچه‌ها فرو می‌رفت. با سکه‌های ده سنتی شان بدو

بیرون می آمدند. یک پیچ زیادی دنبالش می رفتند و وقتی به نزدیکترین خانه می رفتند که پپرسند از چه راه به خانه برگردند شبح های کولی با حلقه های طلا گولشان می زدند و بعد زنده زنده می جوشاندند و در شیشه می کردند. ضمادی که به این ترتیب به دست می آمد برای کبودیهای بچه ها خوب بود.

ما وانمود می کردیم که شبح روزنامه فروش هستیم. روزنامه های کهنه چینی را جمع می کردیم (شبح روزنامه ای روزنامه شبحی به ما نمی داد) و دور خانه و حیاط می گشتیم. دور سرمان می چرخانیدیم و صدا می زدیم.

«روزنامه می فروشیم. روزنامه بخرید.» ولی آنهایی که درون کلمات را می شنیدند، می فهمیدند که ما داروی معجزه آسائی می فروختیم که از بچه های جوشانده تهیه شده بود. روزنامه ها شیشه های سبز دوا را می پوشاندند. از خودمان کلمات انگلیسی می ساختیم که من می نوشتم و حالا می بینم شبیه «،،،،،،،،،، هستند.

وقتی صدای روزنامه فروش واقعی را می شنیدیم می رفتیم پنهان می شدیم. روزنامه هایمان را می کشیدیم زیر پله ها یا زیر زمین که جای روح چاه بود که در آب سیاه زیر دریچه زندگی می کرد. روی روزنامه هایمان - اخبار کوه طلای سانفرانسیسکو - می افتادیم و گوشه هایمان را می گرفتیم تا اینکه روزنامه ای برود حتی برای خرید خوراک ناچار با شبح های خواربار فروشی سروکار داشتیم. راهروهای سوپر مارکت پر از مشتریهای شبح بود. شبح شیرفروش هرروز با وانت سفیدش از خانه ای به خانه دیگر میرفت. پنهانی تماشا می کردیم تا وانت سر کوچه می پیچید و بطری ها تلوتلو می خوردند. بعد در کوچه و در توری را باز می کردیم و شیر را بر می داشتیم. شبح پستیچی مرتب به

دیدنمان می آمد. شب‌چی که کنتور را می خواند. شب‌خاک‌کروبه‌ای می آمد. داخل خانه ماندن کافی نبود. می آمدند از پنجره نگاه می کردند. شب‌های رفاه اجتماعی، بهداشت عمومی، شب‌های کارخانه که زمان جنگ می آمدند کارگر استخدام کنند (وعدۀ نگهداری مجانی از بچه‌ها را می دادند که مادرم رد می کرد)، دو شب مبلغ عیسی که قبلاً در چین کار کرده بودند. ما زیر پنجره‌ها به دیوار می چسبیدیم تا اینکه شب‌خاک‌کروبه‌ها به زبان خودش ما را صدا می کرد و برای اینکه دیگر صدا نزنند چیزی نمانده بود که جواب بدهیم منصرف بشود و برود.

بدون اجازه وارد نمی شدند، با استثنای چند شب‌خاک‌کروبه، شب‌خاک‌کروبه و شب‌خاک‌کروبه مست که وقتی کسی جوابشان را نمی داد از درخت‌های ما هلو می چیدند و از شلنگ آب می خوردند. مثل این بود که شب‌خاک‌کروبه‌ها خوب نمی شنیدند و خوب نمی دیدند. به کارهایی که به دلایل شب‌خاک‌کروبه‌ها مفید بود مشغول بودند.

یک روز صبح وقتی شب‌خاک‌کروبه‌ای آمد پنجره‌ها را نبستیم. از پشت در توری با صدای بلند درباره‌ او حرف می زدیم. بازوهای پرمویش را بهم‌دیگر نشان می دادیم. به اینکه پیش از بلند کردن بشکه خاک‌کروبه شلوار کشیفش را بالا می کشید می خندیدیم و بهم‌دیگر می گفتیم «بیا ببین شب‌خاک‌کروبه‌ها چطوری غذاش رو بر میداره» و سرمان را پائین می انداختیم. شب‌خاک‌کروبه‌ها مستقیماً بمان نگاه می کرد. در حالیکه با یک دست بارش را روی دوشش جابجا میکرد آمد طرف پنجره. سوراخ‌های بینی‌اش مثل مثل غار بود با موهای زرد و قهوه‌ای. آهسته دهان قرمزش را باز کرد «شب‌خاک‌کروبه - غال». زبان آدمیزاد تقلید می کرد. «شب‌خاک‌کروبه - غال». فریاد زنان به طرف مادرم دویدیم که پنجره را بست. گفت «حالا میدونیم که شب‌خاک‌کروبه‌ها سفید صدای چینی رو می شنوند، یاد گرفته‌اند،

دیگه نباید جلوشون حرف بزیند. یک روز، خیلی زود، بر می گردیم به وطنمون. اونجا همه آدمهای «هان» هستند. اونوقت اثاثیه میخریم. میز و صندلی راحتی. شما بچه ها برای اول بار گل بو می کنید.»

«مادر، مادر، دوباره داره میشه. یک مزه ای تو دهنم هست ولی هیچ چی نخورده ام.»

«منهم همینطور، مادر. منم هیچ چی نیست، فقط تف خودم. تفم مزه شکر میده.»

«مادر بزرگتون باز داره براتون از چین شیرینی می فرسته. آدمیزادها به شبح پستیچی احتیاج ندارند که پیغام بفرستند.»

حتماً خیلی فکر کرده بودم به اینکه چطور مادر بزرگ نامرئی من، بیسواد و متکی به نامه نویس ها می توانست مجانی به ما شیرینی بدهد. وقتی بزرگتر و آگاه تر شدم دیگر از او هدیه ای نگرفتم. او مرد و من به «وطن» برنگشتم که پیرسم چطور اینکار را می کرده. هر وقت پدر و مادرم می گفتند «وطن» زندگی در آمریکا را مسکوت می گذاشتند. لذت بردن از زندگی را به تعویق می انداختند. ولی من نمی خواستم به چین بروم. در چین پدر و مادرم من و خواهرهایم را می فروختند. پدرم دو یا سه زن دیگر می گرفت که روغن آشپزخانه روی پاهای لختمان بریزند و اگر گریه کردیم بگویند بچه های تخسی هستیم. به بچه های خودشان غذا بدهند و به ما سنگ و شن. نمی خواستم جانی بروم که اشباحش شکل هائی به خود می گیرند که هیچگونه شباهتی به خود ما ندارد.

وقتی بچه بودم از بزرگی دنیا می ترسیدم. صدای عوعو سگها، صدای قطار - هرچقدر دورتر بود من محکمتر خودم را لای لحاف می پیچیدم. شب صدای قطار دورتر و دورتر میرفت. پیش از اینکه به انتهای دنیا برسد دیگر نمی شنیدم. آخرین ناله ممتد در حدود چین تمام

می شد. چقدر باید دنیا بزرگ باشد که مادر بزرگم تا وقتی که پیش من برسد تبدیل به یک طلسم بشود.

دفعه پیش که به دیدن پدر و مادرم رفتم خوابم نمی برد. روی تشک زمان بچگی که پر از پستی و بلندی بود جا نمی شدم. صدای آمدن مادرم را شنیدم. بیحرکت ماندم. چه می خواست؟ با چشمهای بسته مادرم را مجسم کردم، با موهای سفیدش در سایه روشن در گاه اطاق، حالا موهای منم سفید است و مادر هستم. صدای جابجا کردن اثاثیه می شنیدم. یک لحاف سوم در آورد - کلفت از نوع خانگی چینی - کشید روی من. بعد از آن دیگر مسیر حرکتش را گم کردم. زیر چشمی نگاه کردم. مواظب بودم که حرفی نزنم - یک صندلی کشیده بود کنار تختخواب بالای سرم نشسته بود. دستهای پر قدرتش را روی دامنش می دیدم که مشغول بافتن با چهارده جفت میل نبود. مادرم به دستهای افتخار می کند که همه کار می کنند و باز هم نرم و صورتی می مانند، در حالی که دستهای پدرم مثل چوب تراشیده شده اند. خطوط کف دست مادرم مثل دستهای بقیه به خطوط سر و قلب و عمر منشعب نمی شوند بلکه مثل دستهای اجدادمان یک خط دارد. آن شب مثل خرس غمگینی بود، مثل گوسفند بزرگی با یک شال پشمی. تازگی شروع کرده بود به شال روی شانۀ انداختن و عینک مادر بزرگی زدن به سبک آمریکائی. چه می خواست، چنان عظیم کنار سر من نشسته بود.

دقت چشمهایش را احساس می کردم. نور گرم چشمهایش را روی موهای سایه روشن من انداخته بود. بعد روی چینهای گوشه دهانم، گردن لاغر، گونه های لاغر، روی بازوهای لاغرم. احساس می کردم که نگاهش آرنجهای استخوانیم را گرم می کند و در خواب ساختگی خودم را این طرف و آن طرف انداختم تا از انتقادش محفوظ بمانم. با قدرت تمام روشنائی

چشمهایش را به پلک های من منتقل کرد. چشمهای او در مقابل چشمهای من و ناچار شدم باز کنم. «چی شده ماما، چرا اینجا نشستی؟» دستش را دراز کرد و چراغی را که کنار خودش روی زمین گذاشته بود روشن کرد و گفت «اون قرص L S D که روی پیشخوان گذاشته بودی خوردم.»

«اون L S D نبود، ماما. قرص سرما خوردگی بود. من سرما خورده ام.»

«تو هر موقع می آئی خونه ما سرما می خوری حتماً زیادی پن می خوری. بذار یک لحاف دیگه بیارم.»

«نه، دیگه لحاف نیار. قرصی که دکتر بخودت نداده نباید بخوری. خودت همیشه به ما می گفتی «اگر کنار خیابون قرص پیدا کردید نخورید.»

«شما بچه ها هیچوقت به من نمی گید که چه کارها می کنید. از کجا بفهمم که چی می خورید چی نمی خورید؟»

مثل اینکه سرش درد گرفته باشد پشت عینک سیمی چشمهایش را بست و آه کشید «آی - یا. چطور دوباره رفتن تورو تحمل کنم.»

من چطور دوباره ترک کردن او را تحمل خواهم کرد. وقتی بروم این اطاق را که موقتاً برای من باز کرده خواهد بست و به فکر نظافت خواهد افتاد. نظافت خانه ای که بعد از رفتن ما کوچکت و خیلی تمیز و مرتب شده. حالا هر صندلی جای مخصوص دارد. دستشوئی های حمام ها کار می کنند. سوراخ سنبه ها تا سقف پر از رخت چرک و شسته نیست. مادرم لباس ها و کفش ها را در جعبه گذاشته و برای روز مبادا انبار کرده. دستشوئی های خانه از مرمر خاکستری ساخته شده - برای اجاره به پیرمردهای چینی که قبل از ما اینجا بودند. آنوقتها پیرمردهای

مؤدب و متواضعی را تجسم می کردم که صبح پیش از اینکه از این اطاق خوابها بیرون بروند دست و رویشان را می شستند و لباس می پوشیدند. می بایست دوباره اینجا را ترک می کردم و می رفتم بدنای خارج که نه طاقچه های مرمر برای لباسهایم دارد و نه لحاف هائی که از پر مرغابی ها و بوقلمون های خودمان ساخته شده و نه ارواح پیرمردهای کوچک شسته رفته. در نور چراغ که شبیه نور تلویزیون بود سقف بلند اطاق گاه ناپدید می شد و گاه یکمرتبه به جای خود می افتاد. مادرم پرده های قرقره ای را انقدر پائین کشیده بود که چوبهای - برهنه آنها پیدا بود. صدای پائین کشیدن آنها در گوشم بود. هیچ رهگذری نباید متوجه وجود فرزند دختری در این خانه بشود. مادرم گاهی حیوان بزرگی می شد که در تاریکی واقعیت چندانی نداشت و بعد دوباره مادر می شد. چروک های دور چشمهای درشتش را می دیدم و گونه هایش را که بدون داندانهای بالائی فرو رفته بود.

گفتم «دوباره برمیگردم. میدونی که باز هم میام. اینجا هم که نباشم همیشه بیاد شما هستم.»

«آره، میدونم. حالا میشناسمت. همیشه می دونستم. تو چرب زبونه هستی. هیچوقت برنگشتی. گفتمی روز بوقلمون بر میگردم. هاه!»

دندانهایم را بهم فشار دادم. گلویم را بستم. خیلی ناراحت شده بود. دیگر حرفی نخواهم زد که ناراحتش بکنم. همه بچه هایش دندانهایشان را بهم میسایند.

«دفعه آخری که تو رو دیدم هنوز جوون بودی. حالا پیر هستی.»

«مادر یک سال بیشتر نیست که اینجا بودم.»

«همون یک سالی که پیر شدی. نگاه کن! موهاش سفید شده و هنوز هم گوشت نگرفتی. میدونم چینی ها پشت سرمون چی میگن. میگن خیلی

فقیرن. پول ندارن دخترهاشون رو چاق کنن. می‌گن چندین ساله که آمریکا هستن هنوز هم غذا ندارن. چقدر خجالت داره. یک دسته بچه‌های لاغر. پدرت هم همینطور. انقدر لاغره که داره محو میشه.»

«نگران پدرم نباش ماما، دکترها می‌گن آدمهای لاغر بیشتر عمر میکنند. پاپا مدت زیادی عمر میکنه.»

«خوب، میدونستم که از عمر من خیلی نمونده. میدونی این چربی هارو از کجا آوردم؟ بس که پس مونده‌های شماهارو خوردم. آی - یا. خیلی پیر شدم. چیزی نمونده بی مادر بشی.»

«ماما از وقتی که یادم میاد این حرف رو می‌زدی.»

«این دفعه حقیقت داره. نزدیک هشتاد سالمه.»

«من خیال می‌کردم هفتاد و شش سال داری.»

«مدار کم غلطه. هشتاد سالمه.»

«ولی من خیال می‌کردم مدارکت غلطه و فقط هفتاد و دوسالته. به

سال چینی هفتاد و سه.»

«مدارک غلطه و هشتاد سالمه. به سال چینی هشتاد و یک. هفتاد،

هشتاد چه فرق میکنه عدد چی باشه. همین روزها می‌افتم می‌میرم. خاله

پائین کوچه روی پله‌های ایوون نشسته بود، شام رو حاضر کرده بود.

منتظر شوهر و پسرش بود که بیان شام بخورن. یک لحظه چشمهاشو بست

و مرد. خوب نیست آدم اونطوری بمیره؟»

«ولی خانواده ما نود و نه سال عمر می‌کنند.»

«اون خانواده پدرته. پدر و مادر من خیلی جوان مردند. خواهر

کوچک من ده ساله بود که یتیم شد. پدر و مادر ما پنجاه سال هم

نداشتند.»

«پس باید خوشحال باشی که اینهمه بیشتر عمر کردی.»

«من مطمئن بودم که تو هم یتیم میشی. راستش عجیبه که تو انقدر پیر شدی که موهاش سفید شده. چرا رنگ نمیکنی؟»

«رنگ مو که جلوی سن رو نمیگیره، مادر. سفید هم یک ماده رنگی به مثل سیاه و قهوه‌ای.»

«تو خیلی به حرفهای این شبح‌های معلم، شبح‌های دانشمند، شبح‌های دکتر گوش میدی.»

«مجبورم خرج زندگی در بیمارم.»

«متوجه شده‌ای که من هیچوقت تورو دختر اول صدات نمی‌زنم. همیشه به مردم میگم این دختر بزرگ منه.»

«پس راسته که دختر اول و پسر اول در چین مردند؟ خودت گفتی که وقتی من ده سالم بود اون بیست سالش میشد. وقتی من بیست سالم بود اول سی سالش می‌شد. برای همینه که لقب من رو ازم گرفتی؟»

«نه، لابد خواب دیدی. از خودت قصه ساختی. ما غیر از شماها بچه نداریم.»

(پس اون داستان در باره کی بود - پدر و مادر برای بچه‌ها پول میندازند ولی بچه‌ها بر نمی‌دارند برای اینکه سخت مشغول گریه کردن هستند. روی زمین با سکه‌ها غلت می‌خورند. پدر و مادرشان از در بیرون میرن که برن آمریکا و مشش مشش پول خرد به طرف بچه‌ها پرت می‌کنند؟)

بجلو خم شد. چشمهایش پر از مطلبی بود که می‌خواست بگوید

«من خیلی زحمت میکشم.» حالا خیره شده بود. به چه؟ پاهایم شروع کردند به هم سائیدن. نزدیک بود پوست پایم کنده بشود. دوباره شروع به حرف زدن کرد. «تیغ‌های بته‌های گوجه‌فرنگی میره تو دستم. پرزهای کوچک از روی دستکش توی دستم میره. پاهام توی گوجه‌فرنگی

های گندیده شلپ و شلپ می کنه. گل گوجه فرنگی ها که پاهای دیگران لهشون کرده. میدونی خارش پرز بته گوجه فرنگی چه خوبه؟ یک گوجه تازه رو میبری با آب اون خودتو می شوری. صورتت رو با آب گوجه خنک می کنی. ولی سیب زمینیها که دستهام رو خراب خواهند کرد. از سیب زمینی شستن روماتیسم می گیرم. چمباتمه روی سیب زمینیها می شینم.» برای خوابیدن بانندی را که دور ساق پایش می پیچید باز کرده بود. رگهای ورم کرده بیرون زده بودند.

«ماما چرا انقدر کار می کنی؟ حالا که دیگه لازم نیست کار بکنی. جداً مجبوری انقدر کار بکنی؟ تو باغچه گوجه فرنگی دستهایت رو زخمی بکنی.» ریشه های سفید موهایش مثل نوار سفیدی پیدا بود. موهایش را رنگ کرد که در مزرعه کار بگیرد. پیاده به Skid row می رفت و با کارگرهای دوره گرد، عرق خورها، معتادها و مکزیکی ها در صف انتظار می ایستاد تا اتوبوس مزرعه بیاید و صاحب مزرعه از بین آنها کارگر انتخاب کند. «خونه که داری برای پول غذا بیمه اجتماعی داری. نوسازی شهر هم حتماً یک چیزی داده. از یک لحاظ خوب بود که لباسشوئی را خراب کردند. جدی میگم، ماما، بد نبود. اگه نه پاپا هیچوقت از کار دست نمیکشید. تو هم باید دست بکشی.»

«فکر میکنی پدرت میخواست از کار دست بکشه؟ چشمه‌اش رو نگاه کن. قهوه‌ای چشمه‌اش داره میره. دیگه حرف نمی‌زنه. وقتی من میرم سر کار غذای مونده می‌خوره. غذای تازه نمی‌پزه.» مثل این که اعتراف می‌کرد و من از اعتراف عصبانی می‌شدم. «اون شبح‌های نوسازی شهر به ما پول اسباب کشی دادن. هفده سال طول کشید که مشتری هامون رو جمع کنیم. چطور می‌شد با اون پول دوباره شروع کنیم؟ انگار ما دو نفر آدم پیر هفده سال دیگه وقت داشتیم. آی - یا.» با دستش چیزی را عقب

زد. «شبح‌های سفید سن چینی‌ها رو نمی‌فهمند.»

چشم‌هایم را بستم و نفسم را منظم کردم. ولی می‌دانست که خواب نیستم. «این مملکت شبح‌ها وحشتناکه. انسان تمام عمرش رو تو کار می‌گذرونه. خود شبح‌ها هم کار می‌کنند. برای بازی و شیرین کاری وقت نیست. از روزی که کشتی ایستاد دارم کار می‌کنم. بمحض اینکه بچه‌هام دنیا می‌امدن من سرپا بودم. وقتی در چین بودم حتی لازم نبود لباس‌هام رو خودم آویزون کنم. نباید می‌آمدم ولی پدرت بدون من نمی‌تونست خرج شما‌ها رو تامین کنه. من هستم که زور بازو دارم.»

«اگه تو نیامده بودی منم نبودم که شما‌ها خرجم رو بدین. ماما من خیلی خوابم میاد. میشه بذاری بخوابم؟»

من به پیر شدن عقیده ندارم. من به خسته شدن عقیده ندارم.

«درچین احتیاج به زور بازو نداشتم. اونجا هیکلم کوچک بود.» که راست میگفت. پیراهنهای ابریشمی که به من داده خیلی کوچک هستند. نمیشود باور کرد که همین شخص آنها را میپوشیده. این مادر میتواند صد پوند برنج تگزاس را از پله بالا و پائین ببرد. میتواند از شش و نیم صبح تا نصف شب در لباسشویی کار بکند - با یک بچه کوچک که از روی میز اطو بردارد و توی طاقچه بگذارد بین بسته‌های لباس و یا پشت ویتترین که شبح‌ها با نوک انگشت به آن می‌کوبیدند.

«من شما بچه‌هارو توی جاهای تمیز لباس شویی میذاشتم که حتی الامکان از میکرب‌هایی که از لباس‌های شبح‌ها در می‌آمد دور باشین. آی - یا جورابها و دستمالهاشون خفه‌ام میکرد. حالا که سرفه میکنم از اون هفده سال گرد و خاک خوردنه. دستمالهای سلی، جورابهای جذامی.» من خیال میکردم میخواستہ خواهر کوچولویم را نمایش بدهد که پشت ویتترین گذاشته بود. در عالم خواب و بیداری نیمه شب به

لباسشویی برگشته بودیم. مادرم روی یک جعبه چوبی نشسته بود و لباس های چرک را دسته بندی میکرد. تل ملافه، پیراهن سفید، پیراهن تیره، شلوار کار، زیر شلواری بلند، زیر شلواری کوتاه. تپه‌ای از جوراب که جفت جفت به هم سنجاق شده بود. یک تل دستمال که با برچسب مشخص کرده بود. دور و اطراف او شمع‌هایی بود که روزها روشن می‌کرد. لوزی‌های تمیز زرد و چراغهای کف مغازه که دورش حلقه می‌انداختند. مادر ماسک زده و اسرارآمیز. دهان و بینی‌اش را با یک دستمال کابوئی بسته بود.

قبل از اینکه بندها را باز کند یک شمع بلند تازه روشن میکرد و می‌گذاشت کنار قالبهای شیرینی پر از موم کهنه و فتیله‌هایی که بعضی وقتها به رنگ آب پت پت می‌کردند. صدائی که من خیال می‌کردم صدای سوختن میکرب‌هاست.

یک شب مشتری می‌آمد می‌گفت «این خوب شست ماما سان؟»
چقدر خجالت آور بود. مادرم روی بسته می‌نوشت «شبح دهن قرمز پرصدا» و لباسهای زن را با این اسم علامت می‌گذاشت.
آنشب در اطاق خواب گفتم «او شمع‌ها حتماً مؤثر بودند. فکر خوبی بود که شمع روشن می‌کردی.»

«خیلی اثر نداشتند. حالا کافیه که یاد تکان دادن گردو خاک لباسها بیفتم یا خاک کود که باد از روی مزرعه بلند می‌کنه یا فضله مرغ که از روی خاک انداز میریزه بیفتم سرفه‌ام می‌گیره.» و سرفه عمیقی کرد. «می‌بینی چی میگم؟ من زیادی زحمت کشیده‌ام. آدمیزادها در چین اینطوری کار نمیکنن. اونجا زمان یواشتر می‌گذره. اینجا باید عجله کنیم، تا پیر نشده‌ایم به بچه‌های گرسنه غذا بدیم.»
مثل یک گربه ماده‌ای هستیم که دنبال بچه گربه هاش می‌گرده.

باید زود پیداشون بکنه چون چند ساعت دیگه یادش میره که چه جوری بشمره یا اینکه اصلاً بچه داشته یا نه. من تو این مملکت نمی‌تونم بخوابم. برای اینکه شبها درش تخته نمی‌شه. کارخونه‌ها، کنسروسازی‌ها، رستورانها، همیشه یک کسی، یک جایی تمام شب کار می‌کنه. اینجا هیچوقت همه چی یک موقع تموم نمیشه. اونجا وقت یک جور دیگه بود. یک سالش باندازه تمام مدتی بود که من اینجا هستم. عصرها انقدر دراز بود که می‌تونستی خونه دوستهات بری. تو همه خونه‌ها چای بخوری، ورق بازی کنی تازه غروب بود. حتی کسل کننده می‌شد. هیچ کار نداشتیم جز اینکه خودمون رو باد بزنیم. اینجا نصف شب می‌رسه و هنوز زمین جارو نشده، کار اطو تموم نشده، پولی در نیومده. اگر ما چین مونده بودیم من هنوز جوون بودم.»

بدون احساس گفتم «زمان در همه جا یکی‌یه. فقط زمان حال ابدیه و بیولوژی. دلیل اینکه احساس می‌کنی زمان عجله داره اینه که بعد از چهل و پنج سالگی صاحب شش بچه شدی و نگران بزرگ کردن ماها بودی. ولی حالا دیگه نباید نگران باشی، ماما. باید خوشحال باشی که در سنین میانه اینهمه بچه‌های کوچک دور و برت بودند. کمتر مادری این رو داره. مثل اینه که جوونی کش پیدا کرده باشه. بد میگم؟ حالا نباید نگران باشی. همه ما بزرگ شده‌ایم و تو می‌توانی دیگه کار نکنی.»

«نمی‌تونم کار نکنم. وقتی کار نمی‌کنم یک جام درد میگیره، سرم، پشتم، پاهام. سرم گیج میره نمیتونم کار نکنم.»

«منم همینطورم، ماما، همیشه کار می‌کنم. غصه نون خوردن من رو نکن. من گرسنه نمی‌مونم. بلدم کار بکنم. دائم کار می‌کنم. بلدم حیوان بکشم، پوستش رو بکنم. پرهاشو دربیارم. بلدم چه جور با جارو کردن و زمین شستن خودم رو گرم نگه دارم. بلدم که وقتی اوضاع خوب نبود چه

جور کار کنم.»

«خوبه که یاد شما بچه‌ها دادم که چه جور از خودتون مواظبت کنین. حالا دیگه مطمئناً به چین بر نمی‌گردم.» «از سال ۴۹ تا حالا همین حرف رو می‌زنی.»

«حالا دیگه حتمی‌یه. دیروز یک نامه از هم ولایتی‌ها داشتیم. پرسیده‌ان اشکالی نداره که زمین مارو برداشتن؟ عموها همه کشته شده‌ان. اینه که پدرت تنها کسیه که بگه اشکالی نداره. براشون نوشته که بردارن. اینه که برای ما دیگه چینی نمونده که به وطن برگردیم.»

پس حالا لابد تمام شده. چهل سال است که پدر و مادرم با قصه‌هائی مربوط به دعوای بین عموها و عمه‌ها، پدر شوهرها، پدربزرگ و مادر بزرگ‌ها داغ دل یکدیگر را تازه می‌کنند. هر هفته از طریق پست شرحی از وقایع از نقطه نظرهای مختلف قوم و خویشها به دستشان می‌رسید. تا اینکه عموها زانو زده روی شیشه شکسته اعدام شدند - به دستور کسانی که نقشه‌های دیگری برای زمین داشتند. چقدر ناگهانی دعوای تمام شد.

پدرم نوشت و اجازه داد. بیست و پنج سال بعد از انقلاب اجازه تقاضا شد و اجازه داده شد. «ماما ما حالا به کره زمین تعلق داریم. حالا برای تو مفهوم داره که اگر به یک قطعه زمین متصل نباشیم باز هم به این کره تعلق داریم؟ در این لحظه هر جا که ایستاده باشیم آن نقطه متعلق به ماست. حالا میشه پول سفرمون رو خرج مبل و اتومبیل بکنیم؟ حالا فکر می‌کنی گلهای آمریکا عطر داشته باشن؟».

گفت «من به هر حال نمی‌خوام برگردم. من عادت کرده‌ام به خوردن. کمونیست‌ها خیلی کلک‌اند. باید اینهائی رو که تو مزرعه کار می‌کنی ببینی. زیر لباسهاشون کیسه میارن که از مالک‌ها انگور و گوجه

فرنگی بدزدن. روزهای یکشنبه با کامیون میان، و در سانفرانسیسکو همدیگر رو می کشن. یکی از پیرمردها میچ مهمانش را گرفت. پیرمردی که داشت یک مرغ سیاه می دزدید. مالک پاهای سیاه حیوان رو دید که از زیر پولوور مهمانش بیرون آمده بود. یک روز صبح بیدار شدیم دیدیم در جایی که یک درخت زال زالک داشتیم فقط یک سوراخ توی زمین مونده. بعداً دیدیم خونه یکی از همسایه های چینی یک درخت زال زالک تازه در آمده خانواده ای رو می شناختیم که توی باغچه سبزیشان یک تابلو زده بودند که نوشته بود «چون این باغچه کمونیستی نیست و این کلم ها حاصل سرمایه گزاری خصوصی است لطفاً از اینجا کلم نددزید!» با خط خوب نوشته شده بود امضاء و تاریخ هم داشت.»

«مهاجرهای تازه وارد کمونیست نیستند، مادر، از کمونیستها فرار

کرده اند.»

«چینی که هستند و چینی ها شرورن. من دیگه پیر شده ام و از پس اونها برنمیام. خیلی زرننگن. من زرنگیم رو از دست داده ام - حالا که به خوراک خوردن عادت کرده ام. حالا من فقط یک چیز میخوام. میخوام تو اینجا باشی. نه مثل یک روح سرگردان از زمانی. می خوام همه شماها اینجا با هم زندگی کنین. وقتی هر شش تای شما با بچه ها و شوهرها و زنهایتون اینجا هستین بیست سی نفر آدم تو این خونه است. اونوقت من خوشم. پدرت هم خوشه. می خواهم تو هر اطاقی که پا بذارم پر از قوم و خویشهای خودم باشه، نوه، داماد. نتونم تکون بخورم و تنه ام به تن کسی نخوره. خونه باید اینطوری باشه.» چشمهایش درشت و آشتی ناپذیرند. سر و روی عنکبوت وار تارهای نازکش را روی سرم می تند. مادرم شکل عنکبوت را با تمام پاها و تارهایش روی استخوان سرم قلم می زند. کاسه سرم را بر می دارد، مشتایم را باز می کند، مسئولیت زمان و مسئولیت

اقیانوسها فاصله را در آنها می‌ریزد. مادر بزرگم در نامه‌هایش التماس می‌کرد که برگردند به چین و اعتنائی نکردند. حالا می‌فهمند که او چه احساسی داشته. طبیعت این چنین انتقام می‌گیرد. مجبور شدم بگویم «من وقتی اینجا نیستم مریض نمی‌شوم. هر روز تعطیل به بیمارستان نمی‌روم. سینه پهلو نمی‌شوم. نقطه‌های سیاه روی عکس سینه‌ام دیده نمی‌شود. وقتی نفس می‌کشم سینه‌ام درد نمی‌گیرد. راحت نفس می‌کشم. و ساعت سه سردرد نمی‌گیرم. مجبور نیستم دوا بخورم و پیش دکتر برم. جاهای دیگر لازم نیست درها رو قفل کنم و مرتب قفل‌ها رو بررسی بکنم. پشت پنجره نمی‌ایستم بینم در تاریکی شب چه شکل‌هایی حرکت می‌کنند.»

«یعنی چی که درها رو قفل نمی‌کنی؟»

«چرا قفل می‌کنم. ولی نه مثل اینجا. صدای ارواح نمی‌شنوم. بیدار نمی‌مونم که به صدای پائی که از آشپزخونه میاد گوش بدم. صدای از جا در اومدن در و پنجره نمیاد.»

«لابد یک شبح مست یا شبح ولگرد بوده که دنبال جانی می‌گشته که بخوابه.»

«من نمی‌خواهم صدای شبح مست و شبح ولگرد بشنوم. جاهانی تو این مملکت پیدا کرده‌ام که شبح ندارند. و فکر می‌کنم من به اونجا تعلق دارم. جانی که سرما نمی‌خورم و از بیمه بیمارستان استفاده نمی‌کنم. اینجا انقدر مریض می‌شوم که نمیتونم کار بکنم. دست خودم که نیست، ماما.»

خمیازه‌ای کشید و گفت «پس بهتره تو اینجا نمونی. هوای کالیفرنیا به تو نمی‌سازه. میتونی برای ویزیت بیایی.» بلند شد و چراغ را خاموش کرد «البته باید بری، توله کوچولو.»

باری از دوشم برداشته شد. لحاف‌ها پر از هوا شده بود. کلاً دنیا سبکتر شده بود. سالها بود که این اسم نوازش‌آمیز را نگفته بود. اسمی

که برای گول زدن خداهاست. در واقع من اژدها هستم، همانطور که خود او اژدهاست. هردوی ما در سال اژدها به دنیا آمده‌ایم. تقریباً دختر اول یک دختر اول هستم.

«شب بخیر، توله کوچولو.»

«شب بخیر مادر.»

آماده میشوم که راه بیفتم. همیشه درگیر کار و حالا پیر، با رویای بچه‌هایی که کوک می‌شوند. و آسمانی که پر از هواپیماست و محله چینی‌هایی که از محله چینی‌های اینجا بزرگتر است.

در کاخ غربی

وقتی زنبق رشید شصت و هشت سال داشت یک روز مرخصی گرفت که به فرودگاه بین‌المللی سانفرانسیسکو برود و منتظر هواپیمای حامل خواهرش باشد که به ایالات متحده می‌آمد. ماه زنبق را از سی سال قبل ندیده بود. این انتظار از خانه شروع شده بود. نیم ساعت پیش از اینکه هواپیمای ماه زنبق از هونگ‌کونگ حرکت کند از خواب بلند شده بود. زنبق رشید می‌خواست نیروی اراده‌اش را به نیروهائی که هواپیما را در هوا نگه می‌داشتند بیفزاید. از نثار تمرکز نیروی ذهنی‌اش سردرد گرفته بود. ولی می‌بایست هواپیما را سبک نگاه می‌داشت. به اینجهت هر قدر هم که خسته بود جرات نمی‌کرد که بگذارد روحش روی بال هواپیما استراحت کند. بلکه مدام و با ملایمت زیر شکم هواپیما فشار می‌داد. نه ساعت بود که در فرودگاه انتظار می‌کشید. کاملاً بیدار بود.

کنار زنبق رشید تنها دختر ماه زنبق نشسته بود که در این انتظار

کشیدن به خاله‌اش کمک می‌کرد. زنبق رشید دونفر از بچه‌های خودش را هم وادار کرده بود که بیایند چون رانندگی می‌دانستند ولی کیوسک‌های مجله‌فروشی و مغازه‌های کادو‌فروشی و کافه‌ها آنها را به خود جلب کرده بودند. بچه‌های آمریکائی او نمی‌توانستند مدت زیادی یک جا بنشینند. نشستن را نمی‌فهمیدند. پاهای بیقرار داشتند.

امیدوار بود که پیش از رسیدن هواپیما از تلویزیون‌های پولی یا توالت‌های پولی یا هرچه بود که پولشان را خرج می‌کردند برگردند. اگر زود بر نمی‌گشتند میرفت دنبالشان می‌گشت. اگر پسرش فکر می‌کرد که می‌تواند در توالت مردانه مخفی بشود اشتباه کرده بود.

«حالت خوبه، خاله؟» خواهر زاده‌اش پرسید.

«نه، این صندلی ناراحته. کمک کن چند تا صندلی پهلوهم بذاریم که پاهام رو بذارم بالا.» یک پتو از باروبندیش در آورد و روی صندلی‌ها پهن کرد که برای خودش تختخوابی درست کند. کنار صندلی دو کیسه خرید داشت پر از کمپوت هلو، هلوی تازه، لویا که توی برگ لوف پیچیده بود، بیسکویت، ترموس، غذا برای همه همسفرهایش در صورتیکه فقط خواهر زاده‌اش با او غذا می‌خورد. دختر و پسر بد خود او لابد جائی همبرگر می‌خوردند. بعداً دعوایشان می‌کرد.

عده زیادی سرباز و ملوان دور و بر نشسته بودند - خیلی ساکت مثل پسر بچه‌هایی که یونیفرم کاوبوئی پوشیده باشند (خیال می‌کرد کاوبوی به پسرهای پیشاهنگ می‌گویند). انتظار داشت که دیوانه‌وار گریه کنند. مگر نه اینکه عازم ویتنام بودند؟ پیش خود گفت «اگر یکی از اینها رو ببینم که قیافه‌اش چینی‌یه میرم نصیحتش می‌کنم.» یک مرتبه صاف نشست. پسر خودش را فراموش کرده بود که در این لحظه در ویتنام بود. با دقت توجهش را تقسیم کرد. نیمی از آنرا به طرف اقیانوس انداخت،

توی آب که او را شناور نگه دارد. پسرش روی کشتی بود، در آبهای ویتنام. مطمئن بود. پسرش و بچه‌های دیگرش به او دروغ می‌گفتند. گفته بودند که پسرش در ژاپون است و بعد گفته بودند در فیلیپین است ولی وقتی به او کمک می‌فرستاد احساس می‌کرد که در یک کشتی در «داننگ» است. و دیده بود که وقتی از پسرش نامه می‌آید بچه‌ها پاکت نامه را به او نشان نمی‌دهند.

«فکر می‌کنی پسر من در ویتنام؟ از خواهر زاده‌اش که با اشتیاق مشغول خوردن بود پرسید.

«نه، بچه‌ها نگفتند که در فیلیپین»

«تاحالا دیدی یکی از نامه‌هاش تمبر فیلیپین داشته باشه؟»

«اوه، بله. بچه‌ها یکی نشونم دادن.»

«بعید نیست که نامه‌هاش رو به یک فیلیپینی که می‌شناسن فرستاده

باشن. اون مارک پستی مانیلا روشن بزنه که من رو گول بزنن.»

«بله، میشه همچو کاری بکنن. ولی نگران نباشین پسر شما می‌توانه

از خودش مراقبت بکنه. همه بچه‌های شما میتونن از خودشون مواظبت

بکنن.»

«اون نمی‌توانه. مثل بقیه مردم نیست. اصلاً طبیعی نیست. توی

گوشش مداد پاک کن فرو می‌کنه. مداد پاک کنی که به ته مداد وصله.

کاپیتان میگه «کشتی رو ترک کنید» یا «مواظب باشید بمب میافته» ولی

اون نمی‌شنوه. اون به دستور گوش نمیده. من بهش گفتم فرار کنه، بره

کانادا، نرفت.»

چشمه‌هایش را بست. بعد از مدت کوتاهی که کنترل هواپیما و

کشتی را به دست آورده بود دوباره به بچه‌های یونیفرم پوشیده نگاه کرد.

بعضی از موپلانی‌ها شبیه جوجه‌های کوچک بودند و موهای طبقی‌شان

مثل پرزهای زرد روی جوجه بود. آدم دلش می سوخت با اینکه شبح‌های ارتشی و شبح‌های نیروی دریائی بودند. یک مرتبه دختر و پسرش بدو آمدند. «بیا، مادر. هواپیما زود رسیده. خاله اینجاست.» با عجله بساط اردوی مادر رو جمع کردند. خوشحال بود که کاری از دست بچه‌هایش بر می‌آید. لابد اهمیت این سفر به سانفرانسیسکو را درک می‌کردند. «خوب شد مجبورتون کردم که زود بیائین.»

زنبق رشید جلو افتاد. باید جلو میرفت. در و دیوارهای شیشه‌ای مسافرین را از استقبال کنندگان جدا میکرد. شبح‌های اداره مهاجرت کاغذ مهر می‌زدند. مسافرها در کنار تسمه گردنده جمع شدند که چمدانهایشان بازرسی بشود. زنبق رشید خواهرش را نمی‌دید. چهار ساعت در آنجا ایستاد و منتظر شد. بچه‌هایش رفتند و دوباره برگشتند. پرسیدند «چرا نمیشینی.»

«صندلیها خیلی دورن.»

«خوب پس رو زمین بشین.»

نه، نمی‌خواست بنشیند. می‌خواست بایستد چون حتماً خواهرش هم در جایی ایستاده بود که از اینجا نمی‌شد دید. بچه‌های آمریکائیش نه احساس داشتند و نه حافظه.

برای وقت گذراندن مادر و خواهر زاده‌اش درباره‌ی مسافره‌های چینی صحبت می‌کردند. این مهاجرین جدید کارشان ساده بود. آنهایی که به جزیره «الیس» می‌آمدند لاغر بودند. چهل روز روی دریا مانده بودند. کیف و چمدانهای لوکس هم نداشتند.

هر از گاهی می‌گفت «اون شبیه خواهرمه»

«نه، اون نیست.»

جزیره «الیس» را از چوب و آهن ساخته بودند. اینجا همه چیز از

پلاستیک بود. اینهم یک حقه شبح‌ها بود که در مهاجرین احساس ایمنی ایجاد کنند تا اسرارشان را فاش کنند و بعد از همانجا ردشان کنند. اگر نه چرا او (مادرم) را پشت شیشه نگاه داشته بودند و نمی گذاشتند برود و به خواهرش در جواب دادن به سؤالات و نوشتن اسمش کمک کند؟ در جزیره ایس وقتی شبح متصدی از زنبق رشید پرسید در چه سالی شوهرش موی بافته‌اش را بریده بود یک نفر چینی که روی زمین دولا شده بود اشاره کرد که جواب ندهد و گفته بود «نمیدانم». اگر کمک آن مرد چینی نبود حالا اینجا نبود. شوهرش هم اینجا نبود. خدا خدا می کرد که یک چینی، یک نظافتچی یا منشی هوای ماه زنبق را داشته باشد. تسمه‌های گردنده چمدانها مسافرین را اغفال می کرد. خیال می کردند زندگی در «کوه طلا» آسان خواهد بود. قلب زنبق رشید پرید - داد زد «ماه زنبق، اونه اونجاست» ولی خواهر زاده‌اش گفت مادرش نیست. و وقتی متوجه شد که خاله‌اش زنی را نشان داده بود که از خود او جوانتر بود یکه خورد. زنی به سن و سال ماه زنبق سی سال قبل. زمانی که دو خواهر از هم جدا شده بودند. زنبق رشید می گفت «البته که ماه زنبقه. شاید کمی عوض شده. یاد گرفته لباس غربی بپوشه.» این زن کت و دامن سرمه‌ای به تن داشت و سنجاقی به شکل یک دسته گیلاس روی شانه‌اش زده بود. خواهرزاده‌اش گفت «نه، خاله، اون مادر نیست.» «شاید نباشه. خیلی وقته ندیدمش. چرا هست. مادرته. حتماً اونه. بذار بیاد نزدیکتر اونوقت میفهمم. فکر میکنی خیلی با ما فاصله داره یا چشمهای من ضعیف شده؟»

خواهرزاده‌اش گفت «خیلی زمان گذشته.»

زنبق رشید ناگهان برگشت - یک ماه زنبق دیگر. این یکی زن شسته‌رفته‌ای بود که موهایش را شینیون کرده بود و به هر چیزی می خندید.

زنبق رشید با چشمهای اشک آلود که پاک نمی کرد گفت «اگر جلوتر می آمدن می فهمیدم.» دو بچه با زنی که گیلان روی شانهاش داشت ملاقات کردند و دست دادند. زن دیگر به مرد جوانی ملحق شد. خوشحال به همدیگر نگاه کردند و بعد در کنار هم راه افتادند.

از نزدیک هیچیک از این دو زن شبیه ماه زنبق نبودند. خواهرزاده اش گفت «خاله نگران نباش من می شناسمش.»
«منهم می شناسم. من قبل از تو اون رو می شناختم.»

خواهرزاده چیزی نگفت، با اینکه فقط پنج سال بود که مادرش را ندیده بود. خاله اش دوست داشت در گفتگوها برنده باشد.

بالاخره بچه های زنبق رشید از گشت و گذار خسته شدند و روی نرده ای تکیه دادند. خدا می داند به چه فکر می کردند - تا اینکه خواهر زاده صدا زد «دیدمش، دیدمش. مادر! مادر!» هر دفعه که لای در باز می شد بلند صدا می زد. احتمالاً باعث خجالت خاله زاده های آمریکائیش می شد. ولی او اعتنائی نداشت. صدا زد «ماما! ماما!» تا اینکه درز لای در کشوئی انقدر باریک شد که دیگر صدایش نمی رسید. «ماما» چه کلمه عجیبی برای صدای آدم بزرگ. خیلی ها برگشتند بیند این آدم بزرگی که مثل بچه ها صدا می زد «ماما» که بود. زنبق رشید زن خیلی پیری را دید که سرش را بلند کرد. با چشمهای ریزش بی اراده به اطراف نگاه می کرد. زنی که هر دفعه کلمه «ماما» می شنید اعصابش به طرف صدا می پرید و دوباره به کار خودش مشغول می شد. زن بسیار ریزی بود. خیلی لاغر با دستهای کوچک لرزان. موهایش در یک گره خاکستری. کت و دامن پشمی خاکستری به تن داشت و گردن بند و گوشواره مروارید. مادرم اندیشید که ماه زنبق موقع مسافرت تمام جواهراتش را بخودش می بندد و نمایش می دهد. زنبق رشید یک لحظه سایه زن درشت

تر و جوان تری روی این زن پیر منطبق کرد - شبخ خواهری که در انتظارش بود. بعد شبخ آشنا محو شد و این زن خیلی پیر و موسفید را به جا گذاشت. چقدر پیر بود.

زنبق رشید صورتش را به شیشه چسبانید. «اون پیرزن؟» بله، آن پیرزن خواهرش بود که پشت میز ایستاده بود و شبخ اداره مهاجرت بدون سؤال و جواب کاغذهایش را مهر می زد. بعد بدون توجه به خانواده اش لبخند زنان به طرف شبخ بازرس چمدانها رفت که از توی جعبه های خواهرش کاغذهای نازک بسته بندی بیرون می کشید. از آنجائی که ایستاده بود نمی توانست ببیند که خواهرش چه چیزهایی را برای حمل به این طرف اقیانوس انتخاب کرده بود. دلش می خواست خواهرش به طرف او نگاه کند. فکر کرد که اگر خود او وارد کشور جدیدی می شد، جلوی پنجره می آمد. ولی ماه زنبق روی اموالش دولا شده بود و هر دفعه که شیی از لای کاغذ ظاهر می شد با تعجب نگاه می کرد. انگار بعد از جشن تولد است و هدیه هائی را که گرفته برای اولین بار می بیند.

دختر ماه زنبق مرتب صدا می زد «ماما». زنبق رشید به بچه هایش گفت «شما هم خاله اتون رو صدا بزنین. شاید اگه همه با هم صدا بزنین بشنوه.» ولی بچه هایش خودشان را عقب کشیدند. شاید این قیافه خجالت زده که اغلب نشان می دادند ادب آمریکائی بود.

دختر ماه زنبق دوباره صدا زد «ماما» و این دفعه مادرش مستقیماً به او نگاه کرد. تل اثاثیه اش را گذاشت و به طرف آنها دوید. «هی!» شبخ گمرکی صدا زد. برگشت که بساطش را جمع کند و تمام مدت با صدائی که نمی شد شنید با دخترش حرف می زد. دخترش با اشاره زنبق رشید را نشان میداد و بالاخره ماه زنبق به او نگاه کرد - دو پیرزن با قیافه هائی مثل تصویر آینه. دستهایشان به طرف همدیگر بلند شد. انگار

می خواستند صورت همدیگر را لمس کنند و بعد صورت خودشان را لمس می کردند. انگشتها شیارهای پیشانی و گوشه دهان را بررسی می کرد. ماه زنبق هیچوقت وخامت اوضاع را درک نمی کرد شروع کرد به لبخند زدن و خندیدن و زنبق رشید را نشان دادن. بالاخره اموالش را جمع کرد - با طناب های آویزان و کاغذهای پراکنده، و جلوی در با خواهرش روبرو شد. بدون توجه به اینکه راه مردم را بسته اند ایستادند و با هم دست دادند. زنبق رشید گفت:

«تو زن پیری هستی.»

«آی - یا خودت زن پیری هستی.»

«ولی تو واقعاً پیری. نمیتوانی بگی من به اون پیری هستم. من

اونطوری که تو پیری پیر نیستم.»

«ولی هستی. واقعاً پیری. تو یک سال از من بزرگتری. موهات

سفیده. صورتت پر از چین و چروکه.»

«تو چقدر لاغری!»

«تو چقدر چاقی!»

«زنهای چاق از زنهای لاغر خوشگلترن.»

بچه ها خواهرها را از توی در بیرون کشیدند. یکی از بچه های زنبق رشید رفت اتومبیل را از پارکینگ بیرون آورد و دیگری ااث و جعبه ها را در صندوق عقب گذاشت. دو زن پیر و خواهرزاده را در صندلی عقب نشاندند. تمام راه در طول پل روی خلیج، تپه های «دیابلو»، رود «سن خواکین»، تا دره - تنگ غروب ماه روی دره سفید بود - تمام راه تا خانه دو خواهر هرچند دقیقه بهمديگر نگاه کردند و گفتند. «آی - یا چقدر پیری.»

زنبق رشید فراموش کرد که در اتومبیل حالش بهم می خورد. که

تمام وسائط نقلیه غیر از تخت روان به او سرگیجه می دهند. مدام می گفت «تو چقدر پیری. چطور انقدر پیر شدی؟» چشمهایش پر از اشک بود. خواهرش می گفت تو قیافهات از من پیرتره. اصلاً تو از من پیرتری و می خندید - «حتماً ماسک پیر زدی که با من شوخی بکنی.» زنبق رشید تعجب می کرد از اینکه بعد از سی سال هنوز هم ازخل وضعی خواهرش عصبانی می شد.

شوهر زنبق رشید زیر درخت نارنگی منتظر بود. ماه زنبق او را شناخت چون همان شوهر خواهری بود که از عکسها به خاطر داشت، نه مرد جوانی که با کشتی راهی سفر شده بود. خواهرش با مردی که از لحاظ زیبایی مردانه ایده آل بود ازدواج کرده بود. مرد جوان دیپلم دولتی داشت، گونه های فرورفته و انگشتهای بلند. و حالا او را می دید. پیرمردی که در ورودی را که با دستهای خودش ساخته بود باز می کرد.

باد غروب موهای نقره ایش را می افشاند. گفت «هلو» مثل انگلیس های هونکونگ و پیرزن گفت «هلو» مثل تلفنچی انگلیسی. رفت که به بچه هایش کمک کند که ماشین را خالی کنند. دسته های چمدانها را با انگشتهای استخوانیش گرفت و میچ های استخوانیش به درد آمد.

شوهر و بچه های زنبق رشید همه چیز را به اطاق نهار خوری بردند. اسباب و اثاثیه خواهرش که برای همیشه نقل مکان کرده بود روی کف اطاق و مبل و اثاثیه تل شد. زنبق رشید می خواست قبل از جابجا کردن وسایل مراسم میمنت برگزار کند ولی ماه زنبق گفت «برای همه سوغاتی آورده ام. بذار در بیارم.» دوباره جعبه هایش را باز کرد. در چمدانها مثل دهان باز مانده بود. بهتر بود زنبق رشید عجله کند. «اول از همه برای همه اتون از زنبق نازنین کفش آورده ام.» و کفش ها را به پسرها و دخترهای خواهرش داد که به همدیگر نگاه می کردند. زنبق نازنین. خاله

کوچکتر در هونکونگ کفش فروشی داشت یا کارخانه کفش دوزی. به این جهت هر سال کریسمس یک دوجین کفش می فرستاد. کفش های تزئین شده با مهره های پلاستیکی زرد و صورتی، پولک، گل های آبی فیروزه ای. بچه های زنبق رشید به انگلیسی می گفتند «لابد هرچی فروش نمیره برای ما میفرسته.» زنبق رشید در حالیکه این طرف و آن طرف می رفت و هرچه چراغ بود روشن می کرد از گوشه چشم با خشم به بچه هایش نگاه می کرد. وقتی مجبور بشوند از توی برف و گل با پای برهنه بروند چرا که کفشها را قبول نکرده اند - حتی اگر اندازه ها درست نبود - آنوقت پشیمان خواهند شد. فکر میکرد زمستان دمپائی ها را کنار وان روی کف لینولیوم بگذارد و بچه های تنبلش را بدون اراده به پوشیدن آنها وادارد.

ماه زنبق گفت «ممکنه یک قیچی بمن بدید؟ اوه قیچی من کجاست؟» پاشنه یک دمپائی سیاه گلدوزی شده را چاک داد و یک تکه پنبه بیرون کشید. توی پنبه گوشواره بود. به دخترهای خواهرش گفت «باید بذارین گوشهاتون رو سوراخ کنم.» - در حالیکه نرمه گوشه هایشان را با انگشت مالش می داد. «- اونوقت میتونین اینهارو گوشتون کنین.» گوشواره هائی بود با سیخ های طلا. یک قلب از سنگ سبز و یکی از در کوهی. زنبق رشید لحظه ای ایستاد، موقتاً برنامه اش را قطع کرد و سنگهای قیمتی را روی پوست دستش کشید. ماه زنبق خنده آرام و رضایت آمیزی کرد و گفت «این رو ببین، این رو ببین.» یک مرتاض قهرمان کاغذی در دست داشت که پر از نور و پر از پیچیدگی بود. یک نفر کمونیست از یک تکه کاغذ سیاه یک قهرمان درست کرده بود که آستینهایش مثل بال پروانه بود با چنبره و پرچم که با کوچکترین حرکت هوا به اهتزاز در میآمد. بچه ها مرتب می پرسیدند «واقعاً یک نفر اینو با

دست درست کرده؟ جدی؟» ابروها، سبیل، خطوط خشمگین بین چشمها، اعضای صورت مثل تار سیاه نازکی بود.

دستش باز بود و انگشتهایش تک تک بریده و مشخص بود. از جاهای خالی می شد روشنائی، اطاق و همدیگر را ببینند.

«آوه باز هم هست.» ماه زنبق با شادی گرفت. یک کاغذ بریده دیگر برداشت و روی آن فوت کرد این یکی منشی بود که یک بادبزن به دست داشت. نفس او پره‌های آبی را می لرزاند. قلم مو، قلم پر و طومارهایش که با روبان به هم بسته شده بودند از توی گلدانهای توری بیرون میزد. «باز هم هست» یک شاعر قهرمان نارنجی با شمشیر و طومار. یک پهلوان با زره که بجای فلس سوراخ داشت. یک کمانگیر افسانه‌ای روی اسب سرخ که یالی مثل آتش داشت. یک کارگر کمونیست مدرن با یک چکش پر غرور طلا، یک سرباز کمونیست دختر با موی بافته صورتی و تفنگ صورتی - «و این هم فامولان که زن قهرمانی بود و واقعاً وجود داشت.» فامولان سبز و زیبا بود و شمشیرش را کشیده بود و با این حرکت لباسش تاب می خورد و پهن شده بود.

زنبق رشید گفت «عروسک کاغذی. بنظر من شما دیگه بچه نیستین که با عروسک بازی کنین.» چقدر حریص بودند که در حضور صاحب کادو با کادوهایشان بازی می کردند. چه بچه‌های بی ادبی (که به چینی می شود بی سنت). با یک ضربه ساطور نبات را به تکه های تیز گوشه خورد کرد و گفت «بردارین، بیشتر بردار.» تکه های متبلور زرد را روی بشقاب کاغذی قرمز جلوی یک یک اعضای خانواده اش گرفت. خیلی اهمیت داشت که شروع هر چیزی شیرین باشد. بچه‌هایش که انگار مجبور شده بودند کار نامطوبی انجام بدهند می گفتند «خیلی خوب، باشه» و کوچکترین تکه را بر می داشتند. چه کسی فکر می کرد که بچه

نبات دوست نداشته باشد. طبیعی نبود. از طبیعت بچه بعید بود. از طبیعت انسان بعید بود. با تغییر گفت «یک تکه بزرگتر بردار.» اگر لازم بود مجبورشان می کرد که مثل دوا بخورند. چقدر احمق بودند. هنوز که آدم بزرگ نشده بودند. می خواستند روز اول خاله شان در آمریکا با دهان تلخ شروع بشود. باید دهن های وحشی و پر سر و صدایشان را شیرین می کرد. در کوچه را باز کرد و چیزی زیر لب گفت. در عقب را باز کرد و چیزی گفت.

وقتی بچه هایش کوچکتر بودند می پرسیدند «وقتی اونطوری دررو باز میکنی چی می گی؟» جواب می داد «هیچ چی، هیچ چی.»
 «مادر با ارواح و اجنه حرف میزنی؟ میگی بیان تو، یا برن بیرون؟»
 می گفت «هیچ چی.» هیچوقت چیزی را که واقعاً مهم بود توضیح نمی داد. بچه ها هم دیگر نمی پرسیدند. وقتی از حرف زدن با نامرئی ها فارغ شد دید که خواهرش اطاق را پر کرده از آدمکهای کاغذی که به کنار آباژور، چراغ، صندلیها، رومیزی ها چسبیده اند. ماه زنبق بادبزنی های بسته و ازدها هائی که بدنهای آکوردیون مانند داشتند از دستگیره آویزان کرده بود. یک توپ پارچه حریر سفید در دستش بود که باز می کرد و گلدوزی ها را نشان می داد و می گفت «مردها خوب خروس میدوزن.»

عجیب بود که میشد انسان پیر بشود و یاد نگیرد که همه چیز را سر جای خودش بگذارد. زنبق رشید گفت «بیا اینهارو جمع کنیم.»
 ماه زنبق گفت «آه خواهر ببین برای تو چی آورده ام.» و پیراهن ابریشمی سبز روشنی که آستر پشمی داشت بلند کرد و جلوی او گرفت «زمستون میتونی قیافه تابستونی داشته باشی و سردت هم نشه.» باز کرد و آسترش را نشان داد که ضخیم و شطرنجی بود مثل پتو.

«من یک همچین لباس فانتزی رو کجا می پوشم؟ بده به یکی از بچه ها.»

«برای بچه ها النگو و گوشواره دادم.»

«برای بچه جواهر معنی نداره. گم میکنن.»

«بنظر نمیاد بچه باشن. بزرگن.»

«دخترها تو بازی بیس بال شش تا النگوی جید شکوندن. تحمل درد هم ندارن. وقتی دستهاشون رو توی النگو فشار میدم جیغ میزنن. بعد همون روز می شکونن. جواهرات رو تو بانک میذاریم و برای حریرهای رو دیواری قاب های چوب سیاه و شیشه می خریم.» چوبهای کوچکی را که وقتی باز می کردی گل می شدند دسته کرد - «برای چی اینهمه آت اشغال رو اینور اقیانوس آوردی؟»

زنبق رشید هرچه به درد بخور و محکم بود به اطاق عقبی که موقتاً جای ماه زنبق بود برد تا اینکه تصمیم دائمی بگیرند. ماه زنبق تکه های نخ را جمع می کرد ولی رنگهای شفاف و حرکت اشیاء تمرکز فکریش را بهم میزد. می گفت «آه، اینو ببین - ماهی کپور داری - و چراغ اکواریوم را که روی میز تحریر بود روشن و خاموش می کرد. شوهر زنبق رشید وقتی بعد از جنگ جهانی دوم که قمارخانه را بستند این میز را به خانه آورده بود. ماه زنبق به عکسهای پدر بزرگ و مادر بزرگ نگاه کرد که روی دیوار بالای میز بود و بعد برگشت و بدیوار مقابل نگاه کرد که عکس زنبق رشید و شوهرش بود. بهمان ابعاد. عکس خودشان را روی دیوار زده بودند. چون بعداً بچه هایشان عقلشان نمی رسید که این کار را بکنند.

ماه زنبق گفت «آه، ببین، عکسهای خودتون هم اونجاست. دلیلش

چیّه؟»

«دلیلی نداره. هیچ چی. در آمریکا عکس هر کس رو که بخواهی میتونی بدیوار بزنی.»

روی طاقچه کوچک بالای میز تحریر، زیر عکسهای پدر بزرگ و مادر بزرگ کاسه هائی بود پر از پرتغال و نارنگی پلاستیکی، گل های کاغذی، گلدانهای پلاستیکی، گلدانهای چینی پر از شن و چوب عود. یک ساعت رومیزی که روی یک زیر بشقابی توری سفید قرار داشت. روی زیر بشقابی عنقاهاى سرخ با کلمات سرخ - علامت خوش یمنی و زندگی روشن - دوخته بودند. ماه زنبق لبه آویزان تور را بلند کرد که توی سوراخ سنبه های میز را ببیند. سینی های کوچک قلم و کشوهای کوچک به تعدادی که بچه ها هر کدام یک یا دو سینی مخصوص خودشان داشته باشند. مخزن ماهی نصف میز را پر کرده بود ولی هنوز جای کافی برای نوشتن بود. سرپوش کرکراهی میز کنده شده بود. بچه ها وقتی روی میز می رفتند و سرپوش را روی خودشان می کشیدند توفال های نازک یکی بعد از دیگر شکسته بودند. جای زانوی زیر میز پر از جعبه های اسباب بازی بود که حالا بچه های بچه هائی که ازدواج کرده بودند با آنها بازی می کردند. شوهر زنبق رشید قفل بزرگی روی یکی از قفسه های پائین و یکی از کشوها زده بود.

ماه زنبق پرسید «چرا اینو قفل زدی؟ این تو چی هست؟»

جواب شنید «هیچ چی. هیچ چی.»

زنبق رشید گفت «اگه می خواهی به همه جا سر کشی بکنی چطوره بری بینی تو کشوهای آشپزخونه چی هست و کمک کنی من غذا بپزم.»
آنقدر غذا درست کردند که روی میز نهارخوری و میز آشپزخانه را پر کردند. زنبق رشید دستور داد «بخورید. بخورید» اجازه نمی داد کسی موقع غذا خوردن حرف بزند. در بعضی خانواده ها بچه ها زبانی از

علامت و اشاره ساخته بودند ولی اینجا بچه ها به انگلیسی صحبت می کردند که پدر و مادرشان ظاهراً نمی شنیدند. بعد از اینکه غذا خوردند و ظرفها را جمع کردند و شستند زنبق رشید گفت «حالا باید بریم سر مطلب جدی.» ماه زنبق که دست دخترش را در دست گرفته بود گفت «منظورت چیه؟»

شوهر زنبق رشید گفت «آه نه. من نمی خوام بشنوم.» و رفت که توی رختخوابش کتاب بخواند. سه زن در آشپزخانه وسیع که یک میز سنگین گوشت خرد کنی و دو یخچال داشت نشستند. زنبق رشید یک اجاق در آشپزخانه داشت و یکی پشت خانه روی سکو. تمام روز روی اجاق بیرون آشغال گوشت و پوست سیب زمینی و غیره می پخت برای خوراک مرغها. بچه ها وقتی می دیدند که باقیمانده خوراک مرغ خودشان را توی غذای مرغها می ریخت خیلی ناراحت می شدند. حالا که شب بود هر دو اجاق را خاموش کرده بود و هوا خنک بود.

دختر ماه زنبق گفت «خاله صبر کن تا صبح. بذار یک کمی بخوابه.»

«آره، من بعد از این سفر طولانی از چین احتیاج به استراحت دارم. حالا من اینجام. تو موفق شدی و منو به اینجا آوردی.» منظورش این بود که باید به همین قدر قانع باشد. دست و پایش را کش داد و بنظر میآمد که بهمین که آنجا در آشپزخانه بنشیند کاملاً قانع است.

«میخوام زود بخوابم - بخاطر تغییر ساعت.» ولی زنبق رشید که هرگز سوار هواپیما نشده بود نگذاشت. فوراً پرسید «با شوهرت چه بکنیم؟» با این سؤال حتماً خوابش می پرید.

«نمی دونم. مگه باید کاری بکنیم؟»

«اون نمیدونه که تو اینجا هستی.»

ماه زنبق چیزی نگفت. سی سال بود که از آمریکا برایش پول میفرستاد ولی هیچوقت به شوهرش نگفته بود که می‌خواهد به آمریکا بیاید. منتظر بود که شوهرش پیشنهاد کند و او هم هرگز پیشنهاد نکرده بود. ماه زنبق به شوهرش نگفته بود که خواهرش چندین سال بود که تلاش می‌کرد او را به آمریکا بیاورد. اول یک شوهر آمریکائی چینی برای خواهر زاده‌اش پیدا کرده بود و بعد از طریق او و شوهرش توانسته بود برای خواهرش ویزا بگیرد.

«باید بهش بگیم که تو اومدی.»

چشمهای ماه زنبق مثل چشمهای بچه باز شد و گفت «من قرار نیست اینجا باشم.»

«چطور قرار نیست؟ من می‌خوام تو اینجا باشی. دخترت می‌خواد تو

اینجا باشی.»

«ولی همین.»

«شوهرت مجبوره تورو ببینه. کاری می‌کنیم که تورو بشناسه.» «هاه! جالب نیست قیافه‌اشو ببینم؟ تو میری خونه‌اش. وقتی زن دومش در رو باز کرد میگه «من می‌خوام با شوهرم حرف بزنم» و اسم خصوصیش رو میگه. میگه تو اطاق فامیلی می‌شینم. از جلوش رد میشی عین اینکه یک مستخدمه. وقتی از سر کار برگرده زنش باهاش دعوا میکنه، که حقشه. تو هم سرش داد می‌زنی.»

ماه زنبق گفت «من می‌ترسم. من می‌خوام برگردم هونگ کونگ.»

«نمیتونی. دیگه دیر شده. آپارتمان رو فروختی. نگاه کن. ما

آدرسش رو داریم. با زن دومش لوس آنجلس زندگی میکنه. بچه هم دارن. برو حقت رو بگیر. اونها بچه‌های تو اند. دو تا پسر داره. یعنی تو دو تا پسر داری. بچه‌ها رو از زنه میگیری. تو میشی مادرشون.»

«بعداً فکر می کنی من میتونم مادر دو پسر باشم؟ فکر نمیکنی اونها زنه رو بخوان که اونها رو زائیده؟» زنبق رشید گفت «بچه ها میرن پیش مادر واقعیشون. تو. راه و رسم مادر و بچه اینه.»

«فکر میکنی از دست من عصبانی بشه که بدون اطلاع اون اومده ام؟»

«حق اینه که تو از دست اون عصبانی بشی که هم تو رو ول کرده هم دختر تو.»

«منو ول نکرده. خیلی برام پول فرستاده. هرچی می خواستم از خوراک و لباس و خدمتکار داشتم. خرج دخترمون رو هم داده. با اینکه یک دختر بیشتر نیست اون رو کالج فرستاده. نمیتونم براش در دسر درست کنم. نه، نمیتونم.»

«چطور میتونی بذاری قسر دربره. عذابش بده. حقشه. به چه جراتی رفته با یکی دیگه ازدواج کرده وقتی تو رو داشته؟» چطور میتونی انقدر آروم بشینی؟ اگه دست اون بود میذاشت تو تا ابد چین بمونی. من مجبور بودم دختر تو رو بیارم. من مجبور بودم تورو بیارم.» رو کرد به خواهر زاده اش و گفت «وادارش کن، وادارش کن بره پیداش کنه.»

«من فکر میکنم باید بری پدرم رو پیدا کنی. من دوست دارم ببینمش. دوست دارم ببینم پدرم چه شکلی یه.»

مادرش گفت «چه فرق میکنه که چه شکلی یه؟ تو برای خودت زن بالغی هستی. شوهر و بچه داری. تو پدر لازم نداری. مادر هم لازم نداری. فقط کنجکاو هستی.»

زنبق رشید گفت «تو این مملکت خیلی ها دخترشون رو وارث اموالشون میکنن. اگه نری ببینی همه چیزش رو میده به بچه های زن دومش.»

«ولی به ما همه چی میده. من دیگه چی می خوام. اگر باهاش روبرو بشم چی دارم بگم؟»

زنبق رشید گفت «من میتونم صدتا حرف بهش بزنم. آه. چقدر دلم میخواست جای تو بودم. چه چیزها که بهش نمی گفتم. چه علم شنگه‌ای راه مینداختم. تو خیلی بی عرضه‌ای.»
«آره هستم.»

«باید بررسی چرا برنگشت چین. چرا تبدیل به یک غریبه وحشی شد. پدر و مادرش رو گذاشته رفته میتوانی خجالتش بدی. میتونی بترسونی. با چمدانها و جعبه‌ها صاف برو توی خونه‌اش. یک راست برو تو اطاق خواب. چیز میزهای زنش رو از تو کشوها بریز بیرون مال خودتو بذار. بگو «من زن اول هستم و اون خدمتکار ماست.»

«آه، نه نمیتونم این کار رو بکنم. ابدأ نمیتونم. خیلی بده.»

«البته که میتونی. من یادت میدم. «من زن اول هستم و اون خدمتکارمونه.» به پسرها یاد میدی که بتو بگن مادر.»

«فکر نمیکنم حوصله پسر بچه‌ها رو داشته باشم. پسرهای کوچک آمریکائی. برادرمون تنها پسری‌یه که من می شناسم. اینها خشن و بی احساسن، درست نمیگم؟»

«آره، ولی مال تواند. یک کار دیگه که من می‌کردم - اگه جای تو بودم - یک کار پیدا می‌کردم و بهش کمک می‌کردم. نشونش می‌دادم که میتونم زندگی رو براش آسونتر بکنم. نشون میدادم که احتیاج به پول اون ندارم.»

«مثل اینکه خیلی پول داره. درسته؟»

«آره یک کاری بلده که اجنبی‌ها خیلی براش اهمیت قائلند.»

«من میتونم یک کار اونجوری پیدا کنم؟ من تا حالا کاری

نداشته‌ام.»

«تو میتونی تو یک هتل مستخدم بشی. این روزها خیلی از مهاجرها اینکارو میکنن. این خدمتکارها هرچی غذا میمونه و لباسهائی که مردم جا میذارن میبرن خونه.»

«پس میگی اطاقهای مردم رو تمیز کنم؟»

زنبق رشید به خواهر ضعیفش نگاه کرد. چه زن ریزه و پیری. انگشتهای بلند و لاغری داشت. دستهای نرم و چون هونگ کونگ زندگی کرده بود لهجهٔ سطح بالای شهری داشت. از لهجهٔ ده خودش اثری نمانده بود. خیلی وقت بود که از ده دور مانده بود. ولی زنبق رشید منصرف نمی‌شد. خواهر ظریف و نحیفش ناچار بود خودش را تقویت کند.

«مهاجرها تو کنسرو سازی هم کار میکنن. اونجاها انقدر صدا زیاده که فرق نمیکنه چینی حرف بزنی یا یک زبون دیگه. ولی آسون‌ترین راه کار پیدا کردن اینه که بری محلهٔ چینی‌ها. اگه در یک رستوران کار بکنی ساعتی بیست و پنج سنت میگیری و همونجا غذا میخوری.»

اگر زنبق رشید بجای خواهرش بود فوراً تلفن را بر می‌داشت و یکی از آن کارهای محلهٔ چینی‌ها را مطالبه میکرد. صاحب کار را مجبور می‌کرد که قبول کند که اول وقت صبح روز بعد به محض اینکه درها باز میشد شروع به کار بکند. این روزها مهاجرها دزد گردنه بودند. به جای کار کردن صاحب مغازه‌ها را کتک می‌زدند و مالشان را می‌زدیدند. حتماً کمونیست‌ها این عادت‌ها را یادشان داده بودند. ماه زنبق دست به پیشانیش کشید. چراغ آشپزخانه روشنائی گرمی روی انگشترهایش می‌انداخت و تصویر کاملی از دستهایش می‌ساخت. یکی از انگشترها حلقهٔ ازدواجش بود. زنبق رشید که قریب پنجاه سال از ازدواجش می‌گذشت انگشتری به دستش نبود. مزاحم کارش می‌شد. نمی‌خواست

طلای انگشترش در آب ظرفشویی و رختشویی و کار مزرعه سائیده بشود. به خواهر جوانترش نگاه میکرد که حتی چین و چروکهایش ظریف بودند. کمی نرم شد و گفت «کاررو فراموش کن.» احتیاجی نیست کار بکنی. فقط میری خونه شوهرت و حق خودتو مطالبه می کنی. تو زن اول هستی وقتی بینیش میتونی بگی «منو یادت میاد؟»
«اگه یادش نیاد چی؟»

«اونوقت شروع کن به تعریف کردن از زندگیتون در چین. مثل یک فالگیر براش تعریف کن. حتماً تعجب میکنه.»
«فکر میکنی از دیدن من خوشحال بشه؟»
«جرات داره خوشحال نشه.»

وقتی نصف شب شد، بیست و دو ساعت بعد از حرکت از هونگ کونگ، ماه زنبق به خواهرش گفت که میرود و شوهرش را می بیند. گفت «از من خوشش نخواهد اومد.»

«شاید بهتره موهاش رو رنگ کنی که خیال نکنه پیر هستی. یا اینکه یک کلاه گیس دارم اون رو بذاری. از طرف دیگه خوبه بینه که تو چقدر زجر کشیدی. آره بذار بینه چطور موهاش رو سفید کرده.»

در تمام این مدت دختر ماه زنبق دست مادرش را گرفته بود. پنج سال بود که همدیگر را ندیده بودند. زنبق رشید عکس جوان دختر را فرستاده بود به مرد پولدار و بد خلقی که مدارک تابعیت داشت. خیلی ظالم بود. مادر و دختر دلشان برای هم می سوخت. ماه زنبق گفت.

«بیا دیگه راجع به این موضوع صحبت نکنیم. فردا نقشه می کشیم. می خوام از نوه هام بپرسم. برام تعریف کن. سه تا نوه دارم درسته؟» از دخترش پرسید.

زنبق رشید پیش خودش فکر کرد که خواهر زاده اش هم مثل

خواهرش است. تیپ ظریف و لطیف و بی مصرف. چقدر وقت صرف کرده بود که این دو کمی سخت تر و محکم تر بشوند. خواهر زاده اش می گفت «بچه ها خیلی با هوشند، مادر. معلمهاشون میگن فوق العاده ان هم چینی حرف میزنن هم انگلیسی. میتونن با تو صحبت کنن.»

زنبق رشید گفت «بچه های منم میتونن با تو صحبت کنن.» بیائین با خاله اتون حرف بزنن.» بچه هایش زیر لب چیزی گفتند و ناپدید شدند - توی حمام، زیرزمین، مخفیگاه های مختلفی که در سراسر خانه آماده داشتند. یکی از بچه ها رفت توی گنجۀ خوراکی ها، یک طاقچه خالی کرده بود و از آن به عنوان میز تحریر استفاده می کرد. بچه های زنبق رشید دیر آشنا و مرموز بودند. از وقتی که خیلی کوچک بودند برای خودشان داخل اشکاف ها و زیر پل ها لانه هائی ساخته بودند زیر میزها و پشت درها برای خودشان خیمه می ساختند.

«بچه های منم خیلی با هوشند. بذار پیش از اینکه خوابت ببره

نشونت بدم.»

خواهرش را به اطاق نشیمن برد. در آنجا یک قفسه شیشه ای بود. یک مخزن ماهی واژگون که زیر آن جایزه های درسی و ورزشی بچه هایش را گذاشته بود. حتی یک جایزه مسابقه زیبایی هم بود. از آنها با تورهای تزئین شده با علائم شانس و اقبال محافظت می کرد.

خاله گفت «اُه، چقدر جالب. حتماً بوجود اونها افتخار میکنی. بچه های تو حتماً خیلی با هوشند.» بچه هائی که در اطاق نشیمن بودند صدائی حاکی از عدم رضایت در آوردند و رفتند. زنبق رشید نمی فهمید که چرا از کارهائی که بلد بودند شرم داشتند. نمیشد باور کرد که واقعاً قادر به انجام کارهائی باشند که این جایزه ها ادعا می کردند. شاید اینها را از برنده های واقعی دزدیده بودند. شاید این جام ها و مدال ها را خریده

بودند و وانمود کرده بودند که برنده آنها هستند. فکر کرد چنین تهمتی بزند و ببیند چه عکس العملی دارند. شاید شب‌های معلم و شب‌های مربی ورزش را که نمی‌توانستند چینی‌های با هوش را از چینی‌های ابله تمیز بدهند گول زده بودند. به نظر نمی‌آمد که بچه‌هایش خیلی تحفه باشند.

گفت که چند تا از بچه‌ها روی زمین بخوابند و اطاقشان را به ماه زنبق و دخترش بدهند. خواهر زاده از زنبق رشید پرسید «مادرم خونه شما می‌مونه یا خونه من؟»

«میره پیش شوهر خودش می‌مونه.» زنبق رشید مصمم بود که فردا صبح دوباره این موضوع را دنبال کند. روز بعد، بلافاصله بعد از صبحانه، زنبق رشید صحبت از رفتن به لوس آنجلس می‌کرد.

می‌خواست از جاده ساحلی کنار کوه برود. این مسیری بود که بچه‌هایش در سفر به کارناوال‌ها انتخاب می‌کردند. آنها را وادار می‌کرد که از جاده مسطح و سر راست داخلی بروند.

«اولین چیزی که باید از شوهرت بپرسی اینه که چرا بعد از اینکه پولدار شد به چین برگشت.» ماه زنبق اثاث خانه را بررسی می‌کرد - گفت «خیلی خوب.» قوطی‌های کنسرو را به گوشش می‌گرفت. دنبال بچه‌ها راه می‌رفت. زنبق رشید منصرف نمی‌شد.

«حتماً ماشین داره. میتونه تو رو اینور اونور بیره. اگه توی خونه‌ات راهت نداد بگو میشه هر از گاهی پیام تلویزیون تماشا کنم؟» ولی چقدر شرم آورده! نه، بیرون نمی‌کنه. نه. صاف برو تو اطاق خواب. گنجه زن دوم رو باز کن. هر لباسی که دوست داشتی بردار. اونوقت یک سری لباس آمریکائی داری.»

«نه نمیتونم.»

«میتونی. میتونی. از خواهرشوهر اول یاد بگیر. تنها برادرشون تو ده یک زن اول داشت ولی در سنگاپور یک زن دوم گرفت. رفته بود پولدار بشه. زن بزرگ زمان انقلاب خیلی رنج برد. به شوهرش نوشت کمونیستها منو خواهند کشت و تو در سنگاپور خوشگذرونی می کنی.» زن کوچک دلش سوخت و به شوهرش یاد آوری کرد که وظیفه اش ایجاب می کنه که پیش از اینکه دیر بشه زن بزرگه رو از چین بیره بیرون. زن کوچکه با صرفه جوئی پول بلیط جمع کرد مدارکش رو جور کرد. ولی وقتی زن اول آمد زن دوم رو از خونه بیرون کرد. شوهرشون چاره ای نداشت جز اینکه یک خونه دیگه بسازه که هر کدوم از زنها با بچه هاشون یک خونه علیحده داشته باشن. ولی هر سال برای عکس خانوادگی دور هم جمع می شدن. زن اول و زن دوم پسرهاشون هم توی عکس بودن. زن اول ها کنار شوهرشون و زن دوم ها قاطی بچه ها. از زن برادرمون یاد بگیر.» با تاکید گفت «زندگی رو برای زن دوم غیر قابل تحمل بکن. خودش میذاره میره. شوهرت مجبور میشه براش یک خونه بسازه.»

ماه زنبق گفت «من بدم نمیاد که بمونه. میتونه موهای منو شونه بزنه و کارهای خونه رو بکنه. میتونه ظرفها رو بشوره و غذامونو بکشه. از پسرها هم مواظبت بکنه.» ماه زنبق خندید. زنبق رشید یادش آمد که خواهرش خیلی تیز نبوده و در سی سال گذشته هم تیزتر نشده.

«باید از همون اول برای شوهرت روشن کنی که چی انتظار داری. زن برای همینه که شوهرش رو با گله و دعوا تبدیل به یک مرد خوب بکنه. بگو از زن سوم خبری نیست. بگو هر موقع دلت خواست بدیدن دوست و آشنا میری و من خواهر بزرگتر میتونم پیام هرچقدر دلم خواست خونه تو بمونم. بهش بگو دقیقاً چقدر برای خرجی می خواهی.»

«حالا که اینجا هستم باید پول بیشتر بخوام یا کمتر؟»

«البته که بیشتر. اینجا مواد غذایی گرونتره. بگو دختری که اولاد ارشده باید وارث اموالش باشه. همه این چیزهارو باید اول کار روشن کنی. با خجالت و کم روئی شروع نکن.»

گاهی اوقات ماه زنبق خیلی راحت گوش میداد. مثل اینکه خواهرش قصه می گفت. پرسید «تو اینهمه سال اون رو دیدی؟»

«نه. دفعه آخری که اونو دیدم در چین بود - باتو. چقدر مرد ظالم و پستی باید باشه که نفرستاده دنبال تو. شرط می بندم که آرزوش اینکه تو با پولش راضی بشی. چه مرد بی صفتی. تو سی سال مثل یک زن بیوه زندگی کرده ای. شانس آوردی که نگفته زن دومش برات نامه بنویسه بگه شوهرت مرده.»

«نه. اینکارها رو نمیکنه.»

«البته که نمیکنه. میترسه روش لعنت بیفته.»

«ولی اگه انقدر بدجنس و بی صفته شاید بهتره من نرم سراغش.»

دخترش گفت «من یادمه برام یک نامه خوب نوشته بود.»

مادرش گفت «نمیتونه یادت بیاد. وقتی رفت تو نوزاد بودی.»

هیچوقت هم نامه نمینویسه. فقط حواله بانکی میفرسته.»

ماه زنبق امیدوار بود که خواهرش تا آخر تابستان فقط حرف مسافرت بزند و بعد در سرمای پائیز هوس مسافرت نکند. زنبق رشید از مسافرت لذت نمی برد. حالش بهم می خورد. هنوز سفر چین به سانفرانسیسکو را فراموش نکرده بود. خیلی از بچه ها برای تعطیلات تابستان در خانه بودند و ماه زنبق سعی میکرد اسمهای آنها را یاد بگیرد. زنبق رشید در نامه هایش راجع به بچه ها نوشته بود و ماه زنبق سعی میکرد آنها را با مشخصاتی که شنیده بود تطبیق بدهد. همانطوری که گفته بود یک دختر بزرگتر داشت که بی سلیقه و حواس پرت بود. یک

اسم آمریکائی داشت که شبیه کلمه «مرکب» در زبان چینی بود. ماه زنبق صدا زد و دختری سراپا مرکبی گفت «بله» یادش بود که بچه دوم خواهرش دختری بود که علامت یک زن بدشانس را داشت. بله یکی از دخترهایش لب بالائیش خیلی گرد بود مثل «برجیت باردو» ماه زنبق دست و پای سرد این خواهر زاده را ماساژ داد. و خواهرش نوشته بود که یک پسر کودن دارد. نوشته بود که وقتی بچه بود و چهار دست و پا راه می رفت سر و کله اش انقدر سنگین بود که مرتب روی زمین می افتاد. ماه زنبق یک چنین پسری دید که جداً سرش بزرگ بود و موهای مجعدش بزرگترش می کرد. ابروهایش پر پشت بود و مویز مثل ابروهای قهرمانهای اُپرا. ولی ماه زنبق بین هوش او و بقیه فرقی ندیده بود. هیچکدام سرزبان دار و خون گرم نبودند.

زنبق رشید نوشته بود که یکی از پسرهایش کار عجیبی می کرد - ته مداد را توی سوراخ گوشش می گذاشت. ماه زنبق بدون اینکه بفهمند از پشت سر بچه ها می آمد و موهایشان را بالا می زد که پسر ته مدادی را پیدا کند. مادرش نوشته بود که مثل خفاش سرپائین از مبل های اطاق آویزان می شود و حرف گوش نمی دهد. ماه زنبق نه پسری که شبیه خفاش باشد پیدا کرد و نه ته مداد و نتیجه گرفت که آن پسر باید پسری باشد که در ویتنام است. و پسری که صورت گرد و چشمهای گرد داشت حتماً «صخره دست نیافتنی» بود. دختر کوچکتر را فوراً تشخیص داد «کوره آتش». همین دختر بود که سر خاله اش داد زد «انقدر دنبال من نیا. چرا همه اش روی سر من آویزون میشی.» ماه زنبق می پرسید «چی کار میکنی؟ چی میخونی؟» و این دختر داد می زد «هیچ چی. چرا تو صورت من نفس میکشی. تو صورت من نفس نکش.»

چند هفته طول کشید تا تعداد بچه ها دستگیرش شد. چون بعضی از

آنها فقط برای دیدن خانواده می آمدند و در آن خانه زندگی نمی کردند. ظاهراً بعضی از آنها ازدواج کرده بودند و خودشان بچه داشتند. به این نتیجه رسید که بچه های کوچکی که اصلاً زبان چینی نمی دانستند نوه ها بودند.

هیچیک از بچه های زنبق رشید مثل دو بچه واقعا چینی که مرده بودند خوشحال نبودند. شاید به این دلیل که پسر شماره یک و دختر شماره یک نبود که آنها را هدایت کند. زنبق رشید گفت.

«من نمیدونم اینها چطور می تونن خرج زندگیشون رو در بیارن. نمی بینیم که کسی بخواد با اینها ازدواج بکنه.» با این حال ماه زنبق میدید که بعضی از آنها زن یا شوهری داشتند که آنها را تحمل می کرد. زنبق رشید گفت «هیچوقت کار کردن یاد نخواهند گرفت.»

ماه زنبق گفت «شاید هنوز دارن بازی میکنن» با اینکه حرکاتشان شبیه بازی نبود. زنبق رشید هر روز صبح به بچه هایش که بعضی هایشان بالغ بودند دستور می داد «به خالات صبح بخیر بگو.» «صبح بخیر خاله.» می گفتند مستقیماً توی صورتش. حتی دخترها به صورتش خیره می شدند - مثل جغد. و هر دفعه ماه زنبق از جا می پرید. مستقیماً توی چشمهایش نگاه می کردند انگار می خواستند میچ او را بگیرند - بی ادبانه، اتهام انگیز. چشمهایشان را پائین نمی انداختند. مژه نمی زدند.

زنبق رشید داد می زد. «باوقار - خیلی با وقار هستن. انقدر با وقار هستن که ندرتاً حرف میزنن.» راست می گفت بچه ها صحبت نمی کردند. ماه زنبق سعی می کرد آنها را به حرف بکشد. اینها که در برهوت بزرگ شده بودند حتماً خیلی چیزهای خارق العاده و جالب داشتند که تعریف کنند. حرکاتشان خشن بود و لهجه هایشان کاملاً آمریکائی نبود - بلکه لهجه دهاتی بود مثل مادرشان. انگار از یک ده

کوره قلب چین آمده بودند. هرگز لباسهائی را که آورده بود به تن بچه ها ندید. بچه کوچکتر و یاغی تر در خواب خرنا می کشید «ولم کنین». گاهی وقتها که دخترها کتاب می خواندند یا تلویزیون تماشا می کردند یک پهلو از پشت سرشان آهسته می آمد و سعی میکرد موهایشان را صاف کند ولی آنها سرشان را تکان می دادند و بر می گشتند با چشمهای خیره میخکوبش میکردند. پیش خودش می گفت وقتی به این شکل به او نگاه می کنند به چه می اندیشند و چه می بینند؟ دوست داشت از پشت سر به آنها نزدیک بشود که هدف نگاهشان قرار نگیرد. وقتی خیره می شدند نگاهشان شبیه نگاه حیوانات بود. بالای سر یکی از بچه ها که کتاب می خواند دولا می شد و کلماتی را نشان می داد و می پرسید «این چیه؟» با انگشت روی کلمه ای که زیرش خط کشیده بود یا علامت پانویس داشت می کوبید. اگر بچه صبر و حوصله به خرج می داد می گفت.

«این قسمت مهمه.»

«چرا مهمه؟»

«برای اینکه مطلب اصلی در اینجاست.»

«مطلب اصلی چیه؟»

«من نمیتونم به چینی تعریف کنم.»

ماه زنبق می گفت «چقدر با هوشن، چقدر زرنگن. چیزهائی میدونن

که به چینی همیشه گفت.»

وقتی تحسین می کرد بچه مورد نظر می گفت «متشکرم» - حرفش

را تصدیق می کرد. حتی یکبار نشنید که یکی از بچه ها تعریفهای او را

انکار کند. می گفت «تو دختر خوشگلی هستی.» جواب می دادند

«متشکرم، خاله» - چقدر از خود راضی. از این همه غرور تعجب

می کرد. وقتی میخواست سرسرشان بگذارد می گفت «تو چقدر خوب رادیو میزنی» بچه ها بدون اینکه چیزی بگویند با تعجب بهمدیگر نگاه می کردند. همه جور تحسین و تعریف میکرد ولی یکبار نمی گفتند «شما خیلی لطف دارین. من اصلاً بلد نیستم بزخم. من کودنم. من زشتم.» بچه های قابلی بودند. می توانستند کار خدمتکار انجام بدهند ولی متواضع نبودند.

برای اینکه ذهنهای دور از تمدن رشد یافته آنها را آزمایش کند می پرسید «ساعت چنده؟» و متوجه می شد که میتوانند ساعت را بخوانند و کلمات چینی گرماسنج و کتابخانه را می دانستند. می دید که گوشت نیم پز می خورند و بوی شیر گاو می دهند. اول خیال می کرد که چون حرکاتشان ناهنجار است شیر را روی لباسهایشان ریخته اند ولی به زودی فهمید که خودشان بوی شیر می دهند. بزرگ بودند ولی بوی شیر می دادند. جوان بودند و موی سفید داشتند.

وقتی زنبق رشید سرشان داد می زد که بهتر لباس بپوشند ماه زنبق از آنها دفاع می کرد. چون به نظر او حیوانات وحشی زیبایی بودند. «خوب خوششون میاد شبیه حیوانات پشم آلو باشن. همینطور مگه نه؟ دوست دارین شبیه حیوانات وحشی باشین» و بچه مثل مادرش داد میزد «من شبیه حیوان وحشی نیستم.»

«خیلی خوب، شبیه سرخ پوستها، درست میگم؟»

«نه.»

ماه زنبق موهای رنگ پریده آنها را نوازش می کرد. آستینهایشان را می کشید و به شانها و شکمشان انگشت می زد. انگار می خواست میزان صبر و حوصله وحشی ها را بسنجد. میگفت. «ام - حالا داره میگه به من انگشت نزن.»

زنبق رشید خواهرش را به کار دوخت و دوز و نظافت و آشپزی گماشت. ماه زنبق مشتاق بود که کار بکند و مزه زندگی خشن برهوت را بچشد. ولی زنبق رشید مدام از کارش ایراد می گرفت.

«نمیتونی یک کمی تند تر کار بکنی؟» وقتی می دید خواهرش بشقابها را یکی یکی بین شست و انگشت میگیرد، صابون ظرفشویی روی پشت و جلو آن میریزد و تک تک بشقابها را زیر شیر آب نگه میدارد - بدون اینکه سرپوش فاضلاب را ببندد عصبانی میشد. هر دفعه که ایراد میگرفت خواهرش میخندید.

«خوب، ظرفها رو بذار کنار. بیا این لباس رو بردار پائینش رو تو بذار.» ولی ماه زنبق شروع نکرده نخ گره می خورد و میخندید.

صبح ها زنبق رشید و شوهرش ساعت شش بیدار میشدند. شوهرش یک فنجان قهوه می خورد و پیاده به شهر میرفت که مغازه خشک شوئی را باز کند. زنش برای بچه ها صبحانه درست میکرد که نوبت اول کار لباس شوئی با آنها بود. بچه هائی که به کلاسهای تابستانی میرفتند. بعد از ظهرها و شبها کار میکردند. صبحانه شوهرش را در قابلمه ای که از محله چینی ها خریده بود میچید. بعضی صبحها غذا را خودش به لباسشوئی میبرد. روزهای دیگر یکی از بچه ها را میفرستاد. ولی وقتی بچه ها میبردند با دوچرخه میرفتند و در نشیب و فراز جاده سوپ از دور و بر قابلمه میریخت. قابلمه را از یک دسته دوچرخه و دیگ برنج را از دسته دیگر آویزان میکردند. از تنبلی پیاده نمیرفتند. حالا که خواهر و خواهر زاده اش مهمان او بودند، زنبق رشید دیر تر به لباسشوئی میرفت. پشت سر پسرش صدا میزد «یادت نره که همه چیز رو خوب گرم کنی بعد بذاری جلوی پدرت. بعد از صبحانه برایش قهوه درست کن. ظرفهارم بشور.» پسر با پدرش صبحانه میخورد و شروع به کار میکرد.

زنبق رشید خواهر و خواهر زاده‌اش را پیاده از محله چینی‌ها به لباسشوئی برد. سر راه مدرسه چینی سرخ، سبز و طلائی را نشان داد. صدای بچه‌ها را می‌شنیدند که درس روزشان را میخواندند - «من فردی از ملت میانه هستم.» جلوی یکی از انجمن‌های نیکو کاری مرد با سوادى «اخبار کوه طلا را که روی ویتترین چسبانده بود با صدای بلند و آهنگ می‌خواند. جماعت شنونده به عکسها نگاه میکردند و میگفتند «آی - یا» ماه زنبق گفت «پس آمریکا اینه. من یک جور دیگه مجسم می‌کردم. چقدر خوبه که آمریکائیها هم مثل ما حرف میزنن.»

زنبق رشید دوباره از گندی خواهرش متعجب شد. «اینها آمریکائی نیستن. اینها چینی‌های خارج از کشورن.» وقتی به لباسشوئی رسیدند، آب گرم کن داغ بود و ماشین آلات آماده. «دست به این ماشینها نزن. بهشون تکیه هم نده. پوستت کباب میشه ور میاد.» در میان اطوهای بخار. دستگاه آستین بود که شباهت به سفینه نقره‌ای داشت. شوهر زنبق رشید بعد از یک ضربه کاراته بین دو شانه لباس: آستینها را روی آن میکشید. زنبق رشید بخواهرش گفت «مواظب باش از پشت باون ماشین نخوری.»

«باید با یک کار آسون شروع کنی.» ولی همه کارها برای ماه زنبق که جوراب نایلون، کفش پاشنه بلند و کت و دامن بتن داشت مشکل بنظر میرسید. فشار دادن دگمه‌های روی دستگاهها کار پیچیده‌ای بود و امکان داشت که دست یا سرش توی دستگاه بماند. دید که خواهرش با قطرات آبی که از سقف میریخت بازی میکند. فکر کرد که میتواند بدهد حوله‌ها و دستمال‌ها را تا کند ولی لباسهای خشک بعد از ظهر بیرون می‌آمدند که هوا خیلی گرم میشد و شاید مناسب نبود.

«بلدی اطو بکنی؟» شاید خوب بود کار اوطو کشی دستی پیراهن‌ها را که از دستگاه بیرون می‌آمدند و احتیاج به کمی ریزه کاری با

اطوی دستی داشتند به او بدهد. این کار معمولاً بعهده شوهرش بود انگشتهای ظریفی داشت که برای تا کردن پیراهنها مناسب بود. طوری تا میکرد که بعرض و طول الگوهای مقوائی که از پوسترهای انتخاباتی و بوکس و کشتی بریده بود در بیایند. در آخر کار یک نوار آبی دور آنها می بست.

ماه زنبق گفت «اَه، خیلی خوبه. بده تا کنم» زنبق رشید پیراهنهای شوهرش را داد که خواهرش روی آنها تمرین کند. نشان داد که چطور لباسهای خانواده را با علامت «وسط» (مربعی که با یک خط به دو قسمت شده) علامت می گذارند. ماه زنبق نیم ساعت با اولین پیراهن مشغول بود و بالاخره کج تا کرد. دگمه ها و جا دگمه ها تطبیق نمی کردند. وقتی مشتری آمد، با اینکه میز اطوی او نزدیک میز کوچک قبض ها بود سلام نکرد بلکه سرش را پائین انداخت و خندید و اطو را روی پیراهن نگه داشت که لباس زرد شد و ناچار شدند با آب اکسیژنه سفیدش کنند. بعد گفت که خیلی گرم است و نمیتواند نفس بکشد.

زنبق رشید که از دست خواهرش به تنگ آمده بود گفت «برو یک کمی قدم بزن.» حتی بچه ها میتوانند کار بکنند. پسر و دختر همه بلد بودند بدوزند - «تعمیر و دگمه دوزی مجانی» پشت ویتترین نوشته بودند. بچه ها میتوانند همه دستگاہها را به کار بیندازند. حتی موقعی که خیلی کوچک بودند و روی جعبه سیب می ایستادند که دستشان برسد.

ماه زنبق گفت «من که نمیتونم خودم تنهائی برم کوه طلا»

«راه بیفت برو طرف محله چینی ها»

«تو هم با من بیا»

«من کار دارم.» زنبق رشید یک جعبه جلوی مغازه روی پیاده رو گذاشت و گفت «اینجا که هوا خنکه بشین تا من سرم خلوت بشه.» تیر

چدنی را به پیچی که چادر جلوی مغازه را باز میکرد قلاب کرد و گفت «انقدر پیچون تا روی جعبه سایه بیفته.» نیمساعت دیگر طول کشید تا ماه زنبق این ماموریت را انجام بدهد. بعد از هر چرخشی استراحت میکرد و تیر را آویزان رها میکرد.

سر ظهر که گرمای داخل به صد و یازده درجه رسید زنبق رشید آمد و گفت «بیا به چیزی بخوریم.» باقیمانده صبحانه را روی اجاق کوچکی که عقب لباسشویی بود گرم کرده بود. در آن پشت یک اطاق خواب هم بود برای شبهائی که کارشان دیر تمام میشد و حال پیاده بنخانه رفتن را نداشتند. آنوقت پنج شش نفر با هم در یک رختخواب می خوابیدند. بعضی ها روی میزهای اطوم می خوابیدند و بچه های کوچکتر روی «آستین» ها. پرده های ویتترین و در مغازه را می بستند. مغازه لباسشویی خانه جدید جمع و جوری میشد که از صدای پا، حرکت اتومبیل ها و صدای شهر نسبتاً در امان بود. آبگرمکن استراحت میکرد و هیچ شبی نمیتوانست بفهمد که پشت پرده های کشیده چینی ها در لباسشویی شان خواب هستند. وقتی بچه ها مریض میشدند و مدرسه نمیرفتند در این اطاق می خوابیدند که زنبق رشید بتواند از آنها مراقبت کند. بچه ها می گفتند وقتی تب داشتند صدای آبگرمکن که انگار میخواست منفجر بشود و شعله هائی که از زیر آن بیرون می آمد با خوابهایشان متناسب بود. بعد از نهار زنبق رشید با شوهرش صحبت کرد که خود او و بچه ها کار را اداره کنند چون می خواست ماه زنبق را ببرد بیرون که کمی تفریح بکند.

دو خواهر به محله چینی ها رفتند و زنبق رشید گفت «حالا میریم یک کمی دیگه غذا میخوریم.» ماه زنبق همراه خواهرش به یک ساختمان خاکستری رفت که اطاق بزرگی مشرف به خیابان داشت. بادبزن های

سقفی میچرخیدند و هوای اطاق را خنک میکردند و کف سیمانی اطاق زیر پایشان خنک بود. دور میزهای گرد زنهایی نشسته بودند که ژله جلبک دریائی می خوردند و صحبت میکردند. روی توده سیاه لرزان شیره می ریختند. زنبق رشید خواهرش را روی یک صندلی نشانده و با آب و تاب و تشریفات او را معرفی کرد. «این خواهر منه که آمده به کوه طلا که شوهرش رو پس بگیره.» بیشتر زنها از دهات اطراف ده او بودند. بقیه هم فرق چندانی نداشتند چون مدت زیادی با هم در کالیفرنیا زندگی کرده بودند.

زنها گفتند «خیلی خوبه. میتونی حق سکوت بگیری. اگه تو رو پس نگرفت میتونی بندازیش زندان.»

«خودت رو بشکل یک زن مرموز در بیار و از ته و توی کارش خبردار بشو.»

«باید یک کتک سیر بزنی. اینجور شوهرها رو باید کوبید.»

زنها شوخی میکردند. ماه زنبق لبخند زد و سعی کرد موضوع خنده داری بیاد بیاورد. صاحب رستوران که زن درشتی بود و پیشبند قصابی بسته بود با طشت های ژلاتین از آشپزخانه بیرون میآمد. کنار میزها می ایستاد و سیگار میکشید. ناظر مشتریهایش بود. اینجا خنک بود. رنگها سیاه، زرد کم رنگ و قهوه ای بودند و ژلاتین خیلی خنک بود. در طرف خیابان باز بود. غیر از چینی رهگذری نبود. از لابلای کرکره ها نور بداخل میآمد ولی رویهمرفته حالت یک مخفیگاه داشت. بعد از تمام کردن هر بشقاب غذا زنها به پشت صندلی تکیه میدادند و با باد بزنهائی که از ابریشم، کاغذ، چوب صندل و ساقه کاری ساخته شده بود خودشان را باد میزدند - مثل زنهای ثروتمند چین که هیچ کاری نداشتند.

صاحب رستوران گفت «موقع بازیه» و شروع کرد به پاک کردن

میزها. قمارشان موقتاً برای غذا خوردن متوقف شده بود و حالا دوباره با دستهای پر انگشتر کاشی های کوچک عاج را هم زدند که بازی «مرغ کنف» پردازند. زنبق رشید گفت «ما باید بریم» و خواهرش را بطرف بیرون هدایت کرد. «وقتی آدم میاد آمریکا فرصتیه که بعضی عاداتهای بد چینی رو ترک بکنه. یک روز ممکنه از سر میز قمار بلند بشی ببینی روزگارت سیاه شده.» زنهای قمار باز سرگرم بازی به خواهرها خدا نگهدار گفتند.

از جلوی دکانهای سبزی فروشی، ماهی فروشی و قصابی گذشتند. جنس به فراوانی کانتون نبود. ماهی کپور به آن سرخی نبود. شن لاک پشت ها هم چندان زیاد نبود. وارد مغازه سیگار و خشکبار فروشی شدند. زنبق رشید دستهای لاغر خواهرش را با آب نبات هویج، آب نبات طالبی و ورقه های گوشت خشک کرده پر کرد. کار کسب در انتهای مغازه انجام میگرفت. اطاق درازی بود و در کنار دو دیوار نیمکت داشت. مردها در دو ردیف نشسته بودند و قلیان میکشیدند. یکی دونفر غلغل قلیان های نی و نقره ای را متوقف کردند که با خواهرها سلام و تعارف کنند.

ماه زنبق بعضی از آنها را از دهکده اش بخاطر داشت. صاحب مغازه که شباهت به شتر داشت به او خوش آمد گفت. وقتی بچه های زنبق رشید کوچک بودند خیال میکردند او بابانوئل - پیرمرد قطب نشین است. سر راه برگشتن به لباسشوئی زنبق رشید به خواهرش نشان داد که از کجا خواربار بخرد که مجبور نشود به «Skid row» برود. «روزهایی که احساس خطر میکنی بیچ از دور اونجا برو. ولی روزهایی که قوی هستی میتونی از این محله بری و صدمه ای نبینی. در روزهای ضعف روی پیاده رو اجساد مرده می بینی و شبح های گدا و شبح های جیب بر تو رو می بینن.»

زنبق رشید و شوهر و بچه هایش بعد از ظهرها که گرما به حد اکثر میرسید بیشتر از بقیه روز کار میکردند. تمام دستگاه ها با تمام قدرت مشغول بودند. زنبق رشید به خواهرش یاد داد که حوله ها را تا کند. او را سر میزی گذاشت که اثر بادبزن بیشتر محسوس بود. از آن بعد ماه زنبق فقط عصرها که حوله ها از ماشین های خشک کن بیرون میآمدند به لباسشوئی میرفت. شوهر زنبق رشید یک الگو از مقوا برید که ماه زنبق دستمالها را به یک شکل تا کند. یک مقوای پیراهن به او داد که حوله را اندازه بگیرد ولی هرگز یاد نگرفت که سریعتر از روز اول کار کند.

هنوز صحبت از پیدا کردن شوهر ماه زنبق بود که تابستان تمام شد. تصور میکرد با تا کردن حوله ها کار مهمی انجام داده است. اول شب را صرف تماشای بچه ها میکرد. دوست داشت که از کار و برنامه آنها سر در بیاورد. با صدای بلند حرکات آنها را توصیف میکرد. «حالا دوباره دارن درس میخونن. خیلی میخونن. برای اینکه خیلی کمبود دارن. دارن سعی میکنن که وحشی نباشن. اون داره مدادش رو بر میداره، میزنه روی میز. حالا کتابش رو باز میکنه به صفحه ۱۶۸. چشمه‌هاش شروع کردن بخوندن. چشمه‌هاش دائم چپ و راست میرن - از چپ به راست. از چپ به راست» میخندید «چقدر عجیبه که آدم چشمش از چپ به راست بخونه. حالا داره فکرهاش رو مینویسه.» به کلمه‌ای اشاره کرد و گفت «اون فکر چیه؟»

دنبال بچه های خواهرش راه میافتاد، بالای سرشان خم میشد و میگفت «حالا داره یک ماشین از روی طاقچه بر میداره. دوتا عنکبوت فلزی بهش وصله میکنه. سیم رو میزنه به پریز. باله کاسه یک تخم مرغ میشکته و زرده و سفیده رو میریزه توی کاسه. یک دگمه فشار میده و عنکبوتها تخم مرغ رو میچرخونن. چی درست میکنی؟»

«خاله، خواهش میکنم دستت رو از توی خمیر بکش کنار.»
 «میگه خاله، خواهش میکنم دستت رو از توی خمیر بکش کنار.»
 در حالیکه پشت سر یکی دیگر از بچه ها راه افتاده بود تکرار میکرد.
 «حالا این یکی چی کار میکنه؟ آه داره لباس میدوزه. حالا میخواد تنش
 کنه.» ماه زنبق وقتی بچه ها لباس عوض میکردند یگراست وارد اطاق
 میشد.

«حالا لابد داره لباسهاش رو نگاه میکنه که ببینه چی خوبه بپوشه.»
 ماه زنبق یک لباس کشید بیرون. «این فشنگه. ببین چه رنگهائی داره.»
 «نه، خاله. اون لباس مهمونی‌یه. حالا دارم میرم مدرسه.»
 «آه، حالا داره میره مدرسه. یک لباس آبی ساده انتخاب میکنه. حالا
 شونه و برس و کفش ور میداره. داره میره تو حمام که در رو از تو ببندد.
 این جا تو حمام لباس میپوشن.» گوشش را چسبانده به در. «داره
 دندونهاش رو مسواک میزنه. حالا داره میاد بیرون. پیراهن آبی رو تنش
 کرده با یک ژاکت سفید. موهاش رو شونه کرده، صورتش رو شسته. توی
 یخچال نگاه میکنه و یک چیزهائی رو لای دو تکه نون جا بجا میکنه. با
 یک پرتغال و چندتا شیرینی توی پاکت میداره. امروز کتاب سبز و کتاب
 آبی با خودش میبره با دفتر و مداد. «کتاب لغت هم میبری؟» بچه
 چشمهایش را چرخاند و نفس بلند کشید و گفت «نه» و قبل از اینکه از
 در خارج بشود گفت «در مدرسه کتاب لغت داریم.»

ماه زنبق گفت «در مدرسه کتاب لغت دارن.» و کمی فکر کرد
 «کتاب لغت میفهمه.» کنار پنجره ایستاد و از پشت شیشه نگاه کرد
 «حالا داره در کوچه رو میبندد مثل انگلیسی‌ها راه میره.» یکی از
 دخترها که شوهر داشت و شوهرش چینی نمیدانست برایش ترجمه
 میکرد. «حالا داره میگه که من یک ماشین از روی طاقچه بر میدارم و

دوتا عنکبوت فلزی بهش وصل میکنم میگه عنکبوتها با پاهای بهم پیچیده میچرخن و با الکتريسته تخم مرغ ها رو هم میزنن. حالا میگه دنبال یک چیزی توی یخچال میگردم - آها - پیدا کردم. دارم کره بر میدارم، روغن گاو» میگه اینها روغن گاو زیاد میخورن

بچه ها به انگلیسی به هم دیگر میگفتند «من دارم از دستش دیوونه میشم.»

در لباسشوئی ماه زنبق چنان دولا میشد که بین او و ماشینهای داغ فاصله‌ای برای حرکت نبود. «حالا با انگشت اشاره هر دو دست دگمه‌ها رو فشار میده. تلق! پرس میاد پائین و با یک حرکت انگشت بخار راه می‌افته - هیس! بخار در اومد. پیت آب زد بیرون.»

آنچنان خوب توضیح میداد که انگار خود او میتوانست انجام بدهد. با اینحال در لباسشوئی بیشتر از خانه قابل تحمل بود. طاقت گرما را نداشت و بعد از مدتی مجبور میشد برود توی پیاده‌رو و روی جعبه سبب بنشیند. بچه‌ها هم وقتی کوچکتر بودند برای استراحت همانجا می‌نشستند - مهمان بازی، مغازه داری و کتابخانه بازی میکردند. جعبه‌های سبب و پرتغال را ردیف می‌چیدند. رهگذرها و مشتری‌ها به آنها پول میدادند. ولی حالا که بزرگتر بودند یا داخل مغازه می‌ماندند یا میرفتند قدم میزدند.

خجالت میکشیدند که روی پیاده‌رو بنشینند و مردم خیال کنند گدائی میکنند. شبح‌ها قبل از اینکه یک پنج سنتی بدهند میگفتند «برام برقص - یک آواز چینی بخون.» و تا وقتی که کوچک بودند نمی‌فهمیدند. میرقصیدند و آواز میخواندند. حالا ماه زنبق آن بیرون تنهائی نشست.

زنبق رشید هر موقع که بیادش می‌آمد (که هر روز بود) میگفت «حالا حضری بری شوهرت رو ببینی و حقت رو مطالبه کنی؟»

«امروز نه، ولی بزودی.»

یک روز اواسط تابستان دختر ماه زنبق گفت «من باید برگردم پیش خانواده‌ام. به شوهرم و بچه‌ها قول دادم که چند هفته بیشتر نمی‌مونم. این هفته باید بگردم.» دختر ماه زنبق در لوس آنجلس زندگی میکرد.

زنبق رشید گفت «خوبه، همه‌امون میریم لوس آنجلس تو بر میگردی پیش شوهر خودت و مادرت هم پیش شوهر خودش. با یک سفر هر دو موضوع حل میشه.»

شوهر زنبق رشید گفت «دست از سر این مرد بیچاره بردارین. تو کارهای زنونه داخلش نکنین.» زنبق رشید خطاب به بچه‌ها گفت «وقتی پدرتون در چین زندگی میکرد هیچوقت نون شیرینی نمیخورد برای اینکه نمیخواست کثافتی رو که از لای انگشتهای زنها توی شیرینی میرفت بخوره.»

ماه زنبق گفت «من همین جا با شماها و بچه‌ها خوشم. میخوام بینم خیاطی این دختر بکجا میرسه. میخوام بمونم وقتی پسر از ویتنام بر میگرده بینم. میخوام بینم این یکی نمره خوب میگیره یا نه خیلی چیزها هست.»

زنبق رشید گفت «روز جمعه راه می‌افتیم. من باهات میام که صحیح و سالم برسی.»

روز جمعه زنبق رشید لباسهای مهمانی‌اش را پوشید که فقط سالی چند بار می‌پوشید. ماه زنبق از همان لباسهایی پوشید که هر روز می‌پوشید و لباس مهمانی بود. زنبق رشید به پسر بزرگش گفت که باید رانندگی کند. او پشت فرمان نشست و دو پیرزن و خواهر زاده روی صندلی عقب نشستند.

صبح زود که هوا هنوز خاکستری بود راه افتادند. از میان درختان

مو که مثل کوتوله‌های مزرعه بودند رد شدند. کوتوله‌ها با لباسهای کنگره دار که در نسیم صبح حرکت میکرد از زمین بالا میآمدند و صف میکشیدند. مسافرها نیمه بیدار بودند. زنبق رشید شروع کرد «خیلی وقت‌های پیش امپراطور ها چهارتا زن داشتند - یکی در شمال، یکی در جنوب، یکی در شرق و یکی در مغرب، و در چهارتا قصر زندگی میکردند. ملکه مغرب دنبال قدرت بود ولی ملکه مشرق خوب و مهربان و پر از روشنائی بود. تو ملکه مشرق هستی و ملکه مغرب امپراطور عالم را در قصر غربی زندانی کرده. تو ملکه خوب مشرق از محل طلوع آفتاب میآئی، به سرزمین او میتازی و امپراطور رو نجات میدی. باید این طلسم محکم رو که دنیای شرق رو به روی او بسته بشکنی.»

پانصد مایل راه بود و زنبق رشید در تمام مدت مسافرت پند و اندرز میداد و راهنمایی میکرد.

دارو ندار خواهرش در صندوق عقب ماشین بود.

«با هم بریم توی خونه‌ات، یا اینکه میخوای تنها بری؟»

«تو باید با من بیائی. من اصلاً نمیدونم چی بگم.»

«فکر میکنم اگه خودت تنها بری مؤثر تره. در رو باز میکنه می‌بینه

اونجا ایستادی. زنده‌ای و با تمام اثاثیه‌ات توی حیاط هستی. میگی «مرد

یادت میاد؟» اسم خصوصیش رو بگو از تعجب غش میکنه. ممکنه بگه

«نه» بذار برو «ولی تو صاف میری تو. میزنیش کنار و میری تو. و بعد

روی مهمترین صندلی می‌شینی و کفش‌ها تو در میاری برای اینکه

صاحبخونه‌ای.»

«فکر میکنی نخواد من رو راه بده؟»

زنبق رشید فکر کرد که خواهرش اصلاً قدرت تجسم ندارد. ماه

زنبق گفت «تو این مملکت دو تا زن داشتن غیر قانونیه. توی روزنامه

خوندم.»

«شاید در سنگاپور هم غیر قانونیه ولی برادرتو دوتا زن داره. پسرهایش هم هر کدوم دوتا زن دارن قانون مسئله‌ای نیست.»

«من میترسم. بیا برگردیم. من نمیخوام اون رو ببینم. اگه من رو انداخت بیرون چی؟ حتماً هم میندازه. منو میندازه بیرون. حق هم داره. اومدم اینجا مزاحمش شدم. صبر نکردم دعوتم بکنه. منو تنها نداری. تو میتوانی بلند حرف بزنی. من نمیتونم.»

«آره اگه منم با تو پیام هیجانش بیشتره. میتونم سریع و محکم برم تو بگم «زنت کجاست؟» و اون میگه «همینجاست» بعد من میگم «این زن تو نیست. ماه زنبق کجاست؟ من اومدم ببینمش. من خواهر اولش هستم. اومدم ببینم از اون خوب نگه داری میکنی یا نه». بعد تهمتهای بد جور بهش میزنم. میگم میدمش دست پلیس و بعد تو میائی که نجاتش بدی. یا اینکه میتونم یک نگاه به زنش بکنم بگم «ماه زنبق چقدر جوون شدی!» اون میگه «این ماه زنبق نیست» و تو بیائی تو و بگی «نه، من هستم.» اگر کسی خونه نبود از پنجره میریم تو. وقتی برمیگردن ما تو خونه هستیم. تو صاحبخونه، منم مهمونت. تو برای من قهوه و شیرینی میاری. وقتی شوهرت اومد تو من میگم «خوب مثل اینکه شوهرت اومد. من دیگه باید برم. از دیدنت خیلی خوشحال شدم.» و تو میگگی «تورو خدا باز هم بیا.» خیلی معمولی. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.» گاهی وقتها ماه زنبق مجذوب صحبتهای خواهرش میشد و میگفت «من میتونم وقتی میاد حوله‌ها رو تا کنم. تا زنش خبردار نشده برم سر حوله‌ها. پیش خودش میگه چه زن قابلی هستم.»

ولی هرچه داخل دره بیشتر میرفتند و مزارع سبز به تپه‌های پنبه با ساقه‌های خشک و قهوه‌ای تبدیل میشد - اول گاه و گذاری یک تپه و بعد

مزارع پر - ماه زنبق بیشتر دلش میخواست بر گردد.

«نه من نمیتونم برم». روی شانه خواهرزاده اش زد و گفت «خواهش می کنم دور بزن بر گرد. من بر می گردم به چین. من اصلاً نباید اینجا باشم. بر گردیم. می فهمین چی میگم؟»
زنبق رشید به پسرش دستور داد که برنگردد. «ادامه بده. دیگه حالا نمی شه برگرده.»

پسرش با بی صبری گفت «میخواین چی کار کنم؟ تصمیم هاتون رو بگیرین.»

زنبق رشید گفت همینطور که میری برو. تا اینجا اومده. نمیتونیم اینهمه رانندگی رو حروم کنیم. از اون گذشته باید دختر خاله اتو ببریم خونه اش در لوس آنجلس. در هر صورت باید بریم لوس آنجلس.
«میشه منم پیام نوه هام رو بینم؟»

دخترش گفت «بله»

«بعد از اینکه کارهات رو با شوهرت روبراه کردی میریم می بینی.»
«اگه منو بزنه چی؟»

«بزنه من میزنمش. من از تو محافظت میکنم. دونفری میکوبیمش روی زمین و وادارش میکنیم گوش بده.» زنبق رشید خندید. انگار بدش نمی آمد کمی کشتی گیری بکند. ولی وقتی دید چه ترسی خواهرش را گرفته گفت «لازم همیشه کشتی بگیریم. نباید به این چیزها فکر بکنی. خیلی ساده است میریم دم در. اگر خودش باز کرد تو میگی «من تصمیم گرفتم پیام پیش تو در مملکت زیبا زندگی کنم» اگر زنش باز کرد تو میگی «تو حتماً زن کوچکه هستی.»

اینو بذار سرت و وانمود کن که خانم خوشگلی هستی. ماتیک و پودر هم آورده ام. و بعد در یک لحظه مناسب کلاه گیس رو از سرت

بردار و بگو «من ماه زنبق هستم.»

«این خیلی کار ناجوریه. من نمیتونم. خیلی میترسم.»

خواهر زاده گفت اول منو برسونید به خونه‌ام. بهشون گفتم میام نهار درست میکنم.»

زنبق رشید پنج سال پیش سعی کرده بود خواهر زاده‌اش را وادار کند که با پدرش روبرو بشود و تنها نتیجه‌ای که گرفته بود این بود که نامه‌ای نوشته بود و گفته بود که آمده و در لوس آنجلس است. اگر بخواهد او را ببیند به دیدنش بیاید و یا اینکه او به دیدن پدرش برود. ولی نخواستہ بود او را ببیند. حالا گفت «باشه». وقتی اتومبیل جلوی در خانه دختر ایستاد ماه زنبق پرسید «میشه پیاد بشم نوه هام رو بینم؟»

زنبق رشید گفت «بهت گفتم نه. اگه اینکارو بکنی همینجا میمونی و هفته‌ها طول میکشه تا دوباره خودمون رو آماده کنیم. بذار نوه‌ها ت باشن برای پاداش. حالا به این کار مهمتر برس بعد میتونی بدون نگرانی با نوه‌ها بازی کنی. تازه اول باید بچه‌ها رو ببینی.»

«نوه از بچه خیلی شیرین تره.»

از خونه خواهر زاده بیرون آمدند و پسر راننده آنها را به آدرسی که مادرش داده بود برد. این آدرس آسمان خراشی بود در مرکز لوس آنجلس. زنبق رشید گفت «جلوی ساختمان پارک نکن. یک خیابون فرعی پیدا کن. می‌خواهیم غافلگیرش کنیم. می‌خواهیم قیافه‌اشو در اون لحظه اول ببینیم.»

«آره بدم نمیاد قیافه‌اشو بینم.»

پسر زنبق رشید از خیابانهای فرعی بالا و پائین رفت تا یک جای پارک پیدا کرد که از ساختمان اداره دیده نمیشد. زنبق رشید به خواهرش گفت «باید خودت رو آماده کنی. وقتی وارد میشی باید آروم و

خونسرد باشی. آه چقدر هیجان انگیزه. روز روشن وسط شهر. ما یک کمی اینجا می‌شینیم و به ساختمانش نگاه می‌کنیم.»

«همه ساختمان مال اونه؟»

«نمیدونم، شاید.»

«من نمیتونم حرکت کنم. زانو هام انقدر میلرزه که میدونم همیشه راه برم. حتماً خدمتکار و کارگر داره لابد منو ورنده می‌کنن. نه نمیتونم تحمل کنم.»

زنبق رشید احساس خستگی سنگینی کرد. باید از همه مثل بچه نگهداری میکرد. ترافیک سنگین بود. ظهر داغ لوس آنجلس. یک مرتبه احساس کرد که حالش بهم می‌خورد. نه درختی، نه پرنده‌ای. فقط شهر. فکر کرد لابد از سفر طولانی است. نهار نخورده بودند و یک جا نشستن خسته‌اش کرده بود. اگر حرکت میکرد حالش بهتر میشد. به پسرش گفت «میخوام همین جا پیش خالات بمونی تا من برم سرو گوشی آب بدم. وقتی برگشتم نقشه حرکتمون رو طرح میکنیم.» دور ساختمان قدم زد. درست حدس زده بود. وقتی پاهایش را روی زمین گذاشت نیرو گرفت. حتی از زمینی که با اسفالت پوشیده شده بود. با فرو بردن هوا احساس سلامت میکرد - باینکه پر از دود بنزین بود.

در طبقه هم کف ساختمان چند فروشگاه بود. لباسها و جواهرات پشت ویترینها را تماشا کرد چندتائی برای ماه زنبق انتخاب کرد. برای موقعی که به موقعیت حقه خودش برسد.

کنار سایه خودش روی شیشه‌ها با سرعت حرکت میکرد. در جوانی سریع بود. حالا هم سریع بود و احساس جوانی میکرد. تقصیر آینه بود که انسان را پیر میکرد نه درد دست و پا. هر جا نگاه میکردی موی سفید بود و چین و چروک. جوانها هم بدنشان درد میگیرد.

ساختمان با سلیقه‌ای بود. تالار جلو از گرم و شیشه بود با زیر سیگاری‌های پایه دار و نیمکت‌های پلاستیکی که در دو نیم دایره چیده شده بود. صبر کرد تا آسانسور پر بشود و بعد برود تو. نمیخواست تنهائی با یک ماشین جدید سروکار داشته باشد. وقتی به طبقه ششم رسید با دقت دنبال شماره‌ای که در دفتر آدرسش داشت گشت.

چقدر ساختمانش تمیز بود. توالت‌ها قفل بودند. چراغهای مربع شکل روی سقف بود ولی پنجره نداشت. از کریدورهای ساکت فرش شده و بی پنجره خوشش نیامد. مثل تونل بودند. «باید خیلی پولدار باشه. خوبه. آدم ثروتمند بد نیست که یک کمی کوچک بشه.» دری را که شماره او روی آن بود پیدا کرد. روی شیشه حروف آمریکائی بود. ظاهراً اینجا محل کارش بود. درباره‌امکان روبرو شدن با او در محل کارش فکر نکرده بود. خوب شد که تصمیم گرفت اول محل را پیدا کند. اگر به خانه‌اش میرفتند او را نمی‌دیدند و مجبور می‌شدند بازنش روبرو بشوند. لابد زنش تلفن میکرد و دیگر غافلگیر نمیشد و طرف آن زن را میگرفت. زنبق رشید میدانست زنهای کوچک چه تاکتیک‌هایی دارند. پدر خودش دو زن کوچک داشت.

وارد دفتر شد. خوشحال بود که محل عمومی است و لازم نیست در بزند. یک اطاق زن و مرد سرهایشان را از روی مجله‌ها بلند کردند. از اشتیاق این جماعت برای یک چنین اتفاق تازه دستگیرش شد که اینجا اطاق انتظار است. پشت یک در کشوئی شیشه‌ای زن جوانی با یونیفرم پرستاری مدرن نشسته بود. لباسش سفید نبود. نیم تنه و شلوار آبی روشن بود با مغزی سفید. جلوی او یک تلفن لوکس و یک ماشین تحریر الکتریکی بود. کاغذ دیواری اطاقک پرستار مثل کاغذ آلومینیوم بود. یک متن فلزی دورتادور یک قاب عکس بلند سیاه بود که صفحه سفیدی

را که چند خط قرمز داشت احاطه کرده بود. دیوار اطاق انتظار با گونی پوشیده شده بود و گلدانهائی داشت که داخل طشتک های چوبی گذاشته بودند. حتماً گران تمام شده بود. زنبق رشید پسندید. مریضها همه خوش لباس بودند. هیچکدام بد حال نبودند. دختر جوان شیشه اطاقک را باز کرد و گفت.

«سلام. چه فرمایشی داشتید؟ چه کار میتونم بکنم؟» زنبق رشید کمی مکث کرد و دختر این سکوت را ناآشنائی با زبان انگلیسی تعبیر کرد و گفت «یک لحظه صبر کنید - و به یک اطاق اندرونی رفت و زن دیگری را با خودش آورد که یونیفرم مشابهی داشت با این تفاوت که صورتی بود با مغزی سفید. موی این زن حلقه حلقه بالای سرش جمع شده بود. عینک گرد و مژه مصنوعی داشت که قیافه آمریکائی به او میداد. با چینی ضعیفی پرسید.

«وقت قبلی دارید؟» از زبان چینی بچه های زنبق رشید ساختگی تر بود. «دکتر، شوهرم، معمولاً بدون وقت قبلی مریض قبول نمی کنه. تا یک ماه همه ساعتها مون پر شده.»

زنبق رشید به انگشتهای زن که در موقع صحبت کردن حرکت میداد و ناخنهای رنگ شده اش خیره شده بود. فکر میکرد که اگر در زبان چینی بیشتر مهارت داشت لازم نبود انقدر اطلاعات بیرون بدهد.

زنبق رشید گفت «من انفلوانزا دارم.»

«میتونیم دکتر دیگه ای بهتون معرفی کنیم. این دکتر جراح مغزه و با انفلوانزا سرو کار نداره» در واقع گفت «این دکتر مغز میبره.» مثل بچه ای که در حین صحبت کلمات را میسازد. ماتیک صورتی مالیده بود و پلکهایش آبی بود مثل پلکهای شبح ها.»

زنبق رشید که خودش جراحی کرده بود فکر کرد شوهر خواهرش

باید مرد با استعدادی باشد. خود او نمیتوانست آشکارا در ایالات متحده طبابت کند چون آموزش اینجا خیلی فرق داشت و برای اینکه هرگز نمیتوانست انگلیسی یاد بگیرد. شوهر خواهرش انقدر با هوش بود که پزشکی اشباح را یاد گرفته بود. اگر قرار بود او را مجاب کند باید از او زرنگتر باشد. لازم بود که عقب بنشیند و بیشتر فکر کند. گفت «خوب. پس من میرم پیش یک دکتر دیگه» و آمد بیرون.

احتیاج به نقشه تازه‌ای داشت که خواهر و شوهر خواهرش را بهم برساند. از جوانی همسر - پرستار، وضع مطب و تابلوها و تلفن‌های لوکس فهمید که به دلیل نداشتن خرج سفر نبوده که دنبال زن قدیمی‌اش نفرستاده. او را رها کرده بوده به خاطر این دختر متجدد و بی‌قلب. دلش میخواست بداند که این دختر خبر دارد که شوهرش یک زن چینی دارد. میشد از او پرسید. ولی نه، هر نوع اشاره‌ای مانع غافلگیری او میشد. باید قبل از اینکه دکتر به یکی از کریدورها بیاید که مثلاً بیکی از توالت‌های قفل شده برود از ساختمان خارج میشد. وقتی پیش خواهرش بر میگشت متوجه شد که گوشه‌های دور از نظر، راهروهای باریک، اشکاف سطل و جارو و مطب‌های دیگری هم هستند. مناب برای شیخون زدن. خواهرش میتواند پشت دستگاه آب سرد کن مخفی بشود و انقدر بنشیند تا دکتر برای آب خوردن بیاید آنوقت یقه‌اش را بگیرد.

در اتومبیل را باز کرد و گفت «زن دومش را دیدم.»

ماه زنبق پرسید «چه شکلی‌یه؟ خوشگله؟»

«خیلی خوشگله، خیلی هم جوونه. یک دختر بچه است. پرستار شه. شوهرت مثل من دکتره ولی چه مرد بی‌شرم و بی‌وفائی. باید سالهای سال بهش غر بزنی. ولی اول باید صاف بشینی. از این پودر من بمال. هرچی میتونی خودتو خوشگل کن. اگه نه نمیتوانی رقابت بکنی. ولی خوب تو

یک مزیت داری. می بینی که این زن برایش کار می‌کنه - مثل یک خدمتکاره. برای تو جا هست که خانم خونه باشی. اون توی مطب کار می‌کنه و تو توی خونه. در واقع مثل اینه که دو تا خونه داشته باشه. از طرف دیگه شریک واقعی مرد اون کسی‌یه که خیلی کار می‌کنه. تو میتونی پرستاری یاد بگیری؟ نه، فکر نکنم. تقریباً باندازه کار لباسشویی مشگله. چه مرد پستی از آب در اومد. یک صورت خوشگل دید و مسئولیتهاش رو فراموش کرد.» دست برد به دستگیره در «حاضری؟»

«برای چی؟»

«برای اینکه بری اون بالا - چی فکر کردی؟ اینجا مطبشه و خیال می‌کنم خیلی با صراحت روبرو بشیم. نه درختی هست که پشتش پنهان بشی و نه سبزه‌ای که صدای پات رو خفه بکنه. اینه که خوبه صاف بری توی مطب، جلوی مریضها و پرستارهای فانتزی اعلام بکنی که زن دکتر هستی. میگی «من همسر دکتره‌ستم و میرم شوهرم رو ببینم.» بعد در اطاق توئی رو باز می‌کنی و میری تو. در نزن. اگر زن کوچکه با تو حرف زد گوش نده. بدون اینکه قدم آهسته کنی رد شو برو. وقتی شوهرت رو دیدی بگو «ببین کی اومده!» بگو «زنی که اون بیرونه کیه؟ ادعا می‌کنه که زنته» این بهش فرصت میده که انکار بکنه.»

«آه. من می‌ترسم. نمیتونم حرکت بکنم. نمیتونم جلوی اونهمه آدم از این چیزها بگم. مثل بازی روی صحنه میشه. اصلاً نمیتونم حرف بزنم.» و همینطور که حرف می‌زد صدایش ضعیفتر و ضعیفتر میشد. جثه کوچکش گوشه‌ صندلی می‌لرزید.

زنبق رشید رو کرد به پسرش که پیشانیش را به فرمان اتومبیل چسبانده بود و گفت «پس یک نقشه دیگه. می‌خوام تو بری بالا توی مطب و به عموت بگی که توی خیابون یک تصادف شده. یک زنی پاش شکسته

و از زور درد فریاد میزنه. مجبوره بیاد. بیارش توی ماشین.»

«مادر!»

«ها - شاید بهتره خاله‌ات رو بذاریم بخوابه وسط خیابون یک پاش رو تا کنیم زیرش.»

ماه زنبق مرتب با حالت لرزان سرش را تکان میداد و میگفت «نه»
پسرش گفت «چطوره سر چهارراه هولش بدی بیرون و سس گوجه
فرنگی روش بریزی. منم با ماشین قدری از روش رد بشم؟»
«خَل بازی در نیار. شما آمریکائیا زندگی رو جدی نمیگیرین.»
«مادر این کارها مسخره است. تمام این برنامه مسخره بازیه.»
«برو همون کاری که گفتم بکن.»
«مادر، این نقشه‌ها بیفایده است.»

«تو از کارهای چینی‌ها چی میدونی؟ همون که گفتم خوبه.» ماه
زنبق گفت «نذار پرستارش رو بیاره.»
«نمیخواهی بینی چه شکلی‌یه؟ اگر بینیش میفهمی که برای خاطر
تو از چی میگذره.»

«نه، نه. اون بمن مربوط نیست. اون اهمیتی نداره.»
زنبق رشید به پسرش گفت «به انگلیسی صحبت کن که مجبور بشه
بیاد.» پسرش را از اتومبیل انداخت بیرون.
«من نمیخوام این کارو بکنم.»

«اگر نکنی زندگی خاله‌ات رو خراب کردی. کاری که در چین
شروع شده تو نمیتونی بفهمی. حرف من رو قبول کن. برو.» پسرش در
اتومبیل را کوبید و رفت.

ماه زنبق شکمش را گرفته بود و ناله میکرد. زنبق رشید گفت
«صاف بشین همین الان پیداش میشه.» با شنیدن این خبر صدای ناله‌اش

بلند تر شد و از زیر چشمهای بسته اش اشک سرازیر شد.
«شوهر میخواهی یا نه؟ اگر الان مطالبه نکنی هیچوقت شوهری
نخواهی داشت.»

و دستور داد که گریه نکند.

«میخواهی تورو با چشم و دماغ باد کرده ببیند؟ وقتی اون به
اصطلاح زنش مثل آرتیستها ماتیک و لاک ناخون مالیده؟»
ماه زنبق تلاش کرد که صاف بنشیند ولی خشک و یخ زده بود.
زنبق رشید گفت.

«خیلی تو ماشین نشستی خسته شدی. بذار یک کمی خون تو
گونه هات بیاد.» و شروع کرد بد نیشگون گرفتن صورت فرسوده
خواهرش. آرنج خواهرش را در دست گرفت و توی بازویش کشیده زد.
اگر وقت داشت انقدر میزد تا نقطه های سیاه و قرمز از پوستش بیرون بزند
و به این ترتیب خستگی را از بدنش بیرون بیاورد. ضمن اینکه توی دست
خواهرش میزد چشمش به آینه اتومبیل بود. دید که پسرش به دو میآید و
«عمویش» با یک کیف سیاه به دنبال او. پسرش میگفت «تندتر، تندتر،
در اتومبیل را باز کرد و گفت «همینجاست» به مادرش گفت «بعداً
می بینمتون» و پا بفرار گذاشت.

دو پیرزن مردی را دیدند که در لباس تیره رنگ غربی قدرتمند
مینمود. روی صندلی جلو نشست. موهایش سیاه بود و صورتش چین و
چروک نداشت. بو و قیافه اش آمریکائی بود. ناگهان زنها به یادشان آمد
که در چین خانواده ها دخترهای بزرگتر را به عقد پسر بچه ها در
می آوردند که تمام عمرشان از اینها مثل بچه نگهداری میکردند. یا این
بود یا اینکه در این مملکت اشباح مردها میتوانند بنحوی خودشان را
جوان نگهدارند.

به زبان چینی گفت «تصادف کجاست؟ موضوع چیه؟ پای شما نشکسته.»

زنها حرف نزدند. زنبق رشید جلوی زبانش را گرفته بود که در این ملاقات بعد از دوری طولانی دخالت نکند.

«چی شده؟ گرفتاری چیه؟» این زنها چه قیافه‌های بدی داشتند.
«چیه مادر بزرگ؟» زنبق رشید فریاد زد «مادر بزرگ؟ این همسرته. منم خواهر زنت.»

ماه زنبق شروع کرد به ناله کردن. شوهرش به او نگاه کرد. او را شناخت.

«تو، تو اینجا چی کار میکنی؟» زن دهانش را باز کرد و بست بدون اینکه کلمه‌ای خارج بشود. با چشمهای گرد شده پرسید «چرا آمدی اینجا؟» ماه زنبق با یک دست صورتش را پنهان کرد و با دست دیگر اشاره کرد «نه». زنبق رشید نتوانست ساکت بماند. پیدا بود که از دیدن زنش خوشحال نشده.

«من آوردمش. اسمش رو توی لیست صلیب سرخ گذاشتم و بلیط هواپیما براش فرستادم. هرروز نامه نوشتم و تشویقش کردم که بیاد. براش نوشتم که همه فامیل از دیدنش خوشحال میشن. خانواده‌اش خوشحال میشن. شوهرش خوشحال میشه. کاری کردم که تو شوهرش سی سال وقت داشتی و نکردی.»

مستقیماً به ماه زنبق نگاه میکرد. همانطوری که وحشی‌ها نگاه میکنند که مچ‌گیری بکنند. پرسید «چی میخواهی؟ زن از نگاه شوهرش ناراحت بود. خودش را جمع کرد ولی گریه‌اش بند آمد.

«تو قرار نبود بیانی اینجا.» صندلی جلو حصارى بود که پشت آن دو زن به طلسم پیری گرفتار شده بودند.

«برای تو اشتباهه که اینجا بمونی. نمیتونی به اینجا عادت کنی. اینجا باید پوست کلفت باشی. من زندگی تازه‌ای دارم.»

ماه زنبق آهسته گفت «پس من چی؟»

زنبق رشید فکر کرد «خوبه، بارک الله، صاف و پوست کنده.»

«من زن تازه‌ای دارم.»

زنبق رشید گفت «اون یک زن دوم بیشتر نیست. زن اصلی تو اینه.»

«تو این مملکت مردها نمیتونن بیشتر از یک زن داشته باشن.»

زنبق رشید گفت «پس کلک اون زنه رو که توی مطبه میکنی؟»

مرد دوباره به ماه زنبق نگاه کرد - نگاه گستاخانه آمریکائی. «تو برو پیش دخترت بمون.»

«پولی رو که همیشه برات فرستاده‌ام پست میکنم اونجا. اگر آمریکائیها بفهمن منو زندانی میکنن. من مثل یک نفر آمریکائی زندگی میکنم.» طوری حرف میزد که انگار در اینجا بدنیا آمده.

زنبق رشید گفت «چطور میتونی دوران پیری اون رو اینطور خراب کنی؟»

«اون غذا داشته، خدمتکار داشته. دخترش کالج رفته. هرچه دلش خواسته خریده. من شوهر خوبی بوده‌ام.»

«مثل یک بیوه زندگی کرده.»

«این حقیقت نداره. پیدااست که اهل ده سنگسارش نکردن. لباس سیاه تنش نیست. قوم و خویشها نفرستادنش بره کار بکنه. نگاش کن. اون جاش توی آمریکا نیست. من مهمان های آمریکائی مهمی دارم که برای شام میان.» رو کرد به ماه زنبق «تو نمیتونی با اونها صحبت کنی تو با من هم نمیتونی حرف بزنی.»

ماه زنبق از شرم و خجالت دستهایش را روی صورتش گذاشته بود.

دلش میخواست که بتواند دستهای لک و پیسی‌اش را هم پنهان کند. شوهرش مثل شبخ هائی بود که از کنار پنجره اتومبیل رد میشدند. خود او هم لابد مثل شبخ از چین بود. در واقع وارد سرزمین اشباح شده بودند و خودشان هم شبخ شده بودند.

زنبق رشید پرسید. «پس میخواهی برگرده بره چین؟»

«من از هیچکس چنین درخواستی نمی‌کنم. می‌تونه بمونه ولی تو خونه من نیاد. باید با شما یا دخترش بمونه. و دلم نمی‌خواد هیچکدومتون اینطرفها پیداتون بشه.»

یک مرتبه دیدند پرستار مطب روی شیشه ماشین میزند. چنان سریع که ممکن بود متوجه نشوند. دکتر بعلامت اشاره یک لحظه انگشت روی لبش گذاشت. هرگز به زن آمریکائی نگفته بود که در چین زن دارد و آنها هم نباید بگویند.

«چی شده کمک لازم داری؟ اطاق انتظار پر از مریضه.»

«نه، نه. این زن غش کرده بود. الان برمیگردم.» با هم به انگلیسی حرف می‌زدند.

دو پیرزن چیزی به زن جوان نگفتند. زود رفت. شوهرش گفت «منهم باید برم.»

زنبق رشید پرسید «چرا نوشتی بگی که دیگه هیچوقت بر نمیگردی و هیچوقت هم اونو نمیاری اینجا؟»

«نمیدونم. مثل اینکه تبدیل به آدم دیگه‌ای شده بودم. زندگی جدیدم کامل بود. منو جذب کرد. شماها شدین آدمهای توی کتابی که خیلی وقت پیش خونده بودم.»

زنبق رشید گفت «حداقل باید مارو به نهار دعوت کنی. فکر نمیکنی یک نهار به ما مدیونی؟ در یک رستوران خوب.» نمیخواست

بگذارد آسان خلاص بشود.

رفتند نهار خوردند. وقتی پسر زنبق رشید به اتومبیل برگشت آنجا نبودند.

ماه زنبق را به خانه دخترش بردند. با اینکه در لوس آنجلس زندگی میکرد دیگر هیچوقت شوهرش را ندید.

زنبق رشید گفت «خوب، عیب نداره. همه امون زیر یک آسمونیم و روی یک زمین راه میریم. همه امون در یک زمان زنده ایم.» زنبق رشید و پسرش برگشتند شمال. تمام راه روی صندلی پشت نشست.

ماهها گذشت و نامه‌ای از ماه زنبق نیامد. زمانی که در چین و هونگ کونگ زندگی می کرد هر دو هفته نامه می فرستاد. بالاخره زنبق رشید تلفن زد که ببیند چرا با او تماس نمی گیرد. ماه زنبق خیلی آهسته گفت «حالا نمیتونم حرف بزنم. دارن گوش میدن. زود تا معلوم نشده که کی زنگ زده گوشی رو بذار.» و قبل از اینکه سه دقیقه تمام بشود تلفن را قطع کرد.

آن هفته، نامه‌ای از خواهر زاده آمد که نوشته بود ماه زنبق خیلی ترسیده بوده و میگفته که شنیده اشباح مکزیکه قصد کشتن او را دارند. از کنار دیوار اطاق راه میرفته و از لای پرده بیرون را می پاییده. بعداً از دخترش خواسته که آپارتمانی در آن سر لوس آنجلس پیدا کند و حالا در آنجا پنهان شده. دخترش هر روز بدیدن او میرفت ولی ماه زنبق مرتب به او می گفت «به دیدن من نیا. شب‌های مکزیکه تعقیبت میکنن و منو پیدا میکنن. خونه تورو زیر نظر دارن.» زنبق رشید به خواهر زاده اش تلفن زد و گفت مادرش را فوراً به شمال بفرستد که گفت در آنجا فکر یکی نیست.

به خواهر زاده اش گفت «این ترس یک نوع بیماریه، من معالجه اش

میکنم. (برای بچه های خودش تعریف کرد که خیلی قدیم ها - زمانیکه امپراطورها چهار زن داشتند زنی که در جنگ مغلوب میشد به قصر شمالی فرستاده میشد - جای پاهای کوچکش روی برف میماند.)

زنبق رشید روی نیمکت ایستگاه « گری هاوند » نشست و منتظر خواهرش شد. بچه هایش با او نرفته بودند. چون ایستگاه اتوبوس فقط پنج خیابان با خانه او فاصله داشت و میشد پیاده رفت. زیر چراغهای فلورسنت با کیسه خوراکی در کنارش خوابش برده بود تا اینکه اتوبوس خواهرش وارد ایستگاه شد. ماه زنبق روی پله ایستاد و محکم به نرده کنار پله که برای پیرها نصب میکنند چسبید. زنبق رشید احساس میکرد که با هر قدم ضعیف پاهای پیر و فرسوده خواهرش که از پله به پله و بعد روی آسفالت سرد میرسید چیزی در سینه اش میترکید. پوست خواهرش آویزان بود مثل قورباغه ای که تویش را خالی کرده باشند. انگار وجودش داخل پوست آب رفته بود. لباسهایش آویزان بود و به بدنش نمی چسبید. گفت « در لباس مبدل آمده ام. » زنبق رشید دستش را دور شانه او حلقه کرد که به او گرما بدهد. تمام راه دستش را گرفت همانطوری که وقتی بچه بودند دستهای هم را میگرفتند.

با اینکه بعضی از بچه ها در طول سال تحصیلی در شهرهای دیگر بودند، اکنون خانه از همیشه شلوغ تر بود. گلدانهای خرفه را برای زمستان به داخل آورده بودند. کنار دیوارها و روی میزها درختچه های خرفه که تنه اشان اندازه مچ پا بود سبز و قدرتمند ایستاده بودند و حالا که آفتاب بهار نبود پوست صورتی نداشتند.

ماه زنبق گفت « خیلی میترسم. »

« کسی کاری بتو نداره. اینجا مکزیک نیست. »

« تو ایستگاه دیدم. »

«نه، نه. اونها فیلیپینی بودند.» نرمه گوشش را در دست گرفت و ورد شفای ترس خواند.

«هیچ مکزیکی تورو تعقیب نمیکنه.»

«میدونم. سوار اتوبوس که شدم نتونستن بمن برسن.»

«آره. با اتوبوسی فرار کردی که روش عکس سگ بود.»

عصرها که ماه زنبق آرامتر بنظر میآمد، خواهرش سعی میکرد با کنجکاوی علت این ماجرا را کشف کند.

«چرا فکر کردی کسی تورو تعقیب میکنه.»

«شنیدم راجع به من حرف میزدند. سرزده رفتم و شنیدم.»

«ولی تو که حرفهای مکزیکی رو نمی فهمی.»

«انگلیسی حرف میزدن.»

«تو انگلیسی هم نمیدونی.»

«این یکبار مثل یک معجزه فهمیدم. رمز حرفهاشون رو باز کردم.

بداخل کلمه ها نفوذ کردم و فهمیدم توی آنها چه میگذره.»

زنبق رشید ساعتها گوشهای خواهرش را مالش داد و آدرس جدید را برایش خواند و گفت که چقدر دوستش دارد و چقدر دخترش و خواهر زاده هایش دوستش دارند و شوهر خواهرش دوستش دارد.

«من نمیذارم اتفاقی برای تو بیفته. نمیذارم دوباره مسافرت کنی.

اینجا خونه توست همینجا بمون، نترس.» اشگ از چشمهای زنبق رشید سرازیر شد. خواهرش را با هواپیمای جت از روی اقیانوس کبیر کشانده بود. از یک سر لوس آنجلس به سر دیگر رفته بود. ماه زنبق جای خودش را گم کرده بود. روحش، جوهرش (زنبق رشید گفت «توجهش») روی تمام دنیا پخش شده بود. سر خواهرش را در بغل گرفته بود و گوشهایش را میمالید و میگفت جبران خواهد کرد. لحظه هائی بود که جرعه هشیاری

به صورت ماه زنبق برمیگشت. دستهای باریک خواهرش را مالش داد و روی انگشتهایش فوت کرد. سعی میکرد جرقه را تقویت کند. چندین روز به لباسشوئی نرفت که پیش خواهرش بماند. قرصهای تو رازین و ویتامین ب که در لوس آنجلس دکترها به او داده بودند دور انداخت. خواهرش را وادار میکرد در آشپزخانه که آفتاب گیر بود بنشیند و خودش از ریاحین خشک توی گنجه ها و گیاههای خاصیت دار تازه ای که در گلخانه اش داشت انتخاب می کرد. از ملایم ترین گیاهها از دارو و غذاهائی که در دهکده شان می خوردند تهیه می کرد. شب به اطاق شوهرش نمیرفت و پیش ماه زنبق میخوابید. می گفت «نترس. بذار خوابت ببره. استراحت کن. من همین جا پیشت هستم. به روحت کمک می کنم که راهش را پیدا بکنه و برگرده. برات صدایش میزنم. تو بخواب.» و خودش تا سپیده صبح بیدار میماند.

ماه زنبق هنوز حرکات بچه های خواهرش را بلند بلند توضیح میداد ولی حالا صدایش یکنواخت بود و دیگر حرفش را قطع نمیکرد که سؤالی بکند. از خانه بیرون نمیرفت. حتی به حیاط هم نمیرفت. وقتی خواب بود شوهر زنبق رشید میگفت «این زن پاک دیوانه است.»

وقتی قیافه اش گنگ و مبهم بود زنبق رشید دستش را میگرفت «دورنشو، خواهر کوچولو، از این دورتر نرو. برگرد پیش ما.» اگر ماه زنبق روی کاناپه خوابش میبرد زنبق رشید تمام شب بیدار می نشست. بعضی وقتها روی صندلی چرت میزد. وقتی وسط تختخواب خوابش میبرد زنبق رشید پائین تخت برای خودش جا درست میکرد. مصمم بود که خواهرش را روی زمین ثابت نگه دارد و نگذارد که سرگردان بشود.

ولی ماه زنبق هر روز دورتر میرفت. میگفت مکزیکي ها رد پایش را یافته اند و به این خانه رسیده اند. آن روزی بود که کرکره ها را میبست و

درها را قفل میکرد. خودش را به دیوار می چسبانید و از لای درز کرکره به بیرون نگاه میکرد. زنبق رشید به شوهرش گفت که باید هر طوری شده با خواهر زنش بسازد و او را نرنجاند. بستن پنجره ها کار درستی بود - مانع از این میشد که روح و جوهرش به بیرون تراوش کند. بعد ماه زنبق از این اطاق به آن اطاق میرفت و چراغها را خاموش میکرد. انگار انتظار حمله هوائی داشت.

خانه دلگیر شده بود. نه هوا بود نه روشنایی. موضوع حساس شده بود. اثر تاریکی در وسیع کردن فضا دوطرفه بود. رفتن و برگشتن را یکسان دشوار میساخت. زنبق رشید چراغها را روشن میکرد. خواهرش را صدا میزد. شوهرش دستگاه تهویه نصب کرد. بچه ها در اطاق های خودشان، در انباری و زیرزمین در را قفل میکردند. خاله میآمد و در میزد و میگفت «اونجا طوریتون نشه» میگفتند «نه خاله طوری نیست» میگفت «آگاه باشین. حواستون باشه. چراغ رو خاموش کنین که پیداتون نکنن. قبل از اینکه بیان چراغها رو خاموش کنین.»

بچه ها جلوی درز درها پتو آویزان میکردند. درز زیر در را با لباسهایشان پر میکردند. بهمدیگر میگفتند «چینی ها خیلی عجیبند.» بعد از چراغها ماه زنبق تمام عکسها را غیر از عکس پدر بزرگ و مادر بزرگ از روی طاقچه ها، قفسه ها و دیوارها برداشت. آلبوم های خانوادگی را جمع کرد و گفت «اینهارو قایم کن. نمیخوام وقتی منو پیدا کردن بقیه خونواده رو پیدا کنن. از روی عکسها شماهارو پیدا میکنن.» زنبق رشید عکسها و آلبوم ها را توی پارچه پیچید و گفت «من اینهارو یک جای دوری میبرم که هیچکس پیدا نکنه.»

وقتی خواهرش مواظب نبود ته جعبه ای در زیرزمین گذاشت و کفش

ماه زنبق گفت «اگر بیان دنبال من اقلأ بقیه اتون در امان خواهید بود.»

زنبق رشید گفت «همه امون محفوظ هستیم.»

کار بعدی ماه زنبق این بود که هر وقت کسی از در خانه بیرون میرفت او گریه میکرد. لباسشان را میگرفت و التماس میکرد که نروند. بچه ها و شوهر زنبق رشید باید دزد کی میرفتند. «نذار برن. دیگه برنمیگردن.» «بر میگرددن. صبر کن می بینی. بهت قول میدم. منتظر اونها باش نه مکزیکی ها. این یکی سه و نیم بر میگرده. این یکی پنج. یادت باشه حالا کدوم یکیشون رفت. می بینی.»

ماه زنبق با گریه میگفت «این یکی رو دیگه هیچوقت نمی بینیم.» ساعت سه و نیم زنبق رشید به خواهرش میگفت «ببین! ساعت سه و نیمه و سرموقع آمد خونه شما بچه ها صاف بعد از کلاس بیائین خونه. حق ندارین یک دقیقه معطل بشین. نه آب نبات فروشی. نه مجله فکاهی. میشنوبن چی میگم؟»

ولی ماه زنبق یادش نبود. میگفت «این کیه؟ میخواهی اینجا پیش ما بمونی؟ امشب بیرون نرو. صبح هم نرو.» و آهسته به زنبق رشید می گفت دلیل اینکه اهل خانه نباید از خانه بیرون بروند این است که «اونها» ما را در هواپیما میگذارند و میبرند به واشنگتن و تبدیل به خاکستر میکنند. خاکستر را به دست باد میدهند و هیچ اثری نمی ماند.

زنبق رشید دید که خواهرش از مسیری که پیش گرفته بهیچوجه خارج نمیشود. پس واقعاً دیوانه بود. برای بچه ها تعریف میکرد «فرق آدمهای دیوانه با آدمهای عاقل اینه که آدمهای عاقل وقتی داستان میگوین در داستانشان تنوع هست. دیوانه ها فقط یک داستان دارن که مرتب تکرار میکنن.»

هر روز صبح ماه زنبق جلوی در خانه می ایستاد و آهسته آهسته میگفت «نرو. هوا پیمایا. خاکستر. واشنگتن. خاکستر.» بعد وقتی بچه ای موفق میشد که از خانه خارج بشود میگفت «این دفعه آخری یه که می بینمش. گیرش میارن. تبدیل به خاکسترش میکنن.»

زنبق رشید تسلیم شده بود. از یک خواهر دیوانه نگهداری میکرد که صبح بچه ها را نفرین کرده بود حتی پسری را که در ویتنام بود. وقتی احتیاج به دعا داشتند خاله اشان حرفهای بدی میزد. شاید ماه زنبق این بدن پیر و دیوانه را رها کرده بود و رفته بود و این یک شب بود که به بچه هایش حرفهای شوم میزد. بالاخره قضیه را به خواهر زاده اش گفت و او هم آمد و ماه زنبق را به یک تیمارستان ایالتی کالیفرنیا سپرد. زنبق رشید پنجره ها را باز کرد که دو باره هوا و روشنایی داخل خانه بیاید و رختخوابش را به اطاق خواب شوهرش منتقل کرد. بچه ها پتو و ملافه ها را از روی درها برداشتند و به اطاق نشیمن برگشتند.

زنبق رشید دوبار به دیدن خواهرش رفت. ماه زنبق هر دفعه لاغرتر بود. استخوان محض شده بود. ولی خوشحال بود و داستان تازه ای ساخته بود. مثل بچه ها می پرید. «خواهر نمی دونی اینجا چقدر خوشم. هیچکس نمیره بیرون. عالی نیست؟ همه امون زن هستیم. بیا میخوام با دخترهای من آشنا بشی.»

زنبق رشید را به همه مریض ها - «دخترهایش» معرفی کرد. مخصوصاً به آنهایی که حامله بودند خیلی می بالید - «دخترهای عزیز حامله من» دست روی سر زنها می گذاشت. یقه شان را صاف می کرد. رختخوابشان را مرتب می کرد. «امروز حالت چطوره عزیزم؟» و میدونی چیه اینجا ما همدیگر رو درک میکنیم. به یک زبون صحبت میکنیم. دقیقاً یک زبون. اونها حرفهای منو میفهمن. منم اونهارو میفهمم.»

راست می گفت. زنها به او لبخند می زدند و وقتی رد می شد دستشان را دراز می کردند که بدن او را لمس کنند. با این که داستان تازه ای داشت خیلی دور شده بود. آنچنان دور که یک روز صبح بیدار نشد.

زنبق رشید به بچه هایش می گفت باید به او کمک کنند که نگذارند پدرشان زن دیگری بگیرد چون در چنین شرایطی او هم به سرونوشت خواهرش دچار می شد. اگر دیدند که زن تازه ای به خانه آورده باید همگی بر ضد او قیام کنند. به او کلک بزنند. کتکش بزنند. وقتی روغن داغ دستش بود به پشت زانویش بزنند که بیفتد و بالاخره فرار کند. پدر می گفت: «من نزدیک هفتاد سال دارم. تا حالا زن دیگه ای نگرفته ام و حالا هم قصد زن گرفتن ندارم». دخترهای زنبق رشید تصمیم جدی گرفتند که هرگز نگذارند مردی نسبت به آنها بی وفا باشد. همه بچه هایش تصمیم گرفتند که رشته علوم یا ریاضی بخوانند.

آهنگِ نی

تعریفی که برادرم از این مسافرت کرد دقیقاً به این صورت بود:
«مادر و خاله دومی رو بردم لوس آنجلس که شوهر خاله رو که زن
دیگه‌ای داره ببینم.»

«خاله اونو زد؟ چی گفت؟ اون چی گفت؟»

«خیلی چیزی نگفتن. همه حرفهارو مادر زد.»

«خوب. مادر چی گفت؟»

گفت «اقلاً باید نهار مهمونشون کنه.»

«پهلوی کدوم زنش نشست؟ چی خوردن؟»

«من نرفتم. اون یکی زن هم نرفت. به ما گفت چیزی بهش نگیم.»

«من به خودم میگفتم. اگه من جای خاله بودم میگفتم. میرفتم نهار و

ته و توی همه چیزو در میاوردم.»

«مگه نمیدونی موقع خوردن حرف نمی‌زنن؟»

«مادر دیگه چی گفت؟»

«یادم نیست. من وانمود کردم که یک رهگذر پاش شکسته که اون بیاد.»

«حتماً بیشتر از اینها بوده. خاله حتی یک حرف بد هم نزد؟ حتماً یک چیزی گفت.»

«نه، یادم نمیاد چیزی گفته باشه. یک کلمه هم یادم نیست.»

در واقع برادرم سفر به لوس آنجلس را برای من تعریف نکرد. یکی از خواهرهایم گفت که برادرم به این شکل تعریف کرده. شاید داستان برهنه برادرم بدلیل سادگی و بی گره خوردگی شاخ و برگ از داستان من بهتر باشد. شنونده میتواند آنرا در جایی توی کوله بارش بگذارد و با خودش ببرد. بدون اینکه جای زیادی گرفته باشد.

خیلی قدیمها در چین گره سازها از قیطان پیچیده دگمه و مهره میساختند و از طناب دسته زنگ. یک مدل از این گره ها انقدر پیچیده بوده که گره ساز کور میشده. بالاخره یکی از امپراطورها این گره ظالم را غیر قانونی اعلام کرد و درباری ها دیگر نمیتوانستند از این نوع گره سفارش بدهند. اگر من در چین زندگی میکردم یک دگمه ساز یاغی بشمار میرفتم.

شاید بهمین دلیل بود که مادرم زبانم را برید. زبانم را فشار داد به سقف دهانم و بند زیر زبانم را با چاقو قاچ داد. شاید هم با یک قیچی ناخن آنرا چید. خود بریدن را بیاد ندارم. فقط آنچه را که برایم تعریف کرده. ولی تمام دوران کودکی دلم به حال بچه کوچکی میسوخت که مادرش با چاقو یا قیچی منتظر گریه او بود و وقتی دهانش را کاملاً باز میکرد - مثل دهان پرنده کوچک - قرچ! چینی ها می گویند زبان حاضر به جواب شر است.

جلوی آینه می ایستادم و بند زیر زبانم را سفت میکردم تا خط

سفیدی بشود به تیزی تیغ. جای زخمی در دهانم نمیدیدم. فکر کردم شاید من از این عضو دوتا داشته‌ام و فقط یکی از آنها را بریده. بچه‌های دیگر را وادار میکردم که دهانشان را باز کنند که با دهان خودم مقایسه کنم. یک غشاء سالم صورتی میدیدم که وقتی کشیده میشد تیغه صافی بود که بریدنش آسان به نظر می‌آمد. بعضی وقتها افتخار میکردم به اینکه مادرم چنین عمل مهمی روی من انجام داده و بقیه وقتها وحشت میکردم - چرا مادرم وقتی مرا دید اولین کاری که کرد این بود که زبانم را ببرد؟

«مادر. چرا اینکارو کردی؟»

«بهت گفتم.»

«دوباره بگو.»

«بریدم که زبونت نگیره. که بهر زبونی که بخواهی بچرخه. تو باید بتونی به زبونهای مختلف حرف بزنی که کاملاً با هم فرق دارن. هر نوع کلمه‌ای رو تلفظ بکنی. بند زیر زبونت برای این کارها زیادی تنگ بود. اینه که بریدم.»

«پس اینکه میگن «زبون حاضر بجواب شره» چی؟»

«تو مملکت شبع‌ها این چیزها فرق میکنه.»

«دردم اومد؟ خون اومد؟ گریه کردم؟»

«یادم نیست. لابد.»

بند زیر زبان بقیه بچه‌ها را نبرید. وقتی از بچه‌های خاله‌ها و عمه‌ها و بچه‌های چینی دیگر پرسیدم که آیا مادرهایشان زیر زبانشان را بریده که زبانشان آزاد بچرخد، گفتند «چی؟»

«چرا زبون خواهر و برادرهامو نبریدی؟»

«مال اونها لازم نداشت.»

«چطور؟ مال اونها بلند تر بود؟»

«چطوره دیگه بس کنی بری سرِ کارت؟»

اگر دروغ نمیگفت میبایست بیشتر میبَرید. پوست زیر زبانم را میتراشید برای اینکه برای من حرف زدن خیلی سخت است. یا شاید اصلاً نمیبایست میبَرید. در قد رت حرف زدن من دستکاری نمیکرد. وقتی به کود کستان رفتم و برای اولین بار ناچار شدم انگلیسی حرف بزنم صامت شدم. یکنوع خنگی، خجالت، که هنوز هم صدایم را دو نیمه میکند. حتی وقتی میخواهم خیلی دوستانه بگویم «هلو» و یا سؤال ساده‌ای از فروشنده بکنم، از راننده اتوبوس چیزی بپرسم. یا کاملاً خشک میشوم و یا با یک جمله صحیح و کامل طولانی که با صدای خش خش بیرون میاید صف مسافرها را معطل میکنم. راننده میگوید «چی گفتی؟» یا «بلند تر حرف بزن!» که مجبور میشوم تکرار بکنم منتهی دفعه دوم ضعیفتر. یک مکالمه تلفنی گلویم را خون می اندازد و تمام دل و جرات آن روزم صرف آن میشود. وقتی صدای شکسته خودم را میشنوم که بریده بریده بیرون میآید بحدی از خودم بدم میآید که تمام روزم خراب میشود. مردم از شنیدن صدایم اخم میکنند. ولی کمی پیشرفت کرده‌ام. اخیراً از پستی خواستم که از تمبرهای مخصوص به من بدهد. از بچگی منتظر بوده‌ام که پستی‌ها خودشان از این تمبرها بمن بدهند. پیشرفت کرده‌ام. روزی یک قدم. مدت سه سال سکوتم نه فقط عمیقتر بلکه سکوت محض بود. این سه سال بود که نقاشی‌های مدرسه‌ام را با رنگ سیاه می‌پوشاند. روی خانه و گل و خورشید چند لایه رنگ سیاه میمالیدم و وقتی روی تخته سیاه نقاشی می‌کردم یک قشر گچ روی آن میکشیدم. این پوشش، پرده تاتر بود که هنوز بالا نرفته بود. معلم‌هایم پدر و مادرم را بمدرسه دعوت میکردند و میدیدم که نقاشی‌های مرا لوله شده و ترک خورده نگه داشته

اشاره می‌کردند و جدی حرف می‌زدند ولی پدر و مادرم انگلیسی نمی‌دانستند (پدرم میگفت پدر و مادر مجرمین را اعدام می‌کنند).
 پدر و مادرم نقاشی‌ها را به خانه می‌بردند. من آنها را روی زمین پهن میکردم (سیاه و پر از امکانات) و وانمود میکردم که پرده‌ها باز میشوند و یکی بعد از دیگری کنار می‌روند. زیر پرده آفتاب بود.
 اُپرا اجرا میشد.

در سال اول سکوت در مدرسه با هیچکس حرف نزدم. پیش از اینکه توالیت بروم اجازه نخواستم و از کود کستان رفوزه شدم. خواهرم هم سه سال حرف نزد. سکوت در زمین بازی و موقع نهار. دخترهای چینی بی صدای دیگری هم بودند ولی نه از خانواده ما، بیشتر آنها زودتر از ما راه افتادند. من از سکوت لذت می‌بردم. اوایل اصلاً نمیدانستم که از من انتظار داشتند که حرف بزنم. و از کود کستان قبول بشوم. در خانه حرف می‌زدم و با یکی دو نفر از بچه‌های چینی در کلاس. با ادا و حرکات منظورم را می‌فهماندم. حتی شوخی هم میکردم. وقتی آب فنجان اسباب بازی‌م توی نعلبکی میریخت از توی نعلبکی می‌خوردم و همه می‌خندیدند و مرا نشان میدادند و من تکرار میکردم. نمیدانستم که آمریکائیها از نعلبکی نمی‌خورند. از بچه‌های سیاه پوست بیشتر خوشم می‌آمد (شبح‌های سیاه) چون بلند می‌خندیدند و طوری با من حرف می‌زدند که انگار منم حراف شجاعی هستم. یکی از دخترهای سیاه مادرش موهایش را بافته بود و روی گوشهایش به شکل حلقه پیچیده بود، مدل شانگهای، مثل موهای من. ما دوقلوهای شانگهای بودیم. فقط او پوشش سیاه داشت - مثل نقاشی‌های من. دو بچه سیاه در مدرسه چینی‌ها اسم نوشتند. و معلم‌ها به آنها اسمهای چینی دادند. بعضی از بچه‌های سیاه راه مدرسه و خانه با من می‌آمدند که مرا از بچه‌های ژاپونی که می‌زدند و بگوشم آدامس

می‌چسبانند محافظت کنند. بچه‌های ژاپونی پر سروصدا و خشن بودند. یک روز در کودکستان ظاهر شدند. از زندانهای دسته جمعی آزاد شده بودند که روی نقشه علامت دوز بازی داشت - مثل سیم خاردار.

وقتی متوجه شدم که مجبورم حرف بزنم مدرسه برایم دردناک شد. سکوت دردناک شد. حرف نمیزدم و هر دفعه که حرف نمیزدم احساس رنج میکردم. ولی کلاس اول درس را بلند میخواندم و صداس خِش خِش ضعیفی را که به سختی از گلویم در می‌آمد می‌شنیدم. معلم میگفت «بلند تر» و همان صدای ضعیف هم از ترس خفه میشد. بقیه دخترهای چینی هم حرف نمیزدند. این بود که میدانستم بی صدائی بنحوی با دختر چینی بودن مربوط است.

خواندن از روی کتاب از حرف زدن آسانتر بود، چون لازم نبود کلمه انتخاب کنم ولی من غالباً مکث میکردم و معلم فکر میکرد دوباره صامت شده‌ام. کلمه «من» را نمیفهمیدم «من» به چینی هفت خط دارد، پیچیدگی هائی دارد. چطور میشود که «من» آمریکائی با اینکه مثل کلمه معادل آن در چینی کلاهی داشت فقط از سه حرکت تشکیل شده باشد و خط وسط انقدر صاف و راست؟ شاید ادب ایجاب میکرد که نویسنده تعدادی از خط‌ها را بیندازد. همانطوری که خطاط چینی باید اسم خودش را کوچک و کج بنویسد. نه، بخاطر ادب نبود. «I» از حروف بزرگ است و «you» از حروف کوچک. به خط وسط خیره میشدم و انقدر صبر میکردم که مرکز سیاه آن به خطوط کیپ هم و نقطه‌های مختلف تجزیه بشود که فراموش میکردم تلفظ بکنم. دوباره مرا عقب کلاس در صف تنبل‌ها گذاشت که معمولاً پسرهای فضول می‌نشستند.

وقتی در کلاس دوم باید نمایشی اجرا میکردیم. تمام کلاس رفت به سالن بزرگ غیر از دخترهای چینی. معلم که دوست داشتنی و اهل هاوانی

بود میبایست مشکل ما را درک میکرد ولی ما را در کلاس جا گذاشت. صدای ما یا خیلی ضعیف بود و یا اصلاً نبود و در هر صورت پدر و مادرهای ما هرگز ورقه‌های اجازه را امضاء نمیکردند. هیچ کاغذ غیر ضروری را امضاء نمیکردند. لای در را کمی باز کردیم، نگاهی دزدکی به بیرون انداختیم ولی دوباره خیلی زود در را بستیم. ولی یکی از ما (من نه) هر دفعه در مسابقه دیکته برنده میشد.

بیاد دارم که به معلم اهل هاوایی گفتم «ما چینی‌ها نمیتوینم سرزمینی را که پدران ما در آن مردند» بخوانیم درباره سیاست با من صحبت کرد در حالیکه منظور من این بود که نباید حرف مُردن بزنیم. ولی چگونه میتوانم چنین خاطره‌ای داشته باشم. من که نمیتوانستم حرف بزنم؟ مادرم میگوید ما هم مثل شیخ‌ها حافظه نداریم.

بعد از مدرسه آمریکائی کتاب، قلم مو و دوات هایمان را که در یک جعبه سیگار بزرگ مرتب چیده بودیم بر میداشتیم و به مدرسه چینی میرفتیم. از ساعت پنج تا هفت و نیم شب با هم یک صدا درس میخواندیم. صداهای زیر و بم، بلند و ضعیف. بعضی از پسر بچه‌ها داد میزدند، همه با هم از روی کتاب میخواندیم. با هم درس پس میدادیم نه تک تک. وقتی امتحان حفظ کردنی داشتیم معلم بچه‌ها را یکی یکی صدا میزد که کنار میز او آهسته آنچه را که از بر کرده‌ایم بگوئیم. بقیه کلاس رونویسی میکردند. بیشتر معلم‌ها مرد بودند. پسرهایی که در مدرسه آمریکائی خیلی مؤدب و با انضباط بودند بازیگوشی میکردند. سرسرمعلم‌ها میگذاشتند. دخترها لال نبودند. زنگ تفریح که مقرراتی در کار نبود جیغ میزدند. با هم دعوا میکردند. کسی نمیترسید از اینکه بچه‌ها بخودشان صدمه بزنند یا به اموال مدرسه آسیب برسانند. درهای شیشه‌ای بالکون‌ها را که سبز و قرمز با علائم طلائی شادی بودند باز میگذاشتند

که ما بدویم بیرون و از پله های اضطراری بالا برویم. در سالن بزرگ بازه، تسخیر پرچم می‌کردیم. در بالای سن عکسهای سون یات سن و چانکهای چک آویزان بود. پرچم چینی دست چپ آنها و پرچم آمریکائی دست راست. از صندلیهای چوب ساج تجمعات رسمی بالا می‌رفتیم. روی صحنه خیز می‌گرفتیم و می‌پریدیم پائین. جا سازی یکی از پرچم ها پشت در شیشه‌ای بود و دیگری دست راست سن. روی کف چوبی سن که زیرش خالی بود می‌پریدیم. موقع زنگ تفریح معلم‌ها می‌رفتند توی دفتر پر از قفسه های کتاب و دفترهای رونویسی و مرکب چینی و در را می‌بستند، چای می‌خوردند و دستهایشان را روی بخاری گرم می‌کردند. توی حیاط ناظم نداشتیم. زنگ تفریح نه فقط مدرسه به ما تعلق داشت بلکه میتوانستیم تا هر جا که می‌خواستیم برویم - مرکز شهر، مغازه های محله چینی ها، منزل - بشرط اینکه پیش از زنگ برمیگشتیم. سر ساعت هفت و نیم معلم دوباره زنگ برنجی را که روی میزش بود بر میداشت و بالای سر ما بصدای در می‌آورد و ما از پله ها پائین می‌دویدیم. سر و صدای شادی در راه پله می‌پیچید. صف نمی‌بستیم.

البته همه بچه هائی که در مدرسه آمریکائی بیصدا بودند در مدرسه چینی صدا دار نمیشدند. یک معلم جدید گفت باید تک تک بلند شویم و جلوی کلاس بلند درس جواب بدهیم و بقیه گوش بدهند. من و خواهرم درس را کاملاً از بر بودیم. در خانه برای همدیگر گفتیم. به نوبت یکیمان میگفت و دیگری گوش میداد. معلم اول خواهرم را صدا زد. بار اولی بود که بچه دوم را اول صدا میزدند. خواهرم ترسید. نگاهی به من کرد. من سرم را پائین انداختم. میزم را نگاه می‌کردم و امیدوار بودم که او بتواند درس جواب بدهد. چون اگر او میتوانست منم مجبور میشدم. دهانش را باز کرد و صدائی بیرون آمد که پچ پچ نبود ولی صدای

طبیعی هم نبود. آرزو میکردم که گریه نکند و ترس صدایش را مثل شاخه های خشک زیر پا نشکند. صدایش طوری بود که انگار در حال گریه کردن و خفه شدن میخواست آواز بخواند. توقف نکرد که خودش را جمع و جور کند. همچنان ادامه داد تا کلمه آخر و بعد رفت نشست. وقتی نوبت من رسید همان صدا بیرون آمد - مثل حیوان شلی که با پاهای شکسته میدود. میشد صدای چوبی را که داخل زخم مانده بود در صدای من شنید. مثل استخوانهای ناصافی که بهم سائیده میشوند. ولی صدایم بلند بود. خوشحال بودم که صدایم در آمد. یک دختر کوچک همه درس را زیرلبی گفت.

درست هم نیست که به چینی ها اعتماد کنیم. میخواهند صدای آدم را بگیرند و بنفع خودشان از آن استفاده کنند. میخواهند زبان آدم را دستکاری کنند که بنفع آنها حرف بزند. باید بگوئیم «از این قیمت چقدر میتونی کم کنی؟» - با شبح های فروشنده چانه بزنیم. باید مجبورشان کنیم که ضرر بکنند.

ما در لباسشوئی بودیم که شاگرد داروخانه سر نبش بانجا آمد و یک جعبه آبی کم رنگ قرص آورد. ولی کسی مریض نبود. روی جعبه را خواندیم و معلوم شد که برای خانواده چینی دیگری است. خانواده مری خله. پدرم گفت «مال مانیست.» اسم روی جعبه را به پسرک نشان داد و پسرک آنرا برد. مادرم یک ساعتی غرزد و بعد خشمش به جوش آمد.

«اون شبح! اون شبح! به چه جراتی به آدرس عوضی میاد؟» دیگر نمیتوانست حواسش را متوجه علامت زدن و اطو کردن بکند. «اشتباه! آره!» منم کم کم عصبانی میشدم. مادرم فریاد میزد و صدای کوبیدن پرس و بخار بلند تر میشد.

«انتقام، ما باید انتقام این ضربه‌ای رُ که بآینده ما، به سلامتی ما و

بزندگی ما زده بگیریم. هیچکس نمیتونه بیاد بچه های منو مریض بکنه و صاف صاف راه بره.» ما خواهر و برادرها بهمدیگر نگاه نمیکردیم. منتظر بودم کار ناجوری بکند - یک کار خجالت آور. قبلاً کم و بیش گفته بود که اگر خسوف شد در دیگها را بهم میکوبیم که قورباغه بترسد و ماه را نبلعد، در زبان ما به خسوف میگویند «قورباغه ماه را می بلعد» وقتی خسوف قبلی در دیگها را بهم نکوبیدیم و با اینحال سایه کم کم مرتفع شد گفته بود «حتماً اهل دهمون در چین خیلی محکم میکوبن.»

«ماما اونطرف کره زمین خسوف نشده. فقط یک سایه است. سایه زمین که بین ماه و خورشید قرار میگیره.»

«شماها هرچی این شب‌های معلم میگن باور میکنین. اندازه فک قورباغه رو نگاه کن! آها! تو گندهه (مرا نشان داد) تو برو دواخونه.»

«میخواهی چی بخرم مادر؟»

«هیچ چی نمیخواه بخری. وادارشون کن این نفرین رو بردارن.»

«من نمیخوام برم. من بلد نیستم. همچو چیزی وجود نداره. فکر میکنن دیوانه‌ام.»

«اگه نری من تورو مسئول بدبختی این خانواده میدونم.»

دیدم گیر افتاده‌ام و با ناامیدی گفتم «خوب وقتی رسیدم اونجا چی کار کنم؟ بگم «شاگرد دواخونه عوضی اومده بود؟»»

«خودشون میدونن که عوضی اومده. من میخوام تو بهشون بفهمونی که باید این بدشگونی رو پاک کنن.» هنوز نرفته حال بدی بمن دست داده بود. حتماً میخواست یک مجمر متعفن دور پیشخوان بچرخانم، دور دارو ساز، دور مشتریها. خون سگ روی داروساز بیاشم. طاقت تحمل نقشه هایش را نداشتم.

«ازش شیرینی غرامت میگیری. میگی «خونه منو با دواي مریض

آلوده کردی و حالا باید با شیرینی این شگون‌رو برداری» خودش می‌فهمه»

«مادر اشتباه کرده بود. عمدی که نبود ولی نمی‌فهمه. اینجور چیزها رو نمی‌فهمن. من بلد نیستم درست نمیگم. خیال میکنن داریم گدائی میکنیم.»

«تو فقط ترجمه کن» جیبهای مرا گشت که مطمئن بشود پول با خودم نمیبرم. انقدر بد و حقه باز بودم که میرفتم شیرینی میخریدم و وانمود میکردم که هدیهٔ مجانی است.

به دارو ساز گفتم «مادرم میگه بمن آب نبات بده.» مثل بچه‌های کوچک و بامزه هیچکس بچهٔ کوچک و بامزه را اذیت نمیکند.

«چی؟ بلندتر حرف بزن. انگلیسی حرف بزن.» با روپوش بلند سفیدش چه هیکل درشتی داشت.

«می می میگه بمن آب نبات بده.»

داروساز روی پیشخوان خم شد و با اخم گفت «آب نبات مجانی؟! من گفتم «نمونه میخواد»

«ما آب نبات نمونه نمیدیم. دختر خانم.»

«مادرم گفت باید بما آب نبات بدی. گفت این رسم چینی‌هاست.»
«چی؟»

«چینی‌ها اینجوری میکنن.»

«چی کار میکنن؟»

«اینجوری.» احساس کردم که امکان ندارد که بتوانم وزن و اهمیت موضوع را برای دارو ساز توضیح بدهم.

پرسید «میشه بهت پول بدم؟»

«نه، شیرینی می‌خواهیم.» دست برد توی یک شیشه و یک مشت آب

نبات چوبی در آورد. بعد از آن سالهای سال هر دفعه که به داروخانه میرفتیم بما آب نبات میداد. درباره ما صحبت کرده بودند. در دسامبر شیرینی باقیمانده «هالوئین» میداد و در روز «ولنتاین» شیرینی کریسمس دو ماه پیش و شیرینی های قلب شکل روز «ولنتاین» را در عید پاک و تخم مرغ عید پاک در هالوئین.

مادرم میگفت «حالا دیدی؟ میفهمی. اشکال شما ها اینه که شهامت ندارین.» ولی من میدانستم که نمیفهمند. فکر میکردند ما گداهای بی خانه و مسکن هستیم که پشت لباسشوئی زندگی میکنیم. دلشان می سوخت. من آب نباتشان را نمیخوردم و اگر پدر و مادرم مجبورم نمیکردند نه داخل مغازه میرفتم و نه از جلوی آن رد میشدم. هر موقع نسخه دوا داشتیم داخل پاکت دوا آب نبات می گذاشتند. دوا سازهای چینی معمولاً کشمش میدهند. مادرم فکر میکرد به شبح های داروخانه درس ادب داده (که کلمه چینی آن «سنت» است) دهان من برای همیشه کج شد - بس که گوشه چپ دهانم را پائین کشیدم و گوشه راست را صاف نگه داشتم.

چقدر عجیب است که روستائیان مهاجر همه داد میزنند. روبروی هم، نزدیک همدیگر داد میزنند. پدرم میپرسید «چطوره که صدای چینی ها رو از چند خیابون اونورتر میشنوم؟ برای اینه که زبونشون رو می فهمم یا اینکه بلند حرف میزنند؟» صدای رادیو را تا آخرین درجه بلند می کنند که به اُپرا گوش بدهند - که ظاهراً گوششان را درد نمی آورد (- و بلندتر از صدای خواننده ها حرف میزنند. بلندتر از صدای طبل ها جیغ میزنند. همه با هم حرف میزنند، با حرکات گسترده دست. تف در هوا پخش میشود. در قیافه های آمریکائی ها که باین زنها نگاه میکنند احساس انزجار بخوبی دیده میشود. فقط هم بلندی صدا

نیست. صدای زبان چینی است - چینگ چانگ - که بگوش آمریکائیا زشت است. مثل صدای «سایونارا» ی ژاپونی قشنگ نیست. آنها کلماتشان حروف بی صدا و صدادار دارد. نظم و ترتیبی دارد، مثل ایتالیائی. ما صداهای دهاتی از حلقمان در میآوریم و اسمهای از قبیل تون دوک ثانگ داریم که نمیشود بیاد سپرد. و چینی ها اصلاً نمیتوانند صدای آمریکائیا را بشنوند. زبانشان زیادی ملایم است و موسیقی غربی در حد شنیدن نیست.

تماشاچی های چینی را دیده ام که در طول یک رسیتال پیانو میخندند، صحبت میکنند، داستان تعریف میکنند. داد میزنند. انگار نوازنده صدای آنها را نمی شنود. یک آمریکائی چینی آهنگی از شوپن مینواخت که علامت توقف و سنج و زنگ ندارد. موزیک پیانوی چینی پنج کلید سیاه دارد. صدای معمولی زنهای چینی قوی و آمرانه است. ما دخترهای چینی آمریکائی پچ پچ میکردیم که آمریکائی باشیم. ظاهراً از خود آنها نرمتر و آهسته تر حرف میزدیم. سالی یکبار معلم من و خواهرم را پیش متخصص میفرستاد. در حضور متخصص صداهایمان بطور بیسابقه ای طبیعی میشد. بعضی از ما بشکلی از حرف زدن دست کشیدیم. سرمان را تکان دادیم و هیچ نگفتیم. حتی یک کلمه. بعضی از ما حتی نمیتوانستیم سرمان را تکان بدهیم. در مورد خود من سر تکان دادن برای ابراز وجود مافوق قدرتم نیست. بیشتر ما بالاخره صدائی دست و پا کردیم - گرچه لرزان و بی ثبات. نوعی صحبت زنانه آمریکائی اختراع کردیم - بجز یک دختر بخصوص که حتی در مدرسه چینی هم صدایش در نمیآمد.

او یک سال از من بزرگتر بود و ما دوازده سال همکلاس بودیم. در تمام این مدت درسش را بلند خواند ولی حرف نزد. خواهر بزرگترش

معمولاً پیش او بود. پدر و مادرش خواهر بزرگتر را در کلاس پائین تر نگه می‌داشتند که از خواهر کوچکتر مراقبت کند. وقتی مدرسه را شروع کردند شش سال و هفت سال داشتند. من با اینکه در پایان دوره کودکستان قبول نشده بودم با بیشتر بچه های کلاس هم سن بودم. حتماً پدر و مادرم سن مرا دروغ گفته بودند که زودتر شروع کنم.

خواهر کوچکترم یک کلاس پائین تر بود. سن ما مطابق کلاسهایمان بود و طبیعتاً در دو کلاس مختلف بودیم. ولی پدر و مادر دختر ساکت از هر دو دختر مراقبت میکردند. بمحض اینکه چند قطره باران می‌آمد، بچه ها را در خانه نگه می‌داشتند. این دخترها مثل ما برای امرار معاش کار نمی‌کردند ولی از جهات دیگر شبیه بودیم. در ورزش مثل هم بودیم. چوب «بیس بال» را روی شانه نگه می‌داشتیم تا به دایره اول برسیم. گاهی وقتها توپ انداز اصلاً حوصله نداشت بطرف ما بیندازد. می‌گفتند «قدم زدن اتوماتیک» بچه های دیگر داد میزدند و ما راه می‌افتادیم.

در کلاس چهارم و پنجم بعضی از ما سعی میکردیم که توپ را بزنیم. من یکی دوبار توپ زدم. بیس بال بازی خوبی بود چون نقطه مشخصی وجود داشت که بعد از زدن توپ با آنجا بدوی. در بسکتبال من گیج میشدم. وقتی توپ را می‌گرفتم نمیدانستم به کی بدهم. «من! من!» بچه ها داد میزدند. «بنداز اینجا!» یک مرتبه متوجه میشدم که بخاطر نسپرده بودم که چه کسانی در تیم من هستند و چه کسانی در تیم دیگر. وقتی بچه ها می‌گفتند «قدم زدن اتوماتیک» دختری که از من ساکت تر بود زانو میزد و با دو دست دو سر چوب را می‌گرفت و با دقت روی لوح می‌گذاشت. بعد گرد و خاک دستهایش را پاک میکرد و قدم آهسته به دایره اول می‌آمد. دستهایش را با انگشتهای باز آهسته بهم میمالید. همیشه

قبل از دایرهٔ دوم توپ باد میخورد و از بازی خارج میشد. کتابش را زیر لب میخواند ولی حرف نمیزد. پیچ پیچ او انقدر ملایم بود که انگار این بشر اصلاً عضله نداشت. مثل این بود که از مسافتی دور صدای نفسش میآید. خشم و کشش در صدایش نبود.

موقع نهار به بچه‌های دیگر ملحق شدم - بچه‌های چینی هم بودند - که بحث میکردند سر اینکه این دختر لال است یا نه. با اینکه بدون شک لال نبود چون میتوانست برای معلم درس بخواند. میگفتند خیلی سعی کرده‌اند که با او دوست بشوند. به او سلام میکردند ولی وقتی جواب نمیداد دیگر دلیلی نداشت که دوباره به او سلام کنند. خود او دوستی نداشت و همه جا دنبال خواهرش میرفت.

با اینکه بقیه بچه‌ها و شاید خود او فکر میکردند من دوست او هستم. من هم دنبال خواهر او که نسبتاً طبیعی بود میرفتم. او تقریباً دو سال بزرگتر بود و بیش از همه کتاب میخواند. از خواهر کوچکتر، خواهر ساکت بیزار بودم. وقتی او آخرین نفری بود که برای تیم انتخاب میشد و من نفر آخر تیم خودمان بودم از او متنفر میشدم. از موهای مدل عروسک چینی‌اش متنفر بودم. سر کلاس موزیک از صدای خِس خِس که از فلوت پلاستیکی‌اش در میآمد متنفر بودم.

یک روز بعد از ظهر در کلاس ششم (آن سال من در حرف زدن گستاخ بودم و هنوز نمیدانستم که با رسیدن رقص‌های دبیرستان و سمینارهای کالج عقب‌نشینی خواهم کرد.) من و خواهر کوچکم و دختر ساکت و خواهر بزرگترش بدلیلی بعد از زنگ در مدرسه مانده بودیم. سیمان کف حیاط خنک شده بود و تیرهای توپ بازی روی شن‌ها سایه انداخته بودند. قلابهای سر طنابها به تیرها میخورد و صدا میداد. نباید تا این موقع در مدرسه میماندیم. کار لباسشویی عقب می‌افتاد و ساعت پنج

میبايست به مدرسه چینی میرفتیم. دفعه پیش که دیر کرده بودیم مادرم به پلیس خبر داده بود و گفته بود که حرامی ها ما را دزدیده اند. رادیوها مشخصات ما را پخش میکردند. ایندفعه باید پیش از اینکه کار بانجا بکشد بخانه بر میگشتیم. ولی بعضی وقتها اگر باندازه کافی در حیاط مدرسه معطل میشدیم بچه های دیگر میرفتند و میشد قبل از اینکه وسایل را جمع کنند و بدفتر ببرند در حیاط بازی کنیم. در زمین بازی و زیرزمین ها که اطاق بازی و توالت ها در آنجا بود دنبال هم میدویدیم. وقتی تمرین آماده باش حمله هوایی داشتیم (زمان جنگ کره بود که همه اطلاع داشتند. هر روز صفحه اول روزنامه ها نقشه کره را چاپ میکردند که قسمت بالایش قرمز بود و مثل کرکره بالا و پائین میرفت) در این زیر زمین جمع میشدیم. حالا همه رفته بودند. اطاق بازی برنگ سبز نظامی بود و هیچ چیز در آن نبود بجز یک طشت دراز یک ردیف شیر آب. لوله هائی که به سقف چسبیده بودند به شیرهای آب خوردن و شیرهای توالت کنار آن منتهی میشدند. وقتی کسی سیفون را میکشید صدای جریان آب و چیزهای دیگر (که بچه ها اسم می بردند) از توی لوله بزرگ بالای شیرهای آب خوردن شنیده میشد. یک اطاق بازی برای دخترها بود کنار توالت دخترها و یکی برای پسرها کنار توالت پسرها. اطاقک ها باز بودند و توالت ها سرپوش نداشتند و این بما نشان میداد که شبح ها شرم و خجالت احساس نمیکنند. در اطاق بازی لامپهای داخل محفظه سیمی خاموش بود. نور آفتاب بشکل ضربدر از لای سیمهای پنجره بدرون میآمد. به بیرون نگاه کردم، کسی در حیاط نبود. دویدم بیرون که از پله های اضطراری بالا بروم. سر پائین و پا بیالا با انگشتهای دست و پا از پله های فلزی آویزان شدم. معلق زدم، پریدم پائین و طول حیاط را دویدم. با اینکه روز مانند چشم بزرگی بود، در این موقع توجه زیادی بمن

نداشت.

میتوانستم با خورشید ناپدید بشوم. میتوانستم به پهلو برگردم و لیز بخورم توی دنیای دیگر. مثل این بود که این موقع روز میتوانستم سریع تر بدوم و غروب بتوانم پرواز کنم.

بعد از ظهر که خورشید بسمت مغرب میرفت میتوانستیم به جاهای ممنوع برویم - حیاط بزرگ پسرها، اطاق بازی پسرها. میتوانستیم به دستشویی پسرها برویم و به توالت مخصوص آنها نگاه کنیم. فقط یکبار در ساعات مدرسه از حیاط پسرها رد شده بودم و آن موقعی بود که یک کامیون بزرگ حامل یک چیز هیولا که با کرباس پوشیده و با طناب بسته شده بود راه کوچه را گرفته بود. بچه ها بهم دیگر گفته بودند که یک گوریل در کامیون است. مطمئن نبودیم که روی تابلو نوشته بود «(مسیر گوریل)» یا «محاكمه گوریل» این چیز به بزرگی خانه بود. معلم ها نمیتوانستند جلوی ما را بگیرند که دیوانه وار پشت نرده میدویدیم و از تور سیمی آویزان میشدیم. حالا از حیاط پسرها دویدم بطرف نرده سیمی و درباره موئی که از توی کرباس بیرون زده بود فکر میکردم. ضمناً چون تابستان نزدیک بود احساس آزادی بیشتری میکردم.

دوباره به حیاط دخترها دویدم. خواهر ساکت تنها آنجا بود. از کنار او دویدم. او هم دنبال من به توالت آمد. صدای پایم روی سیمان خیلی بلند بود چون زیر کفشم نعل کوبیده بودم. صدای پای او خفیف بود. در توالت غیر از ما دونفر کسی نبود. رویهم بیست و پنج اطاقک توالت بود.

دور همه آنها دویدم و سر زدم که مطمئن بشوم که نه خواهر من آنجاست و نه خواهر او. شاید هم «قایم باشک» بازی میکردیم. او تنها قایم نمیشد. معمولاً پشت سر خواهرش میرفت. با هم در یک جا قایم میشدند. حالا از هم جدا شده بودند. در این موقع غروب میشد جائی

قایم شد که هرگز کسی پیدا نکند. بی مقدمه جلوی دستشوئیه‌ها ایستادم. او بدو بطرف من می‌آمد و قبل از اینکه مرا ببیند جلوی من رسید. جلوتر رفتم. او عقب رفت. در چشمهایش بلا تکلیفی و بعد احساس خطر دیده میشد.

گفتم «باید حرف بزنی» صدایم ثابت و طبیعی بود مثل موقعی که با خانواده یا ضعیف‌ترها و کوچک‌ترها بودم. گفتم «من مجبورم میکنم که حرف بزنی دختر نازی.» دیگر عقب نرفت و در جایش ثابت ماند.

توی صورتش نگاه میکردم که بتوانم از نزدیک متنفر بشوم. چتری سیاه داشت و گونه‌هایش صورتی و سفید بود پوستش مثل بچه نوزاد نرم بود. فکر کردم میتوانم شستم را روی دماغش بگذارم و فشار بدهم و چاله‌ای در صورتش ایجاد کنم. روی گونه‌هایش فشار بدهم و چاله درست کنم. میتوانستم صورتش را مثل خمیر مالش بدهم. او ساکت ایستاده بود و دیگر نمیخواستم بصورتش نگاه کنم. از تُردی و شکنندگی متنفر بودم. دور او چرخیدم و سرتاپایش را ورنانداز کردم - مثل دخترهای سیاه پوست و مکزیکی که با هم دعوا داشتند. از گردن ضعیفش متنفر بودم که قدرت نگهداشتن سرش را نداشت، می‌گذاشت سرش آویزان بشود و بعقب بیفتد. به پشت گردنش نگاه کردم. دلم میخواست بدانم گردن خودم از پشت و پهلو چه حالتی دارد. آرزو میکردم که مثل گردن او نباشد. میخواستم گردن محکمی داشته باشم. دور زدم و جلوی او ایستادم که باز از صورتش متنفر بشوم.

دستم را دراز کردم و با شست و انگشت مچش را گرفتم. خمیر نبود. گوشت بود. با اینکه تا این حد نزدیک بودم مساماتی در پوستش ندیدم. گفتم «حرف بزنی! حرف میزنی یا نه؟» پوستش گوشت آلود بود مثل ماهی که تیغه‌های شیشه مانند استخوانهایش را کشیده باشند. من

پوست زمخت میخواستم. پوست محکم برنزه. روی دستهای خودم زحمت کشیده بودم که پینه ببندند. ناخنهایم را صاف بریده بودم که انگشتهایم کوتاه و کلفت باشند. روی خاک کشیده بودم که سیاه بشوند. «حرف بزنی!» وقتی دستم را برداشتم رنگ پوستش که زیر انگشتهایم سفید شده بود با صورتی پر شد. چرخیدم و از پهلو نگاهش کردم. «حرف بزنی!» به پهلوی سرش داد زدم. موهای صافش آویزان بود. از سال پیش همینطور بود - نه تابی، نه بافته‌ای، نه فری. لپ دیگرش را فشار دادم «حرف میزنی؟ ها؟ آخرش حرف میزنی؟» میخواست با حرکت سرش بگوید «نه» ولی من صورتش را در دستم گرفته بودم. عضله‌ای نداشت که حرکت بدهد. انگار پوستش کش می‌آمد. با انزجار رها کردم. ترسیدم کنده بشود و توی دستم بماند. «نه، ها؟» و اثر تماس با صورتش را از انگشتهایم پاک کردم. اقلأً بگو «نه». یک نیشگون و پیچ دیگر «بگو نه». سرش را تکان داد. موهای راست و صافش با سرش حرکت میکرد، نه مثل موهای دخترهای خوشگل که اینطرف و آنطرف موج میزنند. خیلی تمیز و مرتب بود. از این با سلیفگی‌اش بدم می‌آمد. کاغذ ساندویچ نهارش را بدقت تا میکرد. پاکت نهار و کاغذهای مدرسه‌اش را مچاله نمیکرد. از لباسهایش بدم می‌آمد - ژاکت بافتنی آبی روشن، بلوز سفید که یقه‌اش صاف روی ژاکت خوابیده بود، دامن کتانی راست دوخت خانگی. در حالیه بقیه دامن کلوش می‌پوشیدند. از رنگهای روشن بدم می‌آمد. میخواست همیشه سیاه بپوشم. دوباره فشار دادم، محکمتر - با اینکه گونه‌اش حالت لاستیکی داشت که خوشم نمی‌آمد. اول یک لپ و بعد لپ دیگرش را فشار دادم، نوبتی، انقدر تکرار کردم که اشگ از چشمهایش ریخت. انگار از جا کنده بودم. گفتم «گریه نکن!» ولی با اینکه عادتاً دنبال من راه می‌افتاد اطاعت نکرد. اشگش جاری بود آب

دماغش میریخت. با انگشتهای کاغذیش چشمهایش را پاک کرد. پوست دستها و بازوهایش خشک بنظر میآمد. مثل کاغذ زرورق، پوست پیاز. از انگشتهایش بیزار بودم. میتوانستم مثل چوبه نان خشک بشکنم. دستهایش را کشیدم پائین بگو «سلام»، «سلام» خیلی ساده است. اسمت رو بگو. اسمت چیه؟ بگو. نکنه خنگی؟ اونقدر خنگی که اسم خودتو نمیدونی. تو انقدر احمقی که اسم خودتو نمیدونی. وقتی من میگم «اسمت چیه؟» بدون معطلی بگو، باشه؟ «اسمت چیه؟» سال قبل تمام کلاس به پسری که نمیتوانست پرسشنامه را پر کند چون اسم پدرش را نمیدانست خندیدند. معلم که باورش نمیشد، آهی کشید و بعد مسخره اش کرد «متوجه دور و برت نمیشی؟» مادرت چی صداش میکنه؟» بچه های کلاس خندیدند. چقدر خنگ بود که متوجه دور و برش نمیشد. پسرک گفت «میگه پدر من» حتی ما هم خندیدیم و خوشحال بودیم که پدر و مادر ما انقدر بصیرت داشتند که اسمهای ما بدهند که به معلم بدهیم.

به دختر گفتم «اگر احمق نیستی - اسمت چیه؟» سرش را تکان داد و یک دسته از موهایش روی اشکهایش چسبید - موی سیاه تر به صورت صورتی و سفید. دستم را بالا بردم (اواز من بلندتر بود.) و یک دسته مو برداشتم و کشیدم. «خوب پس چطوره این موها رو بکشیم - هانگ، هانگ. بعد موهای طرف دیگر را کشیدم ها - نگ طولانی تر کشیدم ها - نگ. گوشهای کوچک و سفیدش را می دیدم که مثل کرم های سفید زیر موهایش حلقه زده بودند. توی یک یک کرم ها داد زدم «حرف بزنی!» مستقیماً به او نگاه کردم و گفتم «میدونم که بلدی حرف بزنی. حرف زدنت رو شنیده ام.» ابروهایش بالا رفت. در چشمهای سیاهش حالت تحیر دیده میشد. موضوع را دنبال کردم «از جلوی خونه

شما رد میشدم. تو نمیدونستی من اونجام. صداتو شنیدم. داد میزدی. هم به انگلیسی هم به چینی. فقط حرف نمیزدی. داد میزدی. صداتو شنیدم. داشتی میگفتی «کجا هستی؟» دوباره بگو. زود باش. همونطور که تو خونه میگفتی. «موهایش را محکمتر کشیدم ولی آرام، نه یک ضرب. نمی خواستم از جا بکنم. زود باش بگو «کجا هستی؟». انقدر بلند بگو که خواهرت بشنوه بیاد. صداش کن. بگو بیاد کمکت. اسمشو صدا بزن. اگه بیاد دیگه نمیکشم. صداش کن. بگو بیاد.» سرش را تکان داد. گوشه‌های دهانش پائین آمد. گریه میکرد.

دندانهای ریز و سفیدش را میدیدم. دندانهای شیری. من میخواستم دندانهای بزرگ و محکم و زرد داشته باشم. «زبون که داری، کار بنده.» موهای روی شقیقه‌هایش را کشیدم، اشکهای توی چشمش هم بیرون کشیده شد. «بگو اُه» بگو «ول کن» زود باش بگو. اگه نگوی «ولم کن» دوباره میکشم. بگو «ولم کن» ولت میکنم. جدی. اگه بگی میذارم بری. هر موقع خواستی میتونی بذاری بری. فقط باید بگی که ولت کنم. فقط بگو «بس کن» دلت میخواد بکشم، مگه نه؟ یک هانک دیگه میخواهی. خیلی خوب یک بار دیگه میکشم. بگو «بسه». ولی نگفت و مجبور شدم چندین بار موهایش را بکشم.

صداهائی از دهانش خارج میشد - ناله، خفگی، صداهائی که تقریباً صدای حرف بود. آب دماغش آویزان بود. میخواست با دستهایش پاک کند ولی زیاد بود. با آستینش پاک کرد.

گفتم «چقدر کثافتی. نگاه کن. آب دماغت آویزون شده ولی یک کلمه نمیگی که ولت کنم. تو چقدر بیخودی.» رفتم پشت سرش و موهای پشت گردن ضعیفش را کشیدم. ول کردم. مدت زیادی ساکت ایستادم. بعد فریاد زد «حرف بزن!» میخواستم کلمات از ترس بیرون بریزند.

اگر پاهای کوچک بانداپیچده داشت و پنجه پایش تا شده بود زیر، میپریدم بالا و روی آنها میکوبیدم - قرچ! با کفشهای آهنی ام خورد میکردم. سخت گریه میکرد. بلند گریه میکرد.

«صدا بزن «ماما». بگو «ماما». بگو «بس کن». انگشتم را روی چانه نوکدارش گذاشتم و گفتم «من از تو خوشم نمیاد. از صداهای ضعیف و مضحکی که از فلوتت در میاری بدم میاد - خس خس. از اینکه خوب بیس بال رو نمی چرخونی بدم میاد. از اینکه تورو آخر از همه انتخاب میکن بدم میاد. از اینکه نمیتونی دستتو مشت کنی و توپ بزنی بدم میاد. چرا مشت نمیکنی؟ بیا، مشت بزن. محکم باش.» زدم روی دستهای بلندش. بدون مقاومت پائین افتادند. انگشتهایش بلند بودند. فکر کردم شاید یک بند اضافه دارند. با این انگشتهها نمیشد مشت کرد - آنطوری که بقیه مردم مشت می کنند. گفتم «بیا اون انگشتهها رو تا کن. انگشتهاتو، شست بیرون. یک چیزی بگو. موی منو بکش. تو از من بلندتری و میذاری من عذابت بدم.»

«دستمال میخواهی؟ نمیتونم دستمال گلدوزی شده برات بیارم، یا اینکه دورش تور داشته باشه ولی اگه بگی میتونم کاغذ توالت بیارم. زود باش بگو. اگه بگی میخواهی، میرم بیارم.» گریه اش بند نیامد. «چرا صدا نمیزنی کمک؟» بگو «کمک کنید» گریه میکرد. «باشه، باشه حرف نزن. جیغ بزن. ولت میکنم بری. خوب نمیشه؟ جیغ بزن. اینطوری!» خودم داد زدم - نه خیلی بلند. صدایم به کاشی ها خورد و مرتعش شد. انگار سنگ پرتاب کرده بودم. اطاقک ها باز تر و توالت ها پهن تر و تاریک تر شده بودند. سایه های مایلی دیده میشد که قبلاً ندیده بودم. خیلی دیر بود. شاید نظافتچی در را قفل کرده بود و من و این دختر باید شب را در اینجا میگذرانیدیم. چشمهای سیاهش مژه زد و خیره شد.

مژه زد و خیره شد. از گرسنگی سرم گیج میرفت. من و او تا ابد در این توالی مانده بودیم. اگر زود خواهرم را بخانه ببرم، مادرم دوباره به پلیس خبر خواهد داد. گفتم «اگه فقط یک کلمه بگی میذارم بری. حتی میتونی بگی «ا» میذارم بری. بگو دیگه. خواهش میکنم.» حالا دیگر سرش را تکان نمیداد. فقط گریه میکرد. چقدر آب بیرون میآمد. مجرای اشک چشمهایش را میدیدم که پر میشد و خالی میشد. یک دریا اشک در آورد ولی یک کلمه نگفت. شانه‌هایش را گرفتم. استخوانهایش را لمس کردم. نوری که بداخل میآمد از شیشه‌های کدر که تور سیمی داشتند رد میشد و خیلی عجیب بود. گریه‌اش مثل گریه حیوانات بود - مثل سگ دریائی - و در زیرزمین منعکس میشد. گفتم «میخواهی تمام شب اینجا بمونی؟ حالا مادرت نگرانه که چه بلایی سر بچه کوچولوش اومده. میخواهی سرت داد بزنه؟ بهتره یک چیزی بگی.»

شانه‌هایش را تکان دادم. دوباره موهایش را کشیدم. صورتش را فشار دادم. «زود باش دیگه، حرف بزنی! حرف بزنی! حرف بزنی!» به نظر میآمد که حالا دیگر دردی احساس نمیکند. «اینجا غیر از من و تو هیچکس نیست. اینجا نه کلاس درسه، نه زمین بازی، نه توی جمعیت. من فقط یک نفر هستم. جلوی یک نفر هم نمیتونی حرف بزنی؟ مجبورم نکن که خیلی محکم بکشم تا حرف بزنی.» موهایش انگار کش میآمد. چیزی نگفت. «حالا محکمتر میکشم. دیگه نذار بیشتر از این بکشم اگه نه موهات از بیخ در میاد و کچل میشی. میخواهی کچل بشی؟ نه، فکر نکنم بخواهی کچل بشی.»

از دورا دور، آنطرف شهر صدای سوت میآمد. کارگرهای کارخانه کنسرو سازی مرخص میشدند. کارگرهای بعد ازظهر میرفتند خانه و ما هنوز در مدرسه بودیم. صدای غمناکی بود - کار تمام است. وقتی صدا

خوابید احساس تنهائی کردم. «چرا حرف نمیزنی؟» شروع کردم به گریه کردن. اگر نتوانم دست بردارم چه میشود. همه میخواهند بدانند چه شده که شکنجه‌اش دادم. «حالا ببین چی کار کردی. حالا باید جریمه‌اشو من بدم. من میخوام بدونم چرا و تو باید دلیلشو بگی. تو نمی‌فهمی که من میخوام کمکت کنم. میخواهی همین جوری بمونی، لال؟ میدونی لال یعنی چه؟ تمام عمرت؟ هیچوقت نمیخواهی تو نمایش‌ها شرکت کنی؟ چه جوری خرج زندگیتو در میاری؟ آره. تو مجبوری کار بکنی. برای اینکه نمیتونی خانم خونه دار بشی. اول باید یکی باهات عروسی بکنه تا خونه دار بشی. تو، تو یه علفی. میدونستی؟ اگه حرف نزنی همینه. اگه حرف نزنی نمیتونی شخصیت داشته باشی. تو نه شخصیت خواهی داشت نه مو. باید بذاری مردم بفهمن که شخصیت داری. مغز داری. فکر میکنی تمام عمر نحس‌ات یکی از تو نگهداری میکنه؟ فکر میکنی همیشه یک خواهر بزرگتر خواهی داشت؟ فکر میکنی یکی میاد با تو عروسی بکنه؟ ها؟ نه. تو تپی نیستی که پسرها بخوان باهات بیرون برن. ازدواج که هیچی. هیچکس تو رو نخواهد دید. وقتی بری برای مصاحبه باید حرف بزنی. صاف جلوی رئیس حرف بزنی. اینو میدونستی؟ چقدر تو خنگی! چرا من وقتمو حروم میکنم؟» خودم دماغم را بالا میکشیدم و گریه میکردم. نمیتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. دماغم را با بازویم پاک میکردم. ژاکتم را جایی گذاشته بودم و فراموش کرده بودم. یا اینکه اصلاً نیاورده بودم چون مادرم گفته بود ژاکت بپوشم. انگار تمام عمرم را در آن زیر زمین مشغول انجام بدترین عملی بودم که نسبت به کسی مرتکب شده بودم. «من برای خاطر تو اینکارو میکنم. حق نداری به کسی بگی که من اذیتت کردم. حرف بزنی! ترا بخدا حرف بزنی!» از هوائی که می‌بلعیدم سرگیجه گرفته بودم. صدای گریه‌ او گریه‌ خودم از

روی کاشیها می جهیدند. گاهی با هم، گاهی بنوبت. داد زدم و دندانهایم را بهم فشردم «نمیفهمم چرا یک کلمه نمیگی.» زانوهایم میلرزید. از موهای او گرفته بودم که نیفتم. یکبار دیگر تا دیر وقت در مدرسه مانده بودم. مجبور شده بودم از کنار دو بچه سیاه پوست رد بشوم که سرهای همدیگر را روی سیمان می کوبیدند. بعداً رفتم بینم سیمان ترک خورده بود یا نه. «ببین، اگه حرف بزنی یک چیزی بهت میدم. جعبه مدادها مو بهت میدم. برات شکلات میخرم. باشه؟ چی میخواهی؟ بگو. بگو چی میخواهی بهت میدم. فقط بگو «آره» یا «باشه» یا هرچی.» ولی چیزی نخواست. از نیشگون گرفتن صورتش دست کشیده بودم. از لمس کردن صورتش خوشم نمیآمد و اگر کنده میشد و در دستم میماند دیوانه میشدم. میبایست اعتراف میکردم که پوستش را کنده‌ام.

ناگهان صدای قدمهای پرشتابی شنیده شد. خواهرش بود که اسم او را صدا میزد. دوید توی توالت. گفتم «آهان. خوب شد اومدی. ما منتظرت بودیم. میخواستم یادش بدم که حرف بزنه. ولی همکاری نکرد.» خواهرش رفت از یکی از اطاقک‌ها یک مشت کاغذ توالت آورد و سر و صورت او را پاک کرد. بعد خواهر مرا پیدا کردیم و با هم بطرف خانه رفتیم.

در راه گفتم «شما ها که فامیلش هستین باید مجبورش کنین حرف بزنه. نباید لوسش کنین.»

گاه در همین دنیا انسان بمکافات اعمال خود میرسد. منم بسزای عمل خودم رسیدم. هجده ماه بعد را با بیماری مرموزی در رختخواب گذراندم. درد نداشتم. عوارضی هم نبود - گرچه خط وسط کف دست چپم دو شاخه شده بود. بجای اینکه سیکل اول دبیرستان را شروع کنم مثل زنهای منزوی زمان ویکتوریا که در کتابها خوانده بودم زندگی

میکردم. در اطاق نشیمن یک تختخواب کرایه‌ای از بیمارستان گذاشته بودند. از روی تخت تلویزیون تماشا میکردم. خانواده‌ام با هندل زیر سرم را بالا و پائین می‌آوردند. غیر از خانواده کسی را نمیدیدم. ولی خانواده‌ام خیلی بمن میرسیدند. نمیتوانستم مهمان داشته باشم، نه از اقوام و نه از هم ولایتی‌ها. تختخوابم کنار دیوار غربی بود و درخت هلو را که با تغییر فصل شکل تازه‌ای میگرفت تماشا میکردم. یک زنگ کوچک داشتم که به صدا در می‌آوردم و کمک میخواستم. از لگن استفاده میکردم. بهترین یک سال و نیم عمرم بود. هیچ اتفاقی نیفتاد.

یک روز مادرم که دکتر بود گفت «امروز حاضری که از تخت بیائی پائین. وقتش رسیده که بلند شی بری مدرسه.» بیرون قدری راه رفتم که پاهایم عادت کنند. یک شاخه از درخت هلو بریده بودم و از آن بعنوان چوبدست استفاده میکردم. آسمان و درختها و خورشید بی نهایت بزرگ بودند. دور آنها پنجره نبود و رنگ خاکستری توری روی آنها نمی‌افتاد. غرق در حیرت روی پیاده رو نشستم. آسمان شب، ستاره‌ها، ولی در مدرسه دوباره باید حرف زدن یاد میگرفتم. دختر بیچاره‌ای را که شکنجه داده بودم دوباره دیدم. تغییری نکرده بود. همان لباسها، همان مدل مو و حرکات که در دبستان داشت. صورت سرخ و سفیدش آرایش نداشت. در حالیکه بقیه دخترهای آسیائی شروع کرده بودند. به پلک چشمهایشان نوارچسب می‌چسبانند.

قدرت خواندن برای معلم را از دست نداده بود ولی حالا دیگر خیلی کم پیش می‌آمد و هر چه به کلاسهای بالاتر میرفتیم کمتر لازم میشد. در مورد اینکه کسی از او مراظبت نمیکرد اشتباه کرده بودم. خواهرش منشی و ماشین نویس شد و ازدواج نکرد. با پدر و مادرشان زندگی میکردند. لازم نبود از خانه بیرون برود مگر اینکه به سینما میرفت. از او نگهداری

میکردند. خانواده اش مراقبت میکردند. همانظوری که اگر در چین بودند و قدرت مالی داشتند نگهداری میکردند، نمیفرستادند مدرسه شهر دیگر با غریبه ها، اشباح، پسرها.

ما باید رازهای زیادی را پیش خودمان نگهداریم. معلم کلاس ششم ما که دوست داشت همه چیز را برای بچه ها توضیح بدهد اجازه داد که پرونده هایمان را ببینیم. پرونده من نشان میدهد که در کودستان رفوزه شده ام و در کلاس اول بهره هوشی نداشته ام. بهره هوشی صفر. بیاد دارم که معلم کلاس اول سر امتحان کلماتی میگفت و شاگردها روی تصویر پسر، دختر، سگ علامت ضربدر می گذاشتند. من روی تصویرها را سیاه کرده بودم. در کلاس اول کنترل با چشم را کشف کردم. با نگاه خودم میتوانستم قد معلم را کوچک کنم و به یک اینچ برسانم - یک موجود یک اینچی که در افق دستها و لبهایش حرکت میکرد. در کلاس ششم بدلیل نداشتن تمرین این قدرت را از دست داده بودم. معلم که مرد خوش قلبی بود میگفت «با آدرسهای قدیمی خانواده اتان نگاه کنید و به تغییر مکان هائی که داده اید فکر کنید.» من به اسمهای مختلف و تاریخ تولدها که آشنا بودند نگاه کردم. ولی وقتی به «حرفه پدر» نگاه کردم جا خوردم «هی، پدر زارع نبوده - قمارباز بوده.» گلویم کلمه را قطع کرد. سکوت در مقابل دلسوزترین معلم ها. رازهائی بود که هرگز نباید جلوی اشباح گفته میشد. رازهای مهاجرتی که اگر آشکار میشدند میتوانستند ما را به چین برگردانند.

گاهی از اینکه اشباح نمیگذاشتند حرف بزنیم متنفر میشدم. گاهی از مرموز بودن چینی ها تنفر داشتم. پدر و مادرم میگفتند «بروز ندین!» با اینکه اگر هم میخواستیم نمیتوانستیم بروز بدهیم، چون نمیدانستیم. حقیقتاً محاکمات سری وجود دارد که قاضی های خودمان قضاوت و تنبیه

می‌کنند؟ درست است که در محلهٔ چینی‌ها پرچم هائی هست که به‌علامت وارد شدن چینی‌های که قاچاقی به سانفرانسیسکو آمده‌اند، اسمهای آنها و اسم کشتی‌های که در آنها پنهان شده‌اند بالا می‌رود؟ «مادر، من از بچه‌ها شنیدم که از اینجور پرچم‌ها هست. راست می‌گن؟ چه رنگی هستن؟ روی کدوم ساختمانها می‌ذارن؟»

«نه، نه. همچین پرچم‌هایی نیست. داستان می‌گن. تو همیشه این قصه‌ها رو باور می‌کنی.»

«من به کسی نمی‌گم، مادر. قول میدم. این پرچمها کجان؟ کی اینکارو می‌کنه؟ انجمن‌های نیکو کاری؟»

«نمیدونم شاید چینی‌های سانفرانسیسکو اینکارو می‌کنن. هم ولایتی‌های ما نمی‌کنن.»

«هم ولایتی‌های ما چی کار می‌کنن؟»

بما بچه‌ها نمی‌گفتند چون ما در میان اشباح دنیا آمده بودیم پیش آنها درس می‌خواندیم و خود ما نیمه شب بودیم. بما می‌گفتند نوعی شب. شب‌ها پر سر و صدا و پر از باد هستند. سر غذا صحبت می‌کنند. راجع به هرچیزی حرف می‌زنند.

«ماها با بادبادک علامت میدیم؟ بد فکری نیست. ها؟ میتونیم از بالکن مدرسه هوا کنیم. بجای اینکه دم سنجاقک‌ها رو تو نخ بکشیم، میتونیم بادبادک‌های قشنگ پیدا کنیم. آسمونو با رنگهای چینی با شکوه بکنیم که شب‌ها حواسشون بره به تماشا و مسافره‌های جدید یواشکی بیان تو. چیزی نگیم. بروز ندیم.»

هر از گاهی شایع میشد که مقامات ادارهٔ مهاجرت آمریکا در محله‌های چینی سانفرانسیسکو و سکرمنتو مراکزی باز کرده‌اند که از آب گذشته‌ها (مکزیک‌ها) و توی کشتی پنهان شده‌ها، همهٔ آنها را که

با مدارک قلابی باینجا آمده‌اند بروند که پرونده‌شان را قانونی کنند. مهاجرین بحث میکردند که آیا صلاح است که بروند و خودشان را معرفی بکنند یا نه. یکی میگفت.

«بهتره بریم تبعیت راستی بگیریم،» دیگری میگفت «احمق نشو. اینها تله است. تو میری اونجا میگی میخواهی مدارکتو قانونی بکنی اخراجت میکنن.»

«نه، نمیکنن. قول میدن که نه کسی زندان میره و نه از مملکت اخراج میشه. در پاداش، برای اینکه رفتی و خودتو معرفی کردی، پاداش صداقت، تبعیت میدن.»

«باور نکن. فلانی اطمینان کرد بیرونش کردن. میتونن بچه‌هاشو هم بیرون کنن.»

«حالا مارو کجا میفرستن؟ هونگ کونگ؟ تایوان؟ من هونگ کونگ بوده‌ام نه تایوان. شش بزرگ؟ کجا؟ بعد از انقلاب ما بهیچ جا تعلق نداریم. چین قدیم در غیاب ما ناپدید شده. پدر و مادرم میگفتند «حرفی نزن. به سانفرانسیسکو نرو تا بذارن برن.» به آمریکائیا دروغ بگو. بگو در زمان زلزله سانفرانسیسکو بدنیا آمده‌ای. بگو شناسنامه و پدر و مادرت در آتش سوزی از بین رفته‌اند. جنایتها را گزارش نکن. بگو مانه جنایت داریم، نه فقر.»

هر دفعه که بازداشتت کردند یک اسم جدید بده. شبیح‌ها نمی‌شناسند. به مهاجرین تازه وارد ساعتی بیست و پنج سنت بده و بدولت بگو ما بیکاری نداریم. و البته بگو که با کمونیسیم مخالفیم. اشباح حافظه ندارند و چشمهایشان ضعیف است. مردم «هان» هیچوقت گیر نمی‌افتند. حتی چیزهای خوب هم گفتنی نیستند. چطور میشد در باره عیب و نقص سؤال کنم؟ از ترکیبات مختلف غذا که مادرم روی میز میچید

میبايست میفهمیدم که روز بخصوصی است. نه با انتظار عید تهییج میکرد و نه توضیح میداد. فقط یادمان میآمد که گویا یک سال پیش خوراک راهب خورده بودیم یا اینکه گوشت سر غذا بود و روز گوشت بوده یا اینکه نان قرص ماه یا رشته بلند برای طول عمر خورده بودیم. جلوی مرغ درسته ای که گلوی چاک خورده اش رو به سقف بود تعداد معینی میله غذا خوری و پیاله شراب، متناوباً، میچید که برای ما نبود. چون این تعداد با تعداد خانواده ما فرق داشت و خیلی نزدیک بهم چیده شده بود نمیشد نشست. اگر قرار بود کسی پشت این ظرفها بنشیند میبایست به پهنای دو اینج باشد. یک نوار دود نامرئی. مادر ویسکی «سیگرم» توی پیاله ها میریخت و بعد از مدتی دوباره خالی میکرد توی شیشه. هرگز توضیح نمی داد.

چینی ها چطور میتوانند سنت حفظ کنند؟ بچه ها را حتی وادار نمیکنند که توجه داشته باشند. بی مقدمه تشریفاتی را شروع میکنند و قبل از اینکه بچه ها متوجه بشوند که خبری است، جمع میکنند. اگر پرسیم، بزرگترها عصبانی میشوند، جواب نامربوط میدهند و میزنند توی دهان بچه. نمیگویند که نباید رویان سفید بموهایمان ببندیم. وقتی بستیم کتک میزنند و بقیه روز چپ چپ نگاه میکنند. اگر جارو را در هوا بچرخانیم میزنند اگر میله غذا را زمین بیندازیم یا با آنها مثل طبل روی میز بزنیم و اگر در روزهای بخصوصی سرمان را بشوئیم میزنند و اگر با خط کش پشت کسی بزنیم یا پایمان را بلند کنیم و از روی برادری که دراز کشیده رد بشوئیم چه در روزهای قاعدگی و چه روزهای دیگر. باید حساب کنیم که دلیل کتک خوردن چه بوده و اگر درست تشخیص دادیم دیگر تکرار نکنیم. ولی من فکر میکنم اگر دلیلش را نفهمیدم مسئله ای نیست چون آنوقت میتوانم بدون مزاحمت اشباح و مقدسات بزرگ بشوئیم. خداهائی

که کاری بکارشان نداشته باشی آزار نمیرسانند. من نمیفهمم چطور پنج هزار سال بطور مداوم سنت را حفظ کرده‌اند شاید هم نکرده‌اند. شاید هر کسی برای خودش مراسمی میسازد. اگر قرار بود بآنچه که بما گفته میشود تکیه کنیم، نه مذهبی داشتیم، نه بچه، نه قاعدگی (روابط جنسی که البته ناگفتنی است) و نه مرگ.

من تصور میکردم که فرق بین عقل و جنون حرف زدن و حرف نزدن است. دیوانه کسی بود که نمیتوانست حال و وضع خودش را توضیح بدهد. زن و دختر دیوانه زیاد بود. شاید همهٔ عاقل‌ها در چین ماندند که جامعهٔ نو عاقلی بسازند. شاید هم دهکدهٔ کوچک ما چون خیلی دور افتاده بود عجیب شده بود. هیچکدام از چینی‌های دیگر - نه در سکرمنتو، نه در سانفرانسیسکو یا هاوایی - مثل ما حرف نمیزنند. بفاصلهٔ دو سه خیابان از خانهٔ ما پنج یا شش زن و دختر دیوانه بودند - همه از ده ما.

همسایهٔ دیوار بدیوار ما زنی بود که یک لحظه پر حرف بود. ما بچه‌ها را به سینمای هوای آزاد دعوت میکرد و لحظهٔ دیگر ساکت و بسته میشد. آنوقت میدیدیم که گرمای نقره‌ای از بدنش بر میخیزد و جلوی چشم ما منجمد میشود. ما را میترساند، با اینکه چیزی نمیگفت و حرفی نمیزد. شوهرش وسط فیلم بلند گو را از پنجرهٔ اتومبیل بیرون می‌انداخت و بسرعت بخانه میرفت. زن مثل سنگ روی صندلی جلو می‌نشست. شوهرش میبایست در را باز کند و کمکش کند که پیاده بشود. زن در را میکوبید. بعد از اینکه می‌رفتند توی خانه صدای کوبیدن‌های زیادی می‌شنیدیم. آنها بچه نداشتند. خودشان درها را می‌کوبیدند.

روز بعد زن غیبت زد. مردم میگفتند که او را به «نپا» یا «اگنیو» برده‌اند. وقتی زن ناپدید میشد و یا بعد از مدتی غیبت ظاهر میشد مردم پچ پچ میکردند. او قلاً هم بستری شده بود. شوهرش خانه را اجاره داد،

خودش هم رفت. دفعهٔ آخری که از شهر بیرون رفته بود مجرد بود. برگشته بود به چین و در آنجا این زن را خریده بود و عقد کرده بود. حالا که زنش در تیمارستان بود دوباره رفته بود. مردم میگفتند به ایالات شرق آمریکا رفته. یکی دو سال گذشت. برگشت به «نپا» که زنش را بخانه ببرد. بعنوان هدیه بچه‌ای آورده بود - نصف چینی و نصف سفید. مردم میگفتند حرامزادهٔ خود اوست. زنش خیلی خوشحال بود که صاحب پسری شده که در سنین پیری بزرگ کند، اگر چه من بچشم خودم دیدم که پسر بچه او را میزد که شیرینی و اسباب بازی بگیرد. او همان زنی بود که خوشحال از دنیا رفت. زنی که بعد از پختن شام روی پله‌ها نشسته بود. دیگر «مِری خَله» بود که خانوادهاش مسیحی شده بودند. پدر و مادرش به «کوه طلا» آمده بودند و بچهٔ کوچک را در چین گذاشته بودند تا اینکه بتوانند خرج مسافرت او را فراهم کنند. گاری و اسب سبزی فروشی را به کامیون تبدیل کرده بودند و بالاخره وقتی پول کافی داشتند که دخترشان را بیاورند، دختر بیست ساله و دیوانه بود. پدر و مادرش میگفتند «ما فکر میکردیم که درسته که بزرگ شده ولی هنوز انقدر جوون هست که انگلیسی یاد بگیره و برای ما ترجمه بکنه.» بچه‌های دیگر آنها که در آمریکا متولد شده بودند طبیعی بودند و میتوانستند ترجمه بکنند. من خوشحال بودم که نه ماه بعد از مهاجرت مادرم بدنیا آمده بودم.

مِری خَله دختر درشتی بود و یک خال بزرگ سیاه روی صورتش داشت که علامت شانس و اقبال است. خال سیاه با قدرتی که دارد شخص را به جلو سوق میدهد. خال پشت سر یا گردن بعقب میکشد. شاد بنظر میآید ولی به چیزیهائی اشاره میکرد که وجود نداشتند. دوست نداشتم باو نگاه کنم. نمیدانستم چه خواهم دید. صورت او چه حالتی خواهد داشت و

یا چه صدائی خواهم شنید - ناله یا خنده. سرش مثل سر گاونر آویزان بود و چشمهایش از زیر موهایش بآدم نگاه میکرد. صورتش مثل یک جسم سفید بی شکل بود چون کمتر از خانه بیرون میآمد و دلیل دیگرش این بود که من سعی میکردم مستقیماً با او نگاه نکنم. اغلب روی صورت و توی موهایش برنج بود. مادرش موهای او را خیلی صاف از بالای گوشهایش میرید. از پشت گردنش فقط ته مو پیدا بود. پیژامه می پوشید، یک ژاکت بافتنی قهوه‌ای و خشن که کج دگمه شده بود و یک پیش بند که پیش بند کار نبود، مثل پیش سینه بچه‌ها بود. دمپایی می پوشید و مچ پای کلفتش را که لخت بود میشد دید با پاشنه‌های لخت و پی و تر. وقتی به خانه آنها میرفتیم میبایست دور و اطراف را میپائیدیم که بی خبر، از فاصله نزدیک با او برخورد نکنیم. گاهی بطور غیر منتظره از یک گوشه تاریک خانه با دست و بال آویزان ظاهر میشد - خانه‌هایی که دختر دیوانه دارند اطاق‌های قفل شده و پرده‌های کشیده دارند. از او بوئی میآمد که شاید اگر از شخص دیگری میآمد نامطبوع نمی‌شود.

خانه بوی او را میداد - بوئی کافور مانند. شاید روی نبضش کافور می بستند که شفا پیدا کند. مادر ما آلوی خشک که با کافور پر کرده بود روی مچ ما می بست. در مدرسه وقتی کهنه دستمان باز میشد و محتوای آن «تلپ» بیرون میافتاد خیلی خجالت میکشیدیم. مری بهتر نشد. او هم به دیوانه خانه رفت و هرگز مرخص نشد. خانواده اش میگفتند آنجا را دوست دارد.

مردابی بود که مادرم ما را میبرد که دانه‌های نارنجی بچینیم. کیسه‌ها و قابلمه‌ها را پر میکردیم و بخانه میبردیم. مادرم آنها را توی سوپ مرغ میریخت. مرداب دست نخورده‌ای نبود ولی گیاههای بلند «دُم گربه» و «دُم روباه» در آنجا میروئید. همچنین شوید و بابونه که مثل

زنبور چاق و پشم آلو بودند. میگفتند کنار گذر دوره گرد ها، زیر بته های مرداب گاهی جسد مرده دیده میشود. جسد کارگرهای دوره گرد، چینی هائی که خودکشی کرده بودند و جسد بچه. پرنده های سیاه بال قرمز که شان هایشان برنگ این دانه ها بود روی پل چوبی می نشستند که در واقع پایه و خرک قطار بود. وقتی قطار با موتور بخار که بعد انفجار باد کرده بود (مثل آبگرمکن لباسشوئی) از روی پل رد میشد پرنده ها دسته جمعی پرواز میکردند.

فقط ما نبودیم که در مرداب دانه میچیدیم. یک زن جادوگر بود که او هم بانجا میرفت. یکی از برادرهای من اسم او را «پی - آ - ناه» گذاشته بود که معنائی ندارد. از میان تمام زنهای خل و دیوانه او «دیوانه محل» شناخته شده بود چون در معرض دید عام بود. وقتی مادرم با ما بود زن را دنبال میکرد و میگریزاند. ما دور و بر مادرم می ایستادیم و باو میگفتیم «ولمون کن» یا «صبح بخیر» و پی - آ - ناه میرفت. ولی وقتی خودمان تنها بودیم دنبال ما میدوید. ما داد میزدیم «پی - آ - ناه» و وحشت زده از گذر دوره گردها، بالای پل و توی کوچه می دویدیم. بچه ها میگفتند او جادوگری بود که اگر ما را میگرفت قادر بود خیلی کارها بکند. جوشاندن های ناگفتنی، دریدن ها و تغییر شکل دادن ها. میگفتند: «یک دست روی شونه ات میزنه، اونوقت تو دیگه نیستی. میشی یک خرده شیشه روی پیاده رو که به رهگذرها چشمک میزنه.» پی - آ - ناه سوار یک جارو به مرداب میآمد. یک طرف صورتش پودر سفید میزد و بیک طرف سرخ. موهای خشک و فراوانش راست رو ببالا و چپ و راست می ایستاد - موهای سیاه با اینکه پیر بود. یک کلاه نوک دار روی سرش داشت و چند لایه شال و شنل و ژاکت می پوشید که زیر گلویش دگمه میکرد. آستینهایش خالی بود و مثل پوست سوسیس پشت سر او در

هوا موج میزدند. بمرداب آمدن او مثل ما برای برداشتن محصول دانه ها و سبزیجات بدرد بخور نبود. او میآمد که بغل بغل شاخه های «دُم گریه» و علفهای بلند و گلهای دگمه‌ای جمع کند. گاهی از اسب دسته جارویش بعنوان عصا استفاده میکرد. در پائیز (در پائیز قیافه اش خیلی دیدنی بود) از چلچله تندتر میدوید و تخم «دُم گریه» ها که زیر بغل داشت و قاصدک های سفید بدنبال او پرواز میکردند - مثل ابری از پری ها که بالای سرش میرقصیدند. لایه های لباسهای رنگارنگش بال زنان دور میشدند. او جادوگری رنجیده و خشمگین بود. نه راضی و خوشحال. ترسناک بود. اصلاً پری نبود. دیو بود. خیلی تند میدوید، مثل یک بچه، با اینکه پیرزن چروکیده‌ای بود. از لابلای بته‌ها، بین اتومبیلها، بین ساختمانها میدوید و یک مرتبه جلوی ما سبز میشد. ما بچه‌ها عهد کرده بودیم که دنبال هر کدام از ما بدود بخانه نرویم و هر قدر هم که بترسیم در جهت مخالف خانه بدویم. نمیخواستیم راه خانه ما را یاد بگیرد. اگر نتوانستیم تندتر از او بدویم و دور بشویم بهتر بود خودمان تنها بمیریم. یکبار خواهرم را در حیاط دید و شناخت. در حیاط را باز کرد و دوید بالای پله‌ها. خواهرم داد زد و گریه کرد و در ساختمان را کوبید. مادرم زود او را برد تو و با ترس و لرز چفت در را بست و قفل کرد تا پی - آ - ناه نتواند وارد خانه شود. بعد هم با خواندن ورد فریاد خواهرم را ساکت کرد. خوب بود که پی - آ - ناه حافظه خوبی نداشت و دوباره خانه ما را پیدا نکرد. گاهی وقتها که یک دسته علف و خاشاک در جریان باد راه میافتاد فکر میکردم اوست که این علفها را با خودش میبرد - وحشت میکردم. یک روز متوجه شدیم که مدتی است او را ندیده‌ایم. فراموش کرده بودیم. حتماً او را هم به تیمارستان برده بودند.

من برای خودم از پر طاوس یک قلم درست کرده بودم ولی وقتی

دیدم مثل گیاههای یک چشم مرداب موج میزند گذاشتم کنار و دیگر با آن ننوشتم.

فکر میکردم هر خانه‌ای ناچار یک زن دیوانه یا دختر دیوانه دارد و هر دهکده‌ای ابله ده؟ دیوانه‌خانه ما که بود؟ حتماً من بودم. خواهرم یک سال دیرتر از من توانست با خارج از خانواده حرف بزند ولی از من مرتب تر بود. موهای من گره خورده و گرد آلود بود، وسایل خانه از دستهای کثیفم می افتاد و می شکست. ضمناً آن بیماری اسرارآمیز را گرفته بودم. و آدمهای ماجراجوئی داخل سرم بودند که با آنها حرف میزدم. بین آنها، سبک سر، خشن و یتیم بودم. سفید بودم و موهای قرمز داشتم و سوار اسب سفید میشدم. یک روز که متوجه شدم که چقدر زیاد از این فیلمهای مجانی می بینم برای اینکه مطمئن بشوم که شنیدن صدا در اتومبیل و دیدن فیلم های کابوئی روی دیوارهای سفید طبیعی است از خواهرم پرسیدم

«اُه - میخواستم با یک حالت تصادفی پرسم -» تو با آدمهایی که واقعی نیستند، توی کله خودت حرف میزنی؟»

گفت «با چی حرف میزنم؟»

خیلی سریع گفتم «مهم نیست. مهم نیست. هیچ چی.»

خواهرم که مثل دوقلوی من بود، شخصی که در تمام دنیا از هر کسی بیشتر مثل من بود گفته بود «چی؟» من خوابهای بد میدیدم. خواب میدیدم که دندانهای خون آلودی دارم که هرشب دراز تر میشدند و بالهای فرشته‌ای من نوک تیز و سیاه میشد. در جنگلهای بلند دنبال انسان میگشتم و سایه تاریکم را روی آنها می انداختم. از چشمهایم اشک سرازیر میشد و از دهان و دندانهایم خون. خون آنهائی که باید دوستشان میداشتم. نمیخواستم دیوانه خانواده مان باشم. هرچند روز زندهای درشت و پر

سر و صدائی با داد و فریاد بخانه ما میآمدند «وقتی خواستین این یکی رو بفروشین من حاضرم بخرم که خدمتکارم باشه». و بعد میخندید. همیشه در باره خواهرم از این حرفها میزدند نه در باره من، چون من ظرفها را میریختم. موقع پختن و غذا کشیدن دست توی دماغم میکردم. وانمود میکردم که می‌لنگم و البته مرض اسرار آمیزی که گرفته بودم امکان داشت عود بکند و مسری باشد. ولی اگر در اینجا قابل فروش نبودم کافی بود که پدر و مادرم صبر کنند تا به چین برویم.

در آنجا که هیچ چیز بعید نیست بنحوی مرا رد میکردند. حتی من قابل فروش و قابل ازدواج میشدم. وقتی بزرگترها نامه های رسیده را می خواندند و گریه میکردند که فلان همسایه بعد از کمونیست شدن چین اختلال حواس پیدا کرده یا «رقص های عجیبی میکنند، آوازهای عجیبی میخوانند. اشعار یک سیلابی. مجبورمان میکنند که برقصیم و بخوانیم.» من قلباً خوشحال میشدم. مادامی که عمه ها و خاله ها ناپدید میشدند و عموها و دایی ها زیر شکنجه های وحشتناک میمردند، پدر و مادرم کوه طلا را ترک نمیکردند. میتوانستیم با پول کرایه برگشت ماشین، صندلی و استریو بخریم. کسی ننوشت که برای خود مائو در بچگی دختر بزرگتری را عقد کرده بودند و اینکه زنهایی را که بعلت تن در ندادن بازدواج با مردهای پولدار انتخابی پدر و مادرشان بزنهان انداخته بودند آزاد میکرد. هیچکس بما نگفت که انقلاب (آزادی) با اسارت دخترها و کشتن دخترهای نوزاد (در حالیکه توله نوزاد پسر را تمام ده جشن میگرفتند.) مخالف بود. دیگر لازم نبود دخترهایی که نمیخواستند ازدواج کنند دست به خودکشی بزنند. باشد که کمونیست ها روز تولد دختر خانه را چراغانی کنند!

پدر و مادرم یک کاناپه خریدند، بعد یک قالی، پرده و بتدریج

صندلی جای جعبه های سیب و پرتغال را گرفت و جعبه ها به صندوقخانه رفت. خوشحال شدم. در آغاز دومین برنامه پنج ساله کمونیستها پدر و مادرم یک اتومبیل خریدند ولی میشد دید که اقوام و هم ولایتیها بیش از پیش نگران سرنوشت دخترها هستند. ما سه دختر عمو داشتیم. پسر عمو نداشتیم. پدر پدربزرگ آنها با پدر پدر بزرگ ما برادر بودند. پدر پدربزرگ پیرمردی بود که با آنها زندگی میکرد و عموی بزرگ، دزد دریائی، پیرمردی بود که با ما زندگی میکرد. وقتی من و خواهرهایم در خانه آنها غذا میخوردیم سر سفره شش دختر میشدیم. چشمهای پیرمرد گرد میشد و دایره میزد. محاصره شده بود. رگهای گردنش کشیده میشد. داد میزد «تخم مگس. تخم مگس! من نوه پسر ندارم؟ من نوه پسر میخوام. پسر نه تخم مگس.» و یک یک ما را نشان میداد و بعد شروع بخوردن میکرد. سریع میخورد و دوباره میکشید. «بخورین کرم ها. کرم ها رو نگاه کن چه جور میخورن.» دخترها به انگلیسی میگفتند «هر دفعه که سر غذا می شینیم همین کارو میکنه» میگفتیم «آره، پیرمرد ما هم از ما متنفره. چه الاغهای یین.»

عمو بزرگ سوم بالاخره صاحب نوه پسری شد که تنها نوه اش محسوب میشد. پدر و مادر پسرک و پیرمرد برایش اسباب بازی خریدند. همه چیز خریدند - کهنه بچه (نه کهنه های خانگی)، شلوار پلاستیکی نو بجای پاکت نان. یک ماه تمام مهمانی دادند و تمام هم ولایتی ها را دعوت کردند. عمداً برای تولد دخترها مهمانی نداده بودند که کسی متوجه اضافه شدن تعداد دخترها نشود. برادر دخترها کامیون اسباب بازی داشت که میشد سوارش شد. وقتی بزرگتر شد و برایش دو چرخه خریدند اجازه داد که دخترها با سه چرخه و کامیون او بازی کنند! مادر من برای دخترها یک ماشین تحریر خرید. پدرشان دائم میگفت

«میتون منشی پشن.» ولی برایشان ماشین تحریر نمیخرید.

منهم مثل پدرم در مواقعی که مشتریها سر یک لنگه جوراب گمشده غر میزدند گفتم «چه یابوئی» و «استفراغ سگ» شاید مادرم میترسید من با صدای بلند از این حرفها بزنم که زبانم را بریده بود. حالا دوباره برنامه اصلاح فوری عیب و نقص من شروع شده بود. برنامه اصلاح صدا. یک روز یک زن هم ولایتی پولدارمان به لباسشوئی آمد که بررسی کند. بمادرم گفت «بهتره یک کاری برای این یکی بکنین. صدای زشتی داره، مثل اردک له شده وک وک میکنه» و بعد بیرحمانه بمن نگاه کرد. چینیها لازم نیست مستقیماً با بچهها حرف بزنند. «توصدائی داری که ما بهش میگییم «صدای اردک فشرده.»» این زن اسم می گذاشت. اسم گراز پر قدرتی بود ولی اسمهای آمریکائی میداد. پدر و مادر من اسمهای چینی میدادند. راست هم گفته بود. میگفت اگر اردکی را از پنجره شرقی برای خشک کردن آویزان میکردند و فشار میدادند صدای من از آن خارج میشد. این زن آنچنان قدرتی داشت که همه مهاجرها و اولاد مهاجرها تا ابد مدیون کمکهایش بودیم. او بود که مارا به اینجا آورده بود و برایمان کار پیدا کرده بود و حالا صدای مرا نام گذاری کرده بود. مادرم گفت «جواب نده.» شاید این زن قدرت آنرا داشت که مارا پس بفرستد. رفتم عقب لباسشوئی و آنچنان مشغول کار شدم که بی ادبانه از رفتن او خبردار نشدم.

بمادرم سفارش کرده بود که صدای مرا اصلاح کند. «اگر نه هیچوقت شوهر نمیکنه. حتی نیمه شب های احمق هم اون رو نمیگیرن.» و باین ترتیب از نقشه بعدی که برای ما دخترها داشتند آگاه شدم. لازم نبود صبر کنند تا به چین برگردیم. میشد همین جا ما را شوهر بدهند. افکار محدود هم ولایتیها روی مسئله ازدواج متمرکز شد. شبها که دیر

وقت از لباسشوئی بخانه می آمدیم، هم ولایتی ها بجای اینکه درها را قفل کرده باشند و خواب باشند توی کوچه پخش بودند - جلوی انجمن نیکوکاری که چراغهایش روشن بود. روی پنجه پا و شانه های همدیگر ایستادیم و از لای در دیدیم که نور افکن های صحنه روی خواننده های بلند قدی بودند که در لباسهای پر از پولک میدرخشیدند. اُپرائی از سانفرانسیسکو! اُپرائی از هونگ کونگ. من معمولاً حرفهای اُپرا را نمی فهمیدم. نمیدانستم از این بود که لهجه ما لهجه ناشناخته ای بود یا لهجه آنها. ولی یک جمله را میشنیدم که در هوای شب پخش میشد. صدای زیر زنی بود که مثل یخ روشن و شفاف بود. روی یک صندلی ایستاده بود و میخواند: «مرا بزَن و بعد مرا بزَن.» جماعت چنان می خندیدند که اشک روی گونه هایشان میریخت و سنج ها بهم میخوردند - خنده مسی اژدها، و طبل ها صدای ترقه میداد. مادرم توضیح داد «رُل یک عروس تازه رو بازی میکنه.» «مرا بزَن و بعد مرا بزَن» دوباره و دوباره این جمله را میخواند. حتماً برگردان شعر بود. هر دفعه که میخواند تماشاچی ها از خنده روده بر میشدند. مردها می خندیدند. زنها میخندیدند. خیلی خوش بودند.

پدرم گفت «چینی ها به بدن لخت عروس های بد غسل میمالیدن و می بستن بالای لانه مورچه اگر زنی اطاعت نکنه شوهرش حق داره اونو بکشه. کنفوسیوس گفته.» کنفوسیوس عقل کل! بنظر من صدای خواننده شبیه صدای حرف زدن من بود ولی وقتی میخواند همه میگفتند «اُه، چه صدائی. چقدر زیباست.» در راه زنهای پر سروصدا کله های پیرشان را تکان میدادند و یک شعر محلی میخواندند که موجب خنده پرغوغائی میشد.

«زن خروس بشو، دنبال خروس برو»

«زن سگ بشو، دنبال سگ برو»

زن چماق شدی، زن دسته هاون شدی»

«حرفشو گوش کن، دنبالش برو.»

روزی متوجه شدم که مردهای جوان در روزنامه «اخبار کوه طلا» آگهی میگذارند که همسر پیدا کنند. وقتی متوجه شدم که دیدم پدر و مادرم جواب می‌نویسند. ناگهان یک سری کارگرهای جدید در لباسشوئی پیدا شدند که هر کدام یک هفته کار میکردند و ناپدید میشدند. با ما غذا میخوردند. با پدر و مادرم چینی حرف میزدند. با ما حرف نمی‌زدند. ما می‌بایست آنها را «برادر بزرگتر» خطاب میکردیم، با اینکه نسبتی با ما نداشتند.

همه آنها قیافه‌های مضحک داشتند. بچه‌های آمریکائی چینی

مدرسه به مهاجرین جوان میگفتند «الف - ک - پ»

الان از کشتی پیاده شده «الف - ک - پ» ها شلووار خاکستری کمر بلند می‌پوشند و پیراهن سفید با آستینهای بالا زده. نگاهشان ثابت نیست - چشم حيله گر - و دهانشان را نیمه باز نگه میدارند، نه محکم و مردانه. موهای روی شقیقه‌هایشان را میتراشند. دخترها میگفتند هرگز با یک «الف - ک - پ» که «الکی پی» هم میگفتند بیرون نمیروند.

مادرم یکی از اینها را بخانه آورد و دیدم که آلبوم عکسهای ما را نگاه میکند. عکس خواهرم را نشان داد و گفت «این». مادرم گفت «نه، نه. این» و عکس مرا نشان داد. «اون دختر بزرگتر». خوشحال شدم که مانعی بودم که توانسته بودم در آن واحد از خودم و خواهرم محافظت کنم. وقتی پدر و مادر ما و الف ک پ سر میز آشپزخانه نشسته بودند و صحبت میکردند من دوتا بشقاب انداختم. چویدستم را پیدا کردم و شروع کردم به لنگان لنگان ره رفتن. دهانم را پیچاندم و دستم را بموهایم

گره زد. وقتی کاسه سوپ را میدادم ریختم روی «الکی پی». شنیدم که مادرم میگفت «خیاطی بلده، خوب جارو میکنه.» دور و بر و زیر صندلی الکی پی جارو کشیدم و خاک بلند کردم که خیلی بدیمن است چون داخل جارو جن و پری زندگی میکنند. کفشهای باز و بی بند پوشیدم و تلپ تلپ مثل شبح‌های مست راه رفتم. از آن بعد به مهمانی‌ها و هر جا که مادرها جمع میشدند که راجع بازدواج حرف بزنند آن کفشها را میپوشیدم. الکی پی و پدر و مادرم توجهی به من نداشتند. من نیمه شبح و نیمه نامرئی بودم. ولی وقتی او رفت مادرم بعلت صدای خشک اُرد کی، بد اخلاقی و تنبلیم، شلختگی و حماقتم که نتیجه کتاب خواندن زیاد بود سرم داد زد. جوانها دیگر بدیدن ما نیامدند. حتی یکنفر برنگشت.

«نمیتونی انقدر دست بدماغت نمالی؟ همه زنهای ده راجع بدماغ تو حرف میزنن. از شیرینی‌های ما نمیخورن برای اینکه میترسن خمیرشو تو درست کرده باشی.» حالا دیگر اختیار دست خودم نبود. روی پل دماغم خط افتاده بود. ولی پدر و مادرم منصرف نمیشدند. مادرم میگفت «با اینکه تو نمیتونی ببینی قیطون قرمزی دور مچ پات بسته شده که تورو به مردی که شوهرت میشه وصل میکنه. این مرد الان موجوده و در اون سر قیطونه.»

در مدرسه چینی پسر عقب افتاده‌ای بود که مرتب دنبال من می‌آمد. لابد شباهتی احساس میکرد. صورت عظیمی داشت و خرنا میکشید. صدای خنده‌اش داخل بدن پت و پهنش از چنان عمقی آغاز میشد که صورت او نمیتوانست تشخیص بدهد که خنده است یا گریه. بدون شادی عوعو میکرد. بکلاس نمیرفت. در زمین بازی میماند. ما در بچه بودن او شک داشتیم. فکر میکردیم آدم بزرگ است. شلوار گشاد مردانه برنگ نظامی می‌پوشید. یک کیف پر از اسباب بازی می‌آورد که به بعضی از بچه‌ها

بدهد. هرچه میخواستند میآورد. اسباب بازیهای نو بهر تعدادی که برای ما، در عالم فقر خودمان، قابل تصور بود. اسباب بازیهایی که هرگز وقتی کوچکتر بودیم نداشتیم. ما لیست می نوشتیم و با همدیگر بحث و مقایسه میکردیم. بچه‌هایی که مورد توجهش نبودند صورت درخواستی خودشان را میدادند به بچه‌هایی که بودند. پرسیدم «این اسباب بازی‌ها رو از کجا میاری؟» با خرناسه گفت «من - مغازه - دارم» مقطع و کلمه بکلمه با زبان باد کرده. زنگ تفریح روز بعد از سفارش، کتابچه‌های نقاشی، جعبه رنگ. اجزای مدل که خودمان وصل کنیم بما می داد. ولی گاهی هم دنبالمان می کرد. بازوهای فریبهش را باز نگه می داشت. انگشتهای چاقش باز و بسته می شد - پاهایش خشک بود مثل فرانکشتاین. مثل مومیایی که پایش را روی زمین بکشد. خرنا کشان، خندان - گریان می آمد. آنوقت ناچار به فرار بودیم و طبق قرار قبلی در جهت مخالف خانه‌هایمان می رفتیم.

ولی ناگهان محل کار ما را پیدا کرده بود. شاید در گردش‌های بی اراده‌اش دنبال ما آمده بود. حالا می‌آمد و جلوی لباسشوئی می نشست. خیلی از مغازه دارها مردم را بنشستن دعوت می کردند ولی ما نمی کردیم چون هم لباسشوئی گرم بود و هم اینکه خارج از محله چینی‌ها بود. پسر عرق می ریخت. نفس نفس می زد. موهای روی چانه و گردنش بالا و پائین می رفت. روی دو کارتون بزرگ که با خودش می آورد می نشست. به پدر و مادرم سلام می کرد و بعد کله سنگینش را بحال موازنه در می آورد و با احتیاط خودش را پائین می برد و می نشست. پدر و مادرم مانع نمی شدند. نه او را بیرون می کردند و نه در باره غیرعادی بودنش اظهار نظر می کردند. من دیگر اسباب بازی سفارش ندادم. دیگر نلنگیدم. چون ممکن بود پدر و مادرم فکر کنند من و این مرده تسخیر

شده با هم جور هستیم.

خیلی درس میخواندم. در همهٔ درسها الف میگرفتم. ولی ظاهراً هیچکس نمیدید که من با هوش و زرنگ هستم و با این غول بی شاخ و دم، این نقص زایمان و جه تشابهی ندارم. در مدرسه پسر و دخترها با هم بیرون میرفتند، رقص بود ولی نه برای دخترهای چینی. معلم های آمریکائی مرا کنار میکشیدند و میگفتند. «باید ضمن اینکه مغزت را پرورش میدی از نظر اجتماعی هم خودت رو پرورش بدی.»

دربارهٔ این غول با کسی حرف نمیزدم. دیگران هم چیزی نمیگفتند. از کارگرهای لباسشویی که ظاهر و غایب میشدند چیزی نمیگفتند. شاید همه را خودم ساخته بودم و این افکار عجیب و غریب ازدواج در ذهن دیگران نبود. پس بهتر بود در این باره کلمه ای نگویم. ایدهٔ جدیدی بآنها ندهم. ساکت باشم. لباس اطو کردم. سبدها پر از زیر شلواری بلند بود، حتی در تابستان، تی شرت و غیره. لباسشویی برای مردهاست. لباس مردهای مجرد. پشتم احساس مریضی میکرد چون در جهت غولی بود که اسباب بازی هدیه میداد، از گندگی و لشی او میکروبهای تراوش می کرد که باعث پائین آوردن بهرهٔ هوشی من میشد. مثل زالو از پشت سرم های بهرهٔ هوشی بیرون میکشید. ساعات کارم را طوری تغییر دادم که بعد از ظهرها که او کند و سنگین به لباسشویی میآمد نوبت کار برادرهایم باشد. ولی او متوجه شد و شروع کردم به عصرها آمدن که خنکتر هم بود. بعد من ساعت های کارم را دوباره به بعد از ظهر تغییر دادم. آخر هفته و تابستان صبح زود میآمدم که او را نبینم.

خواهرم را پیش خودم نگه میداشتم و بدون اینکه باو بگویم از او محافظت میکردم. اگر خودش متوجه نشده بود درست نبود که در او ترس و نگرانی ایجاد کنم. میگفتم «بیا امروز صبح خونه رو تمیز کنیم.» خواهر

دیگرمان خیلی کوچک بود و برادرهایم که در خطر نبودند ولی پسر دگرگون شده در کوچه ما کشیک میکشید و صورت عظیمش از لابلای حروف پشت ویتترین لبخند میزد و وقتی مرا مشغول کار میدید یک پهلو داخل می شد. شبها بنظرم میآمد که صدای کشیدن پایش را میشنوم که شنها را جا بجا میکند. می نشستم و بصدای پای سگ محافظ گوش میدادم که زنجیر درازش را بدنبال میکشید. از آنهم نگران بودم باید کاری میکردم که زنجیر موهای گردنش را نکشد. اگر واقعاً نگران بود چرا پارس نمیکرد؟ شاید کسی بیرون بود که با گوشت خام او را رام کرده بود. نمیشد کمک بخواهم.

هر روز این هیکل سنگین یکبار از آب سرد کن آب میخورد و یکبار از لا بلای پرس ها با حرکت ناهنجار و کفش های بزرگ تلمپ تلمپ به توالت میرفت که در قسمت عقب لباسشویی بود. در این مواقع پدر و مادرم درباره اینکه محتویات جعبه ها چه میتواند باشد اظهارنظر میکردند. آیا اسباب بازی بود؟ پول بود؟ وقتی صدای کشیدن سیفون میآمد حرفشان را قطع میکردند. ولی یک روز یا مدت زیادی در توالت ماند و یا اینکه رفت قدم بزند و جعبه ها را بدون محافظ گذاشت. مادرم گفت «بیائین باز کنیم، و باز کرد. من از بالای سرش نگاه میکردم. هر دو کارتون پر بود از پرنوگرافی - مجله های عکس های لخت، کارت پستال عکسهای لخت. تصور میکردم که مادرم فوراً او را بیرون می اندازد ولی گفت «نه بابا، انقدر هم کودن نیست میخواد از کار زنها سر دربیاره.» از پیرزنها شنیده بودم که احمق است ولی خیلی پولدار.

شاید چون بند زبانم را بریده و زبانم را آزاده کرده بودند در ذهن خودم فهرستی از دویست موضوع تهیه کرده بودم که بمادرم بگویم تا مرا واقعاً بشناسد و درد گلویم را درمان کند. وقتی شروع به شمردن کردم

فقط سی و شش مطلب بود. اینکه آرزو میکردم اسب سفیدی داشته باشم از آن خودم، سفید، رنگ بد سوگواری و دعائی که توجه خدای راهبه‌های سفید و سیاه را که در پارک «کارتهای مقدس» بما میدادند جلب کند و اینکه وجود این اسب برای واقعیت یافتن فیلمهای توی ذهنم ضروری بود. اینکه دختری را آزار داده بودم و به گریه انداخته بودم. اینکه از دخل مغازه پول دزدیده بودم. اینکه من بودم که از روی عصبانیت پیازهای باغچه را از خاک در آورده بودم. اینکه از روی قفسه شیرجه پریده بودم، تصادفی نه، عمداً. میخواستم پرواز کنم. و بعد دعواهایی که در مدرسه چینی راه انداخته بودم و از راهبه‌هایی که مرتب در پارک روبروی مدرسه چینی جلوی ما را می‌گرفتند و می‌گفتند اگر غسل تعمید نکنیم برای همیشه به جهنمی شبیه یکی از نه جهنم ثانویست می‌روم. درباره‌ی مردی که وقتی بزرگترها در لباسشویی بودند بخانه تلفن میکرد حرفهای رکیک میزد و دخترهای مکزیکی و فیلیپینی مدرسه که برای اعتراف می‌رفتند. و اینکه بلباس سفید آنها و اینکه فرصت داشتند هر روز شنبه حتی افکار گناهکارانه خود را فاش کنند غبطه می‌خوردم.

اگر میشد مادرم را از این لیست آگاه کنم او - و دنیا - شبیه من میشد و من دیگر هرگز تنها نمی‌ماندم.

فکر کردم باید ساعتی از روز که مادرم تنها بود انتخاب کنم و روزی یک مطلب برایش تعریف کنم. یک سال هم طول نمیکشید. اگر گفتن مطالب خیلی ناگوار بود و خشم مادرم از حد میگذشت هفته‌ای یکبار پنج مطلب میگفتم - مثل دخترهای کاتولیک - و هنوز هم یک ساله تمام میکردم. شاید هم ده ماه. عصرها که مادرم پیراهنهای سفید را آهار میزد. بهترین فرصت بود. لباسشویی تمیز بود کف چوبی خاکستری با خاک اره مرطوب جارو شده بود. مادرم یک جا می‌ایستاد و توی طشت

نشاسته پیراهن ها را میچلانند. دائم در حال حرکت نبود. پدر و خواهرهایم مشغول رفو و تا کردن و بسته بندی بودند. از روی نشاسته بخار بلند میشد و هوا بالاخره خنک شده بود. این موقع بهترین فرصت برای اعتراف بود.

و میخواستم دوباره سؤال کنم که چرا زنهای خانواده ما ناخن انگشت کوچکمان قاچ خورده و دو تکه است. هر موقع از پدر و مادرم میپرسیدیم با حالت خجالت بهمدیگر نگاه میکردند. خیال میکنم یکبار شنیدم که یکی از آنها گفت «نتونست در بره.» من نتیجه گرفتم که ما اولاد زنی هستیم که در حال فرار از مرد متجاوزی ناخنش از ریشه کنده شده. میخواستم از مادرم بپرسم که حدسم درست بوده یا نه. با احتیاط از بین دیوار و سبد پیراهنها باو نزدیک شدم. تصمیم گرفته بودم از قدیمیترین مطلب شروع کنم - از موقعی که یک عنکبوت روی دیوار سفید کشته بودم. اولین چیزی بود که کشتم. روشن و واضح گفتم «من یک عنکبوت کشتم.» و خبری نبود. نه زد و نه نشاسته داغ رویم پاشید. بنظر من هم مهم نیامد. چقدر عجیب بود که قبلاً احساس کرده بودم که مرگ مثل تیر از دستم بدنم میرسد. لازم بود که ادامه بدهم تا مادرم بداند که چقدر مهم بوده. گفتم «هر روز بر میگشتم که جای حیوان له شده را روی دیوار ببینم. خونه قدیمی مان بود. خونه ای که تا پنج سالگی من اونجا بودیم. هر روز میرفتم دیوار رو بررسی میکردم. لکه رو بررسی میکردم.» مادرم چیزی نگفت و بکار آهار زدن ادامه داد. با احساس رضایت رفت. فقط دوپست و شش بار دیگر مانده بود. روز بعد خیلی دقت کردم که نگذارم اتفاقی بیفتد که مجبور بشوم دوپست و هفت بار برگردم. فکر کردم با یکی دو مطلب آسانتر شروع میکنم و کم کم میرسم به موقعی که موی دختر ساکت را کشیده بودم و اینکه از سالی که مریض بودم لذت

برده بودم. اگر قرار بود باین آسانی باشد شاید روزی چند مطلب سریع میگفتم. یا مثلاً یک مطلب آسان و یک مطلب مشکل. میشد بترتیب زمان پیش بروم یا از آسان به سخت و یا از سخت بآسان، بسته باینکه در چه شرایط روحی میباشم. شب دوم در بارهٔ صحبتی که با یک دختر شبح کرده بودم و اشاره کرده بودم باینکه دوست داشتم یک عروسک از آن خودم داشته باشم تا اینکه یک سرو تن عروسک بمن داده بود که خود بچسبانم. و اینکه از روی خوش قلبی خودش آنرا بمن نداده بود بلکه با کلک و اشاره از او گرفته بودم. ولی شب پنجم (دوشب جا انداختم که پاداشی بخودم داده باشم) فکر کردم موقع آن رسیده که یک مطلب خیلی جدی را مطرح کنم و جریان اسب سفید را برایش بگویم. یکمرتبه صدای اردکی بیرون آمد که معمولاً در صحبت کردن با خانواده از آن استفاده نمیکردم. با صدای اردک بمادر خودم گفتم «مادر چی بهش میگن وقتی آدم به سر کرده پیرها، نه، پیرها نه. شاید بوداها ولی نه آدمهای راستی مثل بودا (اونهایی که همیشه در آسمونها زندگی کرده ان و هیچوقت مثل بودا بشکل انسان در نیامده ان) و آدم در گوششون، در گوش رئیسشون پیچ پیچ میکنه و یک چیزی میخواد؟ اونهایی که معجزه میکنن. مثل شعبده بازها هستن؟ وقتی با سر کرده شعبده بازها حرف میزنی بهش چی میگن؟»

لابد میگن «حرف زدن با سر کرده شعبده بازها»

«آره من اینکارو کردم. با سر کرده شعبده بازها حرف زدم و یک اسب سفید خواستم.» خوب. گفتم تمام شد. مادرم گفت «ام» در حالیکه نشاستهٔ یقه و سردست پیراهن را فشار میداد من حرف زده بودم. ولی او انگار چیزی نشنیده بود. شاید نفهمیده بود. باید روشنتر میگفتم. خیلی ناراحت کننده بود. «روی تشک اطاق خواب لباسشوئی زانو زدم و

دستهام رو بردم بالا - مثل عکس کتاب کارتون.» یک شب صدای غول و دیو از آشپزخانه می‌آمد و من بخدای فیلمها، خدای مکزیک‌ها و فیلیپینی‌ها، همان خدای سرود ملی آمریکا قول داده بودم که اگر این یکبار را نجاتم بدهد دیگر هیچوقت کتاب کارتون نمی‌خوانم. عهدم را شکسته بودم و باید همه اینها را برای مادرم تعریف می‌کردم - «و در آن حالت مضحک یک اسب سفید خواستم.»

مادرم دوباره گفت «ام» سرش را پائین انداخت و آهار زد.

دوشب مرخصی هم روی زمین نشسته بودم ولی چیزی نگفته بودم. آهسته و با صدای وک وک گفتم «مادر» کارش را رها کرد، صاف بمن نگاه کرد و گفت «از این پچ پچ کردنت خوشم نمیاد. هرشب از این حرفهای پرت و پلا میزنی. خوبه دیگه بس کنی. برو کارتو بکن. پچ پچ، پچ پچ. معلوم نیست چی میگی. دیوانگیه. حوصله این دیوانگیهارو ندارم.» ناچار شدم که ادامه ندهم. تا حدی هم راحت شده بودم. دهانم را بستم ولی احساس کردم که چیز زنده‌ای گلویم را میشکافد و از درون لقمه لقمه میکند. بزودی لیست مطالب به سیصد میرسید و وقت نبود که پیش از اینکه مادرم پیر بشود و بمیرد از شر همه آنها راحت بشوم.

شاید مانع تفکرات خود او شده بودم. در این سکوت غروب که اطوهای بخار و آبگرمکن خاموش بود بیدها و جیرجیرک‌ها با جریان هوای خنک از کنار شیشه می‌پریدند، مشتری زیادی نمی‌آمد. آهار زدن پیراهن‌ها برای اطوی روز بعد لابد موقع مناسبی برای مادرم بود که در دنیای خودش جولان بدهد. پس باین دلیل بود که انقدر دور بود و نمیخواست بحرفهای من گوش بدهد. گفت «برو دنبال کارت.»

هیولا، غول دولا نشین، حالا جعبه سومی می‌آورد که پاهایش را روی آن بگذارد. جعبه‌هایش را چید و بانتظار نشست و بدن منحوسش خم

شد. گلوی من دائم درد میکرد. تارهای صورتی‌ام کشیده شده بودند - بحد بریدن. یک شب که لباسشویی خیلی شلوغ بود و همه همانجا دور میز گرد جمع شده بودیم و شام میخوردیم گلویم ترکید. بلند شدم و شروع کردم به حرف زدن و جوش آوردن. مستقیماً بمادرم و پدرم نگاه کردم و فریاد زدم «من میخوام باون غول بگین، باون گوریل بگین که از اینجا بره و دیگه هیچوقت مزاحم ما نشه. من میدونم نقشه اتون چیه. میگین اون پولداره. ما بی پولیم. میگین ما عجیب هستیم، خوشگل هم نیستیم. باهوش هم نیستیم. فکر میکنین میتونین مارُ بدین به اعجوبه ها. مادر، بهتره از این کارها نکنی. میخوام فردا نه اونو ببینم، نه جعبه‌های کثیفشو - اگه یک دفعه دیگه اینجا ببینمش میذارم میرم. من بهر حال میرم. جدی. میشنوین چی میگم؟ ممکنه زشت و ناهنجار باشم ولی یک چیز نیستم. من عقب افتاده نیستم. مغزم هیچ عیبی نداره. میدونین شبح‌های معلم درباره من چی میگن من با هوشم. میتونم بورس تحصیلی بگیرم. میتونم دانشگاه برم. تقاضا هم کرده‌ام. من با هوشم. خیلی کارها میتونم بکنم. بلد «الف» بگیرم. میگن اگه بخوام میتونم دانشمند یا ریاضی دان بشم. میتونم کار بکنم و خرج خودمو در بیارم. لازم نیست برای من قیم کودن پیدا کنین که نفهمه چه مال بدی گیرش اومده. من انقدر زرنگم که اگه بگن ده صفحه بنویس میتونم پونزده صفحه بنویسم. کارهای شبح هارو بهتر از خودشون بلدم. همه فکر نمیکنن من هیچ هستم. من نه کنیزکی میشم نه زن کسی. حتی اگر خل باشم، مضحک حرف بزنم و مریض بشم نمیذارم منو مثل برده بفروشین. من از اینجا میرم. دیگه طاقت اینجا موندن ندارم. تقصیر شماست که من بد حرف میزنم. تنها دلیل اینکه من در کود کستان رفوزه شدم این بود که شماها نمیتونستین انگلیسی یادم بدین و یک بهره هوشی صفر بمن دادین. حالا بردمش بالا. حالا میگن باهوشم. در مدرسه

همه چیز پشت سرهم میاد، یک داستان بر میدارن و یادمون میدن که به یک انشا تبدیلهش کنیم. لازم ندارم کسی برام کلمه های انگلیسی رو تلفظ بکنه. خودم میتونم بفهمم چه جور باید گفت. من میخوام بورس بگیرم و از اینجا برم. وقتی رفتم کالج با آدمهائی که خوشم میاد دوست میشم. برای من فرق نمیکنه که چهار هزار سال پیش در چین دشمن ما بودن. حالا اون بوزینه رو از اینجا بیرون کنین. من دارم میرم کالج و مدرسه چینی هم دیگه نمیرم. میخوام تو مدرسه آمریکائی یک کار بگیرم. میخوام عضو کلوب باشم. انقدر مقام و عضویت داشته باشم که وارد دانشگاه بشم. از مدرسه چینی بدم میاد. شاگردها نخراشیده و بدجنس اند. همیشه دعوا میکنن. و دیگه هم نمیخوام به داستانهای شما گوش بدم. اصلاً منطقی ندارن. منو گیج میکنن. با این داستانها تون دروغ میگین. هیچوقت نمیشه یک داستان تعریف کنین بعد بگین. «این یک داستان واقعیه» یا «این فقط یک قصه است.» من فرقتون رو نمیدونم. من حتی اسمهای شمارو نمیدونم. نمیدونم چی حقیقت داره و چی ساخته خود شماست. ها! نمیتونین جلوی حرف زدن منو بگیریدین. میخواستی زبونم رو ببری ولی نشد.» و به این ترتیب ده دوازده قلم از مشکل ترین مطالب را یکجا گفتم.

البته مادرم که حراف قهرمانی است همصدا با من داد میزد «بریدم که بیشتر حرف بزنی، نه کمتر، احمق. تو هنوز هم بیشعوری. بلد نیستی درست بشنوی. من نگفتم میخوام تورو بدم ببرن. کی همچو حرفی زدن؟ اون روزنامه ای ها برای خواهرت بودن، نه تو. کی تورو میخواد؟ کی گفت میشه تورو بفروشیم؟ مگه میتونیم آدم بفروشیم؟ تو شوخی سرت نمیشه؟ تو فرق شوخی و جدی رو نمی فهمی. خیلی هم با هوش نیستی. تو واقعی رو از ساختگی تشخیص نمیدی.»

«من هیچوقت ازدواج نمیکنم، هیچوقت.»

«کی میاد با تو ازدواج کنه؟ پر سر و صدا. مثل اردک حرف میزنی، حرف نشنو، بی سلیقه. از کالج هم من خبر دارم. چرا خیال می کنی تو اولین هستی که بفکر کالج افتادی؟ من دکتر بودم. من مدرسه پزشکی رفتم. حالا نمی فهمم چرا می خوای ریاضی دان بشی. نمی فهمم چرا نمیتونی مثل من دکتر بشی.»

«من حوصله تب و هذیون یا حرفهای مریضهائی که از بیهوشی در میان ندارم. تازه نگفتم که میخوام ریاضی دان بشم. شبخها اینطور میگن. من میخوام هیزم شکن و مخبر روزنامه بشم.» فکر کردم بهتر است حالا که فرصتی پیش آمده یک مقدار از مطالب دیگر لیستم را به او بگویم.

«من میخوام روزها درخت ببرم و شبها در باره چوب چیز بنویسم.»
 «اگه میخواهی از اینکارها بکنی دیگه کالج رفتنت برای چیه؟ همه دارن دخترهاشون رو میفرستن کلاس ماشین نویسی. میگن «اگر میخواهی دختر آمریکائی بشوی ماشین نویسی بیاموز.» چرا نمیری کلاس ماشین نویسی؟ دخترهای فامیل و هم ولایتی ها میرن کلاس ماشین نویسی.»
 «با خواهرم هم کاری نداشته باشین. اگه دوباره براش آگهی بذارین اونو هم با خودم میبرم.»

ترتیب لیست اعترافاتم بهم خورده بود. وقتی با صدای بلند میگفتم متوجه شدم که بعضی از این مطالب مربوط به ده سال پیش بود و دیگر مصداق نداشت. ولی بیرون میریختند - با صدای اُپرای چینی. صدای طبلها و سنجها و شیپورهای برنجی را می شنیدم.

مادرم میگفت «توئی که باید دست از سر خواهرهات برداری. همیشه داری دنبال خودت میکشی. بخاطر تو من دوبار ناچار شدم به پلیس خبر بدم.» خود او با جیغ و داد مطالبی را میگفت که من در نظر داشتم بگویم - اینکه من برادر و خواهرهایم را بخانههای غریبه ها بردم.

خانه بچه های اشباح و خانه های جنی که از آتش سوزی سیاه شده بودند .
بنخانه یک مکزیکی رفتیم و بنخانه یک خانواده مو قرمز ولی بنخانه کولی ها
نرفتیم . داخل خانه کولی ها را فقط در سینمای ذهنم دیده بودم . باتلاق ها
را جستجو کرده بودیم که لانه ولگردها را پیدا کنیم . حتماً مادرم دنبال ما
آمده بود .

«تو خیلی عجیب از آب در اومدی . زیبونت رو درست کردم که
حرف های جذاب بزنی - تو حتی به اهل دهمان سلام نمیکنی.»

«اونها هم بمن سلام نمیکنن.»

«اونها که لازم نیست جواب بچه هارو بدن . وقتی پیر شدی بهت

سلام میکنن.»

«وقتی برم کالج دیگه مهم نیست که جذاب باشم یا نباشم . اگه آدم

زشت هم باشه فرقی نمیکنه . باز هم میتونه کار مدرسه رو بکنه.»

«من نگفتم تو زشتی.»

«دائم دارین میگین.»

«باید اینجور بگیم . این رسم چینی هاست . دوست داریم برعکس

بگیم.»

ظاهراً افشای این مطلب برایش دردناک بود . فکر کردم اینهم یک
موضوع دیگر که میشد باو بگویم . ناگهان گیج شدم و احساس تنهایی
کردم . لیستم را برایش میگفتم و با گفتن بزرگتر میشد . شنونده ای که
داوری کند ، شنونده ای جز خودم ، نبود . مادرم داد زد «هوچی کوئی . برو
هوچی کوئی . برو بیرون . میدونستم تو بد از آب در میآئی.» برادر و
خواهرهایم از سر میز رفته بودند و پدرم بمن نگاه نمیکرد . بروی خودش
نمی آورد .

باید سنجیده حرف زد . حرفها حقیقت پیدا میکنند . واقعی میشوند .

میبايست خانه را ترک می‌کردم تا دنیا را از دید منطقی ببینم. منطق، نحوه جدید دیدن. دیدم که مطالب اسرار آمیز قابل توضیحند. من از سادگی لذت می‌بردم. از دهانم سیمان میریزد و جنگل‌ها را با شاهراهها و پیاده‌روها میپوشاند. پلاستیک و جدول و زن اتمی دوست دارم. غذاهای بسته بندی شده که سبزیجاتش پیچیده تر از نخود فرنگی و هویج خرد کرده نیست. نورافکن که روی زوایای تاریک بتابد و شبی باقی نگذارد.

دنبال معنای «هوچی کوئی» که مهاجرین بما میگویند گشته‌ام. بما میگویند «شبح هوچی کوئی» میگویند «خوب هوچی کوئی، دیگه چه کار مسخره‌ای کردی؟» و یا «از هوچی کوئی چه انتظار داشتی؟» مهم نیست که چه کاری کرده باشم. از کلمه «سگ» که از روی علاقه و بیشتر به پسرها میگویند پیچیده تر و باین دلیل بدتر بود. بدخترها میگویند «خوک»، «خوک بدبو» و همیشه با صدای عصبانی. عموی بزرگ «دزد دریائی» حتی به برادر وسطی من میگفت «هوچی کوئی» و ظاهراً او را از همه بیشتر دوست داشت. عمو بزرگ سوم «تخم مگس» حتی سر پسرها داد میزد «هوچی کوئی». من یکنفر چینی نمیشناسم که بتوانم از او سؤال کنم بدون اینکه تغیر کند یا سر بسرم بگذارد. اینست که به کتابها مراجعه کرده‌ام. ترجمه‌هایی که تا این تاریخ پیدا کرده‌ام بوده: هوو یا جی یعنی هزارپا، ماهی حرامزاده، حشره‌ای که جیرجیر میکند، عناب، دم جنبانک ابلق، غربال گندم، نیلوفر آبی، خوب سرخ کردن، غیر خورنده، جارو و خاک انداز (ولی این مترادف است با عیال). شاید هم در تبدیل کردن بحروف انگلیسی اشتباه کرده‌ام. شاید هاوچی کوئی باشد که میشود «اشباح دارای پایه خوب». شاید منظور مهاجرین اینست که در کوه طلا به دنیا آمده‌ایم و مزایائی داریم. گاهی ما را تحقیر میکنند که زندگی آسانی داریم. گاهی هم خوشحال میشوند.

بما «سوک سینگ» هم میگویند یا «گره نی». گره نی مانع جریان آب میشود.

دوست دارم معنی مطلب یا کلمه عذاب آور و شرم آوری را در کتاب لغت پیدا کنم و بعد بگویم «اَه، همینه؟». وقتی بینم چیزهائی که پدر و مادرم گفته اند چندان عجیب نبوده، هر قدر هم که داد زده باشم از برگشت بخانه خیلی نمیترسم. بادیدن توضیح کلمه ترسی که داشتم برطرف میشود و احساس میکنم که ممکن است روزی از چین دیدن کنم. میدانم که حالا دخترها را نمیفروشند و مردم بی جهت همدیگر را نمیکشند. حالا رنگها ملایمتر و تعدادشان کمتر است. بوها بوی ضد عفونی است. حالا وقتی هم ولایتی ها از رقص دختری میگویند که انگار جن و پری است که از توی بطری در آمده و از پنجره زیرزمین نگاه میکنم دیگر نمیتوانم شبی بینم با دامنی از نور بلکه دختر فاقد صدای می بینم که وقتی خیال میکند کسی نگاه نمیکند میرقصد. درست روز بعد از شبی که سر و صدا کردم مرد عقب افتاده ناپدید شد. دیگر هرگز او را ندیدم و نشنیدم که چه شده شاید هم ساخته خود من بود شاید نمای چینی نبود، دید بچگی بود که بالاخره عوض میشد، بدون اینهمه غوغا. ولی هنوز گاه بگاه گلو دردم عود میکند مگر اینکه آنچه را که واقعاً فکر میکنم بگویم - چه خطر از دست دادن کارم باشد چه بی نزاکتی در یک مهمانی.

حالا دیگر روی ورقه های درخواست شغل «دوزبانه» نمینویسم. هیچکدام از لهجه هائی را که در مصاحبه با خطوط هوائی چینی صحبت کردند نفهمیدم. آنها هم زبان مرا نفهمیدند. میخواهم روزی از مرکز دهکده «جامعه نو» راه بیفتم و بینم دقیقاً در چه مسافتی خانه ها و مزارعی که در آنها به لهجه من حرف میزنند تمام میشود. خاطراتم را تجزیه و تحلیل میکنم که بینم چه چیزهائی فقط مربوط به بچگی من بوده،

چه چیز زائیده تخیلاتم، چه چیز فقط مربوط به خانواده ما، ده ما، سینما، زندگی.

خیال دارم به چین بروم و بینم کدام دروغ میگویند. کمونیستها که میگویند کار و خوراک برای همه هست یا اقوام که مینویسند پول ندارند نمک بخرند. مادرم از پولی که در مزارع گوجه فرنگی در میآورد به هونگ کونگ میفرستد که اقوامی که آنجا هستند به خاله‌ها و بچه‌هایشان، و اگر محصول خوب بود به بچه‌ها و نوه‌های دوزن فرعی پدر بزرگم بفرستند. مادرم میگوید «همه زنهای مزرعه گوجه فرنگی به وطنشون پول میفرستن - به دهات چین، مکزیک، فیلیپین و حالا ویتنام که اونجا هم چینی حرف میزنن. این زن‌ها چه سالم باشن چه مریض میان کار میکنن. میگن «من نمیتونم بمیرم. کفیل خرج پنجاه نفر هستم» یا «خرج صد نفر»»

میراثی که روزی نصیب من خواهد شد دفترچه سبزی است پر از اسم و آدرس. باقوام پول خواهم فرستاد و آنها داستانهای از گرسنگی برایم خواهند نوشت.

مادرم معمولاً نامه‌های نوه کوچک زن سوم پدرش را پاره میکند. او پنجاه دلار میخواهد که دوچرخه بخرد. میگوید داشتن یک دوچرخه زندگیش را عوض خواهد کرد. اگر دوچرخه داشته باشد میتواند نان زن و بچه‌اش را در بیاورد. مادرم میگوید «باید خودمون گرسنه بمونیم. اینها نمی‌فهمن که ما باید نون خودمون رم هم در بیاریم.» من حالا در آمد دارم. حتماً نوبت من است. دوست دارم به چین بروم و این اقوام را بینم و بفهمم کدام یک از داستانها ساختگی است و کدام نیست. آیا مادربزرگم واقعاً ۹۹ سال عمر کرد؟ یا اینکه آنهمه سال ما را فریب دادند که پولمان را بگیرند؟ آیا بچه‌های نوزاد روی پیراهن شلوار سرهم دکمه مائو بشکل

یک قطره خون سنجاق میزنند؟ وقتی ما چینی های خارج از کشور پول میفرستیم اقوام ما آنرا بطور مساوی بین اعضای انجمن تقسیم می کنند؟ یا اینکه در واقع دو درصد مالیات میدهند و بقیه اش را نگه میدارند. چه خوب میشد که کمونیستها خرج خودشان را در میاوردند و من میتوانستم یک تلویزیون رنگی بخرم.

داستانی دارم که مادرم می گفت - نه وقتی بچه بودم، همین اواخر وقتی گفتم که منم قصه گو هستم. اول داستان از اوست و آخرش از من. در چین مادر بزرگم به تئاتر خیلی علاقه داشت (نمایش هائی که مادرم میگوید من با سواد چینی کلاس هفتم نمی توانم بفهمم). وقتی بازیگران به ده میآمدند و داربست میزدند مادر بزرگم قسمت بزرگی از ردیف جلو را میخريد که جای کافی برای تمام خانواده و یک رختخواب داشته باشد. چند شبانه روز در آنجا میماند و صحنه های تکراری را هم میدید. ولی خطر این بود که راهزن ها به خانه هائی که زمان اجرای نمایش خالی مانده بودند سرازیر میشدند. دزدها بدنبال بازیکن ها میرفتند. اهل خانه میگفتند «آخه مادر بزرگ، اگه خونه نباشیم دزدها میان میزهارو میبرن.» (صندلیها را با خودشان میبردند). مادر بزرگم داد میزد «میخوام همه اتون رو توی تئاتر بینم. کنیزها، همه. نمیخوام خودم تنهائی بشینم. تنهائی چه جوری میتونم بخندم؟ میخواهین من تنهائی بشینم دست بزدم؟ میخوام همه بیان، بچه و بزرگ.»

«دزدها غذاها مونو میبرن.»

«خوب، ببرن. همه رو بپزین با خودتون بیارین. اگه انقدر نگران دزدها هستین، اگه بخاطر چند تا دزد نمیتونین با حواس جمع نمایشو تماشا بکنین درهارو باز بذارین. پنجره هارو باز بذارین. خونه رو باز بذارین که دیگه فکرش هم نکنین. من میخوام درها باز بمونه. میخوام

بدون نگرانی بریم تئاتر.» درها را باز گذاشتند و تمام خانواده من بیدیدن بازیکن ها رفتند و همانطوری که حدس زده بودند آنشب دزدها سر رسیدند - نه بخانه بلکه بمحل نمایش. تماشاچی ها داد زدند «دزد، آی یا، دزد» اقوام من از همه جهت پا بفرار گذاشتند. مادر بزرگ و مادرم دست همدیگر را گرفتند و به گودالی پریدند. در همانجا ماندند چون مادر بزرگم با پاهای باند پیچی شده نمیتوانست بدود. دیدند که یکی از دزدها سر طنابی را حلقه کرد و انداخت دور خاله کوچکم، زنبق نازنین، که بکشد و با خودش ببرد. ولی یکمرتبه او را رها کرد و گفت «یک خوشگلترش هست» و زن دیگری را برد. وقتی هوا روشن شد مادر و مادر بزرگم خودشان را بخانه رساندند. همه فامیل در خانه و در امان بودند و باین ترتیب مادر بزرگم ثابت کرد که خانواده ما مادامی که تا تئاتر میروند از بلایا در امان هستند. بعد از آن بیدیدن نمایش های زیادی رفتند.

شاید در آن نمایش ها آوازهای «تسای ین» را شنیده اند - شاعره ای که در سال ۱۷۵ میلادی دنیا آمده بود. دختر تسای یونگ بود - مرد فاضلی که کتابخانه اش شهرت داشت. این دختر در بیست سالگی در حمله «هسیونگنو» جنوبی بدست یکی از سردارها اسیر شده بود. وقتی سواره مثل جن زده ها از آبادی به آبادی میرفتند و او را روی ترک اسب خودش نشانده بود و او میبایست دستهایش را دور کمر این مرد حلقه میکرد که از اسب نیفتد. بعد از اینکه حامله شد سردار هسیونگنو یک یابو گرفت و بعنوان هدیه به او داد. مثل بقیه سربازهای اسیر قبل از زمان مائو (که سربازهایش داوطلب بودن) تسای ین با دشمنانی که در فاصله نسبتاً دوری بودند گاه و بیگاه میجنگید و دشمنان نزدیک را از سر راهش بر میداشت. اهل قبیله سواره می جنگیدند و دسته جمعی بداهات و

اردو گاهها حمله میکردند. بچه‌اش روی شنزار بدنیا آمد. معروف بود که زنهای کوچ نشین میتوانند روی زین اسب بزایند. در مدت دوازده سال اقامتش بین کوچ نشین ها صاحب دو بچه شد. بچه‌هایش چینی نمیدانستند. وقتی پدرشان در چادر نبود با آنها چینی حرف میزد ولی آنها فقط با کلمات بی معنی از او تقلید میکردند و می‌خندیدند.

کوچ نشین ها مردمی ابتدائی بودند. وقتی کنار رودخانه اتراق میکردند نی های غیر خوراکی جمع میکردند و به چوب پرچم و یال و دم اسبهایشان می‌بستند که زیر آفتاب خشک بشوند. بعد روی آنها مثلث و دایره می‌کنند. داخل نی های کوتاهتر پر و تیر می‌گذاشتند که وقتی تیر را مژه میکنند سوت بزند. موقع جنگ تیرها صدا میدادند، سوت میکشیدند. موقعی که به هدف اصابت میکردند صدا قطع میشد. حتی وقتی تیرشان به هدف نمی‌خورد صدای مرگبار آن بین دشمن وحشت ایجاد میکرد. تسای ین تصور میکرد که این صدا تنها موزیک آنهاست. تا اینکه یک شب صدای موزیکی که مثل باد بیابان میلرزید و بالا میرفت بگوشش رسید. از چادر بیرون رفت و دید صدها نفر از کوچ نشین ها روی شن نشسته‌اند. زیر مهتاب شنها رنگ طلائی داشتند. کوچ نشین ها فلوت میزدند. نُتهای زیر و زیر تر می‌نواختند. مشتاقانه بدنبال نُتهای خیلی زیر می‌رفتند که بالاخره پیدا کردند و نگه داشتند - مثل قندیل یخی در بیابان. این موسیقی تسای ین را پریشان کرد. از زیری و سردی آن بدنش بدرد آمد. چنان عذابش میداد که نمیتوانست بافکار خودش بپردازد. شبهای متوالی این آهنگها بیابان را پر میکرد. و هرچه دورتر میرفت فرقی نمیکرد. در چادر ماند و بیرون نیامد ولی صدا نمیگذاشت بخوابد و بعد، از چادر تسای ین، که با بقیه چادرها فاصله داشت، کوچ نشین ها صدای آواز زنی را شنیدند که انگار برای اطفالش میخواند. آوازی چنان زیر و

روشن که با صدای فلوت‌ها برابری میکرد. تسای یین دربارهٔ چین و خانواده‌اش آواز میخواند. ظاهراً کلماتش به چینی بود ولی کوچ نشین‌ها غم و خشم آنرا می‌شنیدند. گاهی فکر میکردند جمله‌هائی بزبان خودشان می‌شنوند که حکایت از آوارگی همیشگی میکند. بچه‌هایش نمی‌خندیدند و بالاخره وقتی از چادر بیرون رفت که با کوچ نشین‌ها کنار آتش بنشیند، در آواز دسته جمعی شرکت کردند.

بعد از دوازده سال در میان قبایل هسیونگنو جنوبی تسای یین آزاد شد و با تونگ سو ازدواج کرد تا پدرش نوادهٔ «هان» داشته باشد. آوازه‌هایش را از سرزمینهای غریب با خودش آورده بود و یکی از آن سه آوازی که بما رسیده هجده غزل برای نی کوچ نشینهاست. آوازی که چینی‌ها همراه آلات موسیقی خودشان میخوانند. آوازی که از ترجمه خوب در آمده.

